



نام کتاب : جرات یا حقیقت؟

نویسنده : nafas

کاری از رمان سیتی

کانال تلگرام ما

@romancity

ایدی اینستاگرام

Roman.City

وبسایت رمان سیتی

Roman-city.ir

## به نام خدا

جرات یا حقیقت؟! | nafas\_me

«بسم الله الرحمن الرحيم»

::مقدمه::

جرئت یا حقیقت؟!

ادمک‌ها می‌گردند و زمان قندِ پیری را رویِ چهره و موهایشان می‌سابد...  
عوض میشوند...

و بعد از دست دادنِ زندگی که مطلوب بود... تازه به باید‌ها و نباید‌های رفتارهایشان پی می‌برند...  
اما... حقیقت را مسکوت باقی می‌گذارند و طبقِ عادتِ دیرینه انگشتِ اتهام سمتِ دیگران می‌رود...

و روزی میرسد که وقتِ اعتراف است...

حقیقت‌ها را اعتراف می‌کنی...

فقط در صورتی که جرئتی باشد....

یا باز هم راهِ بیراهِ میروی....

میخواهی از تمام حقیقت‌ها فرار کنی....

پس شاه‌رگِ زندگی را میبری....

و باز هم فقط در صورتی که... جرئتی باشد...

و انتخاب با تو است!

جرئت یا حقیقت؟

فصل اول

آه لعتی تموم شدنی هم نیست... من نمیدونم چرا هر شب عمه و عمو و بچه هاشون باید خونه ی ما چتر بشن؟؟ مگه من و مامانم چقدر توان داریم؟ هی بشور و بساب و غذای انچنانی بپز....

الی با ادب باش.... بابا فامیلنا... تو یکی دیگه خفه وجدان عزیز... انگار اونه داره این کوه ظرفو میشوره.... واسه من کلاس ادب میداره...

نفسمو فوت کردم و زیر لب گفتم:

—بخدا دیوونه شدم رفت... هر شب موقع ظرف شستن این بساب یکی به دو با خودمو دارم... این طایفه ی بابا بالاخره منو منگل میکنن ، من میدونم...

—الی مامان خسته شدی... بقیش باشه واسه ی بعد... بیا بریم پیش مهمونا...

به مامان که یه دفعه ای وسط غرغر کردنم ظاهر شده بود سخته ای نگاه کردم... این مامان منم از بس موجود آرومیه وقتی وارد یه جا میشه حضورش اصلا حس نمیشه ها... همینطور به مامان خیره بودم و شیر آب هم واسه خودش باز بود... هی خدا مامان ما هم صبر ایوب داره ها چه خندون و ترگل ورگل هست... بیخیال فکر و خیالم گفتم:

—نه مامان چند تا دیگه بیشتر نمونده... خسته نیستم...

آره جون همون عمت که رو مبل کنار پسر سوگولیش نشسته و از وجنات اون ایکیبری تعریف میکنه...

مامان یه نگاهی به دو تا دیس باقی مونده انداخت و گفت:

—باشه... هرطور راحتی... پس زود این دو تا هم تموم کن... دستت درد نکنه عزیز دلم...

صدامو کلفت کردم و با لحن کوچه بازاری گفتم:

—گرتیم عزیز....

مامان به این لحن حرف زدند چشم غره رفت و از اشپزخونه بیرون زد...

کلا مامانم شخصیتی ارومیه... اهسته حرف میزنه... با تن صدای آروم و ملایم... انگار داره لالایی میخونه... اهسته کارا رو میکنه و هیچ وقت ندیدم شکایت کنه... غر بزنه... و یا حتی بدخلقی کنه... تنها موجود دوست داشتنیه خونه ی مائه... که همه ی اعضای خونه با تمام وجود میپرستیمش... نهایت خشمش همون چشم غره است که وقتی من لاتی حرف میزنم به من میره....

شیر آبو بستم و دستم رو به پیشبندی که بسته بودم کشیدم تا خشک بشه... یکی از همون لیوانایی که شسته بودم رو برداشتم و توش آب ریختم و تمام آب رو یه نفس سر کشیدم...

دوست نداشتم وارد پذیرایی بشتم ولی چون فردا جمعه بود هیچ دلیلی برای پیچوندن جمع نداشتم.. واسه همین اخمو کنار مامان نشستم... مامان اخم من رو دید و لبخند مهربونی زد....

سعی کردم منم لبخند بزنم تا مامان فوق العاده تودارم ناراحت نشه... صدای اهستش بین خنده ی بلند عمو گم شد:

—خسته نباشی عزیزم...

صداشو نشنیدم اما راحت تونستم لب خونی کنم... لب خونیم عالی بود... با این که گوشام خیلی تیز بودن اما وقتی که یاری نمیکردن لب خونی به دادم میرسید...

در جواب مامان مرسی گفتم و به بحث مسخره ی بین عمو و بابا و شوهر عمم آقای مفتاحی گوش کردم.... همون لحظه الیاس خودشو روی پام پرت کرد:

—آجی، نگین میگه نمای بازی؟

پوفی کشیدم و بی توجه به جملش از خودم دورش کردم و گفتم:

—الیاس از رو پام بلند شو.. انقدرم بهم نجسب...

لباشو برچید... الیاس پسر فوق العاده شیطونی بود... اما در جمع اعتماد به نفسی نداشت و به خاطر این ویژگی منفی دوست هم خیلی سخت پیدا میکرد... و چه در جمع فامیل چه در جمع غریبه همیشه ی خدا دم من بود...

یه لحظه از نگاه مظلومش عذاب وجدان گرفتم... آهسته دستامو دو سمت پهلوهاش گذاشتم و بلندش کردم و روی پام نشوندمش:

—خب باشه... واسه من گریه ی شرک نشو...

مثل همیشه شیطنتشو بین خودمو خودش خلاصه کرد و اهسته گفت:

—یعنی من گریه و تو شرک؟؟؟

خندم گرفت... به این بچه خوبی نیومده....

صدای نگین و نگار دختر عموهام بلند شد:

—الی نمای بازی؟

آه ، اینا حالشون بهم نخورد از اینکه هر شب این بازی مزخرفو انجام میدادن؟  
بیحوصله نه کشیده ای گفتم.

آرمین و آرمان دو قلوهای عمو گفتن:

–لوس نشو...بیا دیگه...

–نمیام حوصله ندارم...

عمو و زن عمو دوتا دوقلو داشتن...آرمین و آرمان 3 سال از نگیں و نگار بزرگتر بودن و یه سال از من ...فکر کنم حول و حوش 19 رو داشتن ...امسال ترم یکی بودن...و هردو صنایع میخوندن...نگیں و نگار هم که 16 ساله بودن هر دوشون رشته ی هنر میخوندن....

خوش به حالشون...منم هنرو دوست داشتم....اما بابام نداشت...حرف بابام فقط ریاضی بود..از رشته ی ریاضی متنفرم اما همه ی معلمام بهم میگن استعداد بالایی دارم..نمره هامم از 17 پایین تر تا حالا نیومده....امسالم کنکوریم...اما از لج و لجبازی اصلا نمیخونم...

عمه ام هم 3 تا دختر داره و یه شاه پسر که جون میده براش...

فرناز و فریبا و فرح...به ترتیب دوم راهنمایی و سوم راهنمایی و اول دبیرستان بودن...کلا جوجه کشی راه انداخته بودن عمه و عمو...ابوالفضل هم که شاه پسر عمم باشه 25 سالشه و درسشو تموم کرده و تو شرکت شوهر عمم که همون باباش باشه کار میکنه...البته کارش ربطی به رشتش نداره...داره پس انداز میکنه تا با پول خودش یه شرکت برای کارای تبلیغاتی بزنه...اخه گرافیک خونده...

با حرکت الیاس رو پام از فکر بیرون اومدم...همون لحظه صدای فرناز که با این که کم سن و سال بود اما شدیداً اطواری بود رو شنیدم:

–بابا شماها چرا مثل لشگر شکست خورده شدین؟خب الی نیاد...خودمون که میتونیم بازی کنیم تازه ابوالفضل هم میاد...مگه نه داداش؟

ابوالفضل به تایید حرف خواهر ته تغاریش گفت:

–بلند شید جوجه ها که میخواهم امشب باهاتون بازی کنم ببینم چه جذاییتی داره که هر شب این بازی رو میکنین

بازم فرناز زب اضافی زد:

–افرین به این میگن شجاعت....اخه یه سریا میترسن بازی کنن نکنه سوالا شخصی کنیم پتتون رو روی آب بریزیم...یا اینکه از بس سوسولن میترسن کارای خطرناک بکنن...

الیاس با نگرانی بهم خیره شد...اینم فهمیده بود این دختر مغز جلبکی رو نقطه ضعف من دست گذاشته بود«ترس»!  
هه! فکرکردی...

همونطور که الیاس رو از روی پام بلند میکردم رو به فرناز پوزخندی زدم:

–شتر رو که میشناسی؟ضرب المثل اومده که زیادی خواب میبینی!

مات شد...با حرص گفت:

–خودتی شتر...

بیخیال گفتم:

–با بچه ها کل نمیندازم...منم بازی تا حرفی که زدم رو ثابت کنم...

منظورم همون شتر بودنش بود...آرمین و آرمان خندشون گرفته بود اما جلوی خودشونو گرفتن....

اقای مفتاحی گفت:

–بچه ها اینجا رو شلوغ نکنین برید اونطرف پذیرایی سمت تلویزیون بازی کنید...

بله!شما صاحب خونه ای...اصلا هر کجا شما تعیین کنید میریم...ایش...پررو...

دست خودم نیست ... از فامیل پدریم خوشم نیاد...ولی در عوض جون میدم واسه فامیل مادری...اینم فقط به خاطر اینکه تو فامیل پدری فرق و تبعیض بین توه ها و غیره زیاد دیدم....

با بچه ها جلوی تلویزیون نشستیم و یه دایره تشکیل دادیم و ارمان بطری رو وسط دایره گذاشت و یه حرکت بهش داد...سر بطری سمت نگار افتاد و تهش سمت فرح...فرح مثل همیشه شیطون گفت:

–خب تخ کن ببینم...جرات یا حقیقت؟؟

نگار که فرح و میشناخت و میدونست از هیچ کدوم اینا در امان نیست با رنگ پریده گفت حقیقت....شاید اینو میتونست یه طوری ماست مالی کنه و دروغ بگه...کیه که بفهمه...فرح کلا خرکی بود...

–اوم...تو از ابوالفضل خوست میاد؟؟؟

کثافت ابرو مابرو نمیداره که... رنگ سرخ نگار رو دیدم... نگار کلا دختر خجالتی بود... من و الیاس خندمون گرفته بود شدید و ابوالفضل با تعجب به پررویی خواهرش نگاه میکرد... نگار بالاخره به حرف اومد:

– اقا ابوالفضل مته ارمان و ارمین واسم فرح جون...

فرح وا رفت... ولی توو چشای نگار دروغو میخوندم... من و نگین میدونستیم نگار عاشق تمام حالت های ابوالفضل... به قول

نگین... ابوالفضل دست توو دماغشم کنه... نگار میگه وای چه حرکت با پرستیژ و شیکی...!

خندم گرفته بود... احتمالا نگین هم داشت به همین حرفش فکر میکرد که هی لبشو میگزید تا نزنه زیر خنده...!

بطری یه بار دیگه چرخید... این دفعه سرش روبروی ابوالفضل بود و تهش روبروی ارمین:

– جرات یا حقیقت؟؟؟

ابوالفضل که از سوال قلبیه فرح احساس خطر کرده بود و تازه بازی دستش اومده بود گفت:

– جرات...

ارمین لبخند خبیثی زد و خواست حرف خریکه فرح به خواهرشو جبران کنه واسه همین گفت:

– گوشیتو میاری به تک تک کاتک هات زنگ میزنی ما صداشونو میشنویم...!

رنگ ابوالفضل پرید... من و نگین دیگه نتونستیم جلو خودمونو بگیریم و زدیم زیر خنده... ایول به ارمین... اینطوری خواهرای

این عتیقه میفهمم داداششون پاک نیست... اچه همش میگفتن داداش من به دخترا اهمیت نمیده چه برسه به اینکه بخواد

اسماشونو توو گوشیش سیو کنه...!

ارمین گوشیه ابوالفضل رو گرفته بود و به تک تک شماره ها زنگ میزد و با شنیدن صدا قطع میکرد... از 232 تا کاتک حداقل

50 به بالاش تا صدای ظریف دختر بود که همشونم بلا استثنا میگفتن «جانم عشقم؟»

اواققق... من و نگین از خنده سرجامون بند نبودیم... نگار هم دل چرکین شد از ابوالفضل و واسه اینکه حرمشو در بیاره

ماهارو همراهی میکرد... این کار یه ربع طول کشید و در این بین نگاه متعجب فرح و فریبا و فرناز بود که روی ابوالفضل زوم

شده بود و اونم با عصبانیت به ما سه تا نگاه میکرد که هر هر میخندیدیم... البته ارمان هم ماها رو توو خندیدن همراهی

میکرد اما سعی میکرد طوری نباشه که حرم ابوالفضلو در بیاره.

بطری یه بار دیگه چرخید... سرش سمت من بود و تهش سمت ابوالفضل... اوه به فنا رفتم... البته من گوشیمو بابام امسال ازم

گرفته بود تا مثلا درس بخونم... ابوالفضل با خبثت گفت:

– جرات یا حقیقت جوجه؟؟

حقیقت که به این خانواده ی دهن لق ربطی مربوط نیست بیخیال گفتم:

– جرات...

فرناز پوزخند زد...

ابوالفضل گفت:

– خب... هفته ی دیگه که شب قرار خونتون بمونیم پنج شنبه راس ساعت 12 شب باید بری خونه ی روبروییتون و تا ساعت 3

اونجا بمونی...!

خونه ی روبرویی؟؟؟ خونه ی مخروبه ای که سوخته بود و همسایه ها میگفتن بعد آتش سوزی کسی دیگه از اون خونه بیرون

نیومد ولی من خودم بارها دیده بودم که از پنجرش نور میبینم و اینو به نگار و نگین هم گفته بودم... احتمالا ابوالفضل شنیده

بود و میخواست به همه اثبات کنه من ترسوام... اما کور خوندی اقا... پوزخند زدم با این که ترسیده بودم اما تمام ترسمو توو

بیخیالیم خلاصه کردم:

– باشه... تا اون روز...

نگین اعتراض کرد:

– این کار خیلی خریکه... خطر جانی داره...

ابوالفضل مرموز گفت:

– میتونه به جاش تو خیابون شلوغ جلوی پام زانو بزنه و دستمو بوس کنه

مرتیکه عقده ای... به حالت تمسخر سر تا پاشو نگاه کردم و گفتم:

– اوه شرمنده عینکمو نزدم یه کم ریز میبینمت...!

نگین ریز خندید و نگار این دفعه دخالت کرد:

– بچه ها داریم بازی میکنیم... خصومت شخصی که نداریم...!

فرناز باز خودشو نخود آش کرد:

– وقتی جراتو انتخاب میکنه باید پیه همه چیزو به تنش بماله...

برای این که حرصشو در بیارم ازش طرفداریه شیکی کردم:

– وا... خدایا باورم نمیشه بالاخره فرناز به حرف درست توو عمرش زد... ایول... افرین... جای پیشرفتی هست... کفری شد... اما پوز خند زد:

– پنج شنبه ساعت دوازده هم میبینیمت که چطور گریه میکنی و شرط دومی قبول میکنی... خداییش این یکی جملش خیلی خنده دار بود... به نگین نگاه کردم... اونم از جمله ی حرصیه فرناز خندش گرفته بود... با هم دیگه گفتیم:

– توهم فانتزیتو عشق است

و زدیم زیر خنده... نگار هم خندش گرفت و در این بین فقط 4 تا بچه ی عمه بودن که سرخ و سفید شده بودن و حرص میخوردن... ابوالفضل که زهرشو ریخته بود گفت:

– من دیگه بازی نمیکنم...

تلفن خونه زنگ خورد... بابا باز صداشو روی سرش انداخت:

– الی تلفنو جواب بده... من نمیدونم این مامان و بابا چه تفاهمی با هم داشتن که با هم ازدواج کردن... مامان به این ارومی اخه ربطش به بابا چیه... یکی منو خواهشا روشن کنه... تلفنو برداشتم:

– بله بفرمایید.

– سلام خانوم... زدم روی پیشونیم... مهسا بود... خاک بر سرم قول داده بودم بهش زنگ بزنم تا مکان فردا رو تعیین کنم. سریع گفتم: – ببخشید... خندید و گفت:

– الی برنامه تغییر کرد... وا رفتم:

– مهسا... بیبشور... من دلم بیرون میخواد... یعنی چی تغییر کرد؟؟ بیتوجه به حرفم گفتم:

– گوشو بده به مامانت حرفت نباشه دختر... چی کار داری با مامانم؟؟

– من کار ندارم... مامانم کار داره... خاله محیا و مامانم خیلی با هم جیک توو جیک بودن... نفس عمیقی کشیدم و گوشو از خودمو دور کردم:

– مامان... مامان... مامانم اهسته به سمتم حرکت کرد... بعضی وقتا از فس دادن مامانم حرصم میگرفت... کیه؟؟

– خاله محیا... مامانم لبخندی زد و گوشو ازم گرفت و با خاله شروع کرد صحبت کردن... منم کنار نگین و نگار نشستم و الیاس هم سریع اومد مبل کناریمون نشست و سرشو رو دسته ی مبل گذاشت و تلویزیون تماشا کرد... نگار گفت:

– التاز اصلا لازم نیست کاری که ابوالفضل گفتو انجام بدی... لبخند زد:

– بابا خونه ای که چهارتا تیکه آهن سوخته توش داره ترس داره که عزیزم... نگین گفت:

– گمشو ایکیبری خودت گفتی با چشم خودت دیدی چراغ یکی از پنجره ها بعضی وقتا روشنه... بابا نگین من اون موقع خواب و بیدار بودم شاید توهمی، یا به همچین چیزی دیدم... من نگرانم... با نگار به این نتیجه رسیدیم که عمرا بزاریم بری... خندیدم و مثل همیشه لحنم رو کوچه بازاری کردم:

– ابجی غمت نباشه... داشت بلده گیلیم خودشه از تف این نخاله ها بکشه بیرون... با گفتن تف نخاله ها نگین و نگار از هر دو طرف محکم به بازوم زدن... دردم اومد شدید:

—۱۱۱ چتونه دیوونه ها...—

نگین با لحن معترضی گفت:

—خاک بر سرت با این اصطلاحات کج و معوجت...—  
خندیدم:

—منم و همین اصطلاحات کج و معوج... مته اینکه یادت رفته خودت بعضی وقتا این اصطلاحاتو کش میریا خندید و نگار هم با شیطنت گفت:

—این تفه هم توو دهنش افتاده... خدا ازت نگذره دختر... تو نمیدونی این استعداد یاد گرفتن فوشش بالاست؟؟؟ اصلا مگه تو نمیدونی جلو بچه ها نباید فوش بدی زود یاد میگیرن؟؟؟

اینو که گفت زدیم زیر خنده... حتی نگین هم میخندید ولی بین خنده هاش به هر دو تامون فوش میداد.  
بعد از کلی خنده خمیازه ای کشیدم و گفتم:

—میگما ساعت 11 قصد ندارین کم کنین؟؟؟

نگین که من رو میشناخت با لحن خودم جواب داد:

—بیشور... ما مهمونیم... مهمونم حییب خداست... شر هم اصلا نداریم..—  
اشاره به ابوالفضل کردم:

—بله کاملا مشخصه...—

نگار خندید و گفت:

—دیگه داریم جمع میکنیم که بریم... مامانمو ببین چطور به بابام سیخونک میزنه...—

خندیدم... زن عمو فرشته کنار عمو علی نشسته بود و اهسته از رون پای عمو طوری که کسی نفهمه نیشگون میگرفت... با دیدن این صحنه هر سه بازم زرتی زدیم زیر خنده... خدایشش صحنه بودا... بالاخره عمو زیر شکنجه ی زن عمو طاقت نیورد و بساط دیده بوسی هر شب شروع شد و وقتی قشنگ همه هم دیگرو تف مالی کردن... خونمون خالی شد...  
رو به مامان و بابا گفتم:

—من میرم بخوابم.. کاری ندارین؟؟؟

مامان اهسته گفت:

—نه عزیزم... برو شب بخیر...—

با لیخند شب بخیرشو جواب دادم و دست الیاس و گرفتم و به سمت اتاق مشترکمون رفتم... الیاس تخت پایینی بود و من بالایی... چون من توو خواب مته مرده ها بودم و عمرا اگه حرکت میکردم... ولی الیاس شب توو خواب حرکات خفن زیاد میزد و اگه بالا میخوایید ممکن بود بلایی سر خودش بیاره... از نردبون اهنبه کوچیک تخت بالا رفتم و اهسته دراز کشیدم... همون موقع در باز شد و مامان سرشو از بین در داخل آورد و اهسته گفت:

—الی خوابی؟؟؟

الیاس خواب خواب بود و بعضی وقتها خر خر میکرد... منم اهسته جواب دادم:

—نه...—

—مهسا گفت فردا باهاشون بریم کوه که من و بابات کار داریم... الیاس هم باهات بیاد در دسر میشه واست... گفتم فردا صبح ساعت 5 که میخوان حرکت کنن دنبال توام بیان...—  
خوشحال شدم:

—اخجون... پس بالاخره بیرون میرم... مرسی مامان

—خواهش عزیزم... شب بخیر...—

کلیپس موهامو باز کردم... کریپس گندمو پرت کردم پایین و هندز فریمو توو گوشم گذاشتم و بیخیال بالشمو قلنبه کردم و سرمو روش گذاشتم و صدای ام پی فورمو تا ته زیاد کردم میتونستم حدس بزنم صدای گیتار الکتریکی از سوراخ های بیرونی هندسفریم... به طور ضعیف توو اتاق تاریکمون پخش میشه... چشمامو بستم و با صدای خشن اهنگ و فریاد خواننده اوج گرفتم و به آرامش رسیدم و خوابم برد...—

طبق عادت همیشگیم ساعت 4 صبح خودکار از خواب بلند شدم... گیج خواب از تخت پایین پریدم .... رو نوک انگشتای پام

بودم و صدایی تولید نشد... موهامو همونطور که با یه دست از جلوی چشمم دور کرده بودم و بالای پیشونیم چنگشون زده

بودم رو ثابت نگه داشتم و دست از خاروندن برداشتم و به نقطه ی روشن روبروم خیره شدم... لحظه ای بعد سایه ای خمیده تو چراغ قرمز از جلوی پنجره ی روشن رد شد و بعد... خاموشی... ترس برم داشت... یعنی خونه ی روبرویی ما جن داشت؟؟؟ یا شاید هم خالی از سکنه نیست و همسایه ها اشتباه میکنن... پنجشنبه ی هفته ی بعد جلوی چشمام اومد و برای لحظه ای خودم

رو جلوی درِ اهنی و فکستنیه خونه ای که دیوارای بلندی داشت و حصارِ میله ای نوک تیز بالای دیوارها راست ایستاده بود.....رنگ سفیدشون پوسته پوسته شده بود؛ تصور کردم...درخت کاج بلندی که نماد کوچمون بود در اون خونه رشد کرده بود و اجرهای بدون نما.....نامنظم اما بلند....بزرگترین خونه ی کوچی ما...چیزی که برام سوال شده بود چرا شهرداری نمیکوبوندش....

یه لحظه فکری به ذهنم رسید....سریع ژاکتِ سوراخ سوراخی که بلند بود و گرمایی نداشت رو روی تابم پوشیدم تا پوشیده به نظر برسم و سریع سمت پله هایی که به پشت بوم ختم میشد رفتم....خونه ی سه طبقه ی ما اونقدر بلند بود تا از بالا پشت بوم ببینم توو حیاط اون خونه چه شکلیه...

اونقدر عجله داشتم که نزدیک بود با مخ چند تا پله ی اخرو بیفتم زمین...اما با گرفتن میله های قهوه ای کنار پله ها سریع خودمو کنترل کردم...دعا دعا میکردم با این همه عجله ای که کردم سر و صدایی راه نذاخته باشم تا مامان بیدار شه...آخه خوابش سبک بود و از اینکه من بالا پشت بوم برم بدش میومد و وقتی که بالا پشت بوم میرفتم اونقدر ناراحت خیره بهم میشد که به گه خوردن میفتم....

اهسته چفت زنگار گرفته ی پشت در رو باز کردم و اونقدر در رو سمت خودم کشیدم که تقریباً بدون هیچ صدایی باز شد....در رو که باز کردم یه سوز سردی اومد و سریع ژاکتمو محکم تر کردم که البته هیچ تاثیری نداشت...اهسته پامو گذاشتم روی زمین ایزوگام شده ی بالا پشت بوم...در رو پشت سرم پیچ کردم...رو نوک انگشتام راه رفتم....بعید نبود از پایین صدای راه رفتن روی سقفو بشنون...یعنی چیز غیر عادی نبود...چون همیشه همینطوری مچم گرفته میشد.... به کنار رسیدم...رو دو زانوم نشستم و از لبه ی طاچه مانند پشت بوم اویزون شدم سرمو جلو بردم و به باغ بزرگی نگاه کردم که توش خونه ی دود گرفته با اجرهای قهوه ای بود...زمین خونه پر بود از برگ هایی که آگه پای کسی توش میرفت حداقل تا مچ پا توو برگ ها فرو میرفت...انگار که چند ساله حیاط اون خونرو تمیز نکردن...خونه ی ساخت قدیم بین خونه های مدرن کوچه واقعا توو اون گرگ و میش هوا خف ایجاد کرده بود...در ساختمان اصلی باز شد...وحشت کردم....چشمام آستیگمات بود و از اون فاصله توو اون تاریکی آخه چی میتونست ببینه...نور تیر چراغ برقی کوچی کمی حیاطو روشن کرده بود اما نور به در نیمه باز نمیرسید...داخل در نیمه باز تاریک بود...احساس کردم هرکی پشت در هم که باشه؛ داره موقعیت بیرون رو میسنجه که دیده نشه و کسی نباشه...

هان؟!کسی نباشه؟؟؟یه لحظه به خودم اومدم....من تا کمر تو کوچی دولا شده بودم....با اون ژاکت آبی یخی و پوست سفید مشخص بود که از دور چراغ قرمز میزنم...یه لحظه همه احساس های ترسناک سمتم اومدن...سریع خودمو عقب کشیدم که همزمان شد با کوبیده شدن در خونه ی متروکه...احساس ترس کردم...اینکه جنی که توو اون خونست داره به سرعت سمتم پرواز میکنه تا همینجا خفم کنه ...

بی توجه به اهسته بودن و دزدکی اومدن سریع سمت در رفتم و چفتشو بستم و بهش تکیه دادم...نفس نفس میزنم...وای خاک برسم...چرا من انقدر ارومم....جن از دیوارم میتونه رد شه که...سریع یه نگاه به در اهنی قهوه ایه پشت بوم انداختم و دو تا دو تا پله ها رو پایین اومدم...حتی یه بارم پام پیچ خورد اما اصلاً به روی خودم نیوردم...الان فقط جونم مهم بود...در حال رو که بیچ گذاشته بودم سریع باز کردم و خودمو توش انداختم و با ترس و لرز در رو بستم...فضای خونه نیمه تاریک بود و فقط آباژورا روشن بود...بمیری الهی الی با این کارات...مگه مجبور بودی کله خروس خون پاشی بری سرک کشی و انقدر ضایع خونه مردمو دید بزنی...

با شنیدن صدایی از اشپزخونه گرخیدم....اما با چند بار اب دهن قورت دادن جرات پیدا کردم و لرزون لرزون وارد اشپزخونه شدم...با دیدن سایه ای که توو تاریکی بود و در یخچال رو باز کرده بود و تقریباً سرش توو یخچال بود و از اطرافش نور زرد رنگ یخچال بیرون میزد جیغ خفه ای کشیدم که باعث شد اونم جیغ بکشه...یکی من...یکی اون...اونقدر این جیغ ادامه پیدا کرد که یه دفعه چراغا روشن شد و مامان و بابا هراسون پشت اُپن اشپزخونه وایساده بودن و به من و سمت یخچال نگاه میکردن...با ترس سمت یخچالو نگاه کردم...ترسم فروکش کرد...این که الیاس بود....با حرص گفتم:

–مرض داری کله سحر میای سراغ یخچال؟؟؟تو جونت به شکمت وصله؟؟؟

اونم که به اندازه ی من ترسیده بود و حالا با دیدن من خیالش راحت شده بود با لحن خودم و صدای بچه گونش جواب داد:

–مرض داری میای پشت سر من هی جیغ میکشی؟؟؟

اینو قبول دارم...بدبختو اونقدر ترسونده بودم که تازه دقت کردم لیوان شیری که برداشته بود تماما از ترس و جیغ یه دفعه ای من رو خودش واژگون شده بود...

مامان و بابا با دیدن وضعیت من و الیاس و جواب بزرگونه ی الیاس با اینکه از خواب با وضع اشفته ای پریدن...اما زدن زیر خنده...منم خندم گرفت...حالا حداقل خیالم راحت بود که خونه روشن هستش و اهالیه خونه بیدارن....

اصلا هم حواسم نبود که عادت الیاس اینه که صبح زود پا میشه یه لیوان شیر میخوره و اگه تعطیل باشه بعدش میگیره میخوابه... و اگه تعطیل نباشه با من شروع میکنه به ورزش کردن بعدشم یه دوش سبک پنج دقیقه ای و بعدشم سریع حاضر میشه و منتظر سرویسش میشه....

با صدای مامان از خیره شدن به الیاس دست برداشتم:

–التاز... ساعت 5 مهسا میادا... برو حاضر شو....

سریع سرمو تکون دادم و به سمت حمام رفتم و سریع وان رو پر آب یخ کردم و کلمو تو آب فرو بردم و یک دقیقه نگه داشتم... سه بار این کار رو انجام دادم... تمام رگای سرم منجمد شدن... ولی این کار شدیداً سر حالم میورد....

وانو خالی کردم و حوله ی کوچیک سفیدمو برداشتم و به موهام کشیدم و خشکشون کردم.... سریع سشوار رو به برق زدم تا کامل خیسیشون بره.... موهام لخت لخت بود... مژه موی گربه... بلوطی رنگم بودن.... مثل همیشه کج روی چشم راستم انداختمشون بقیه ی موهامم اول با کش محکم بستم بعد با کلیپس یکمی گنده یه گنبد خوشکل پشت سرم درست کردم.... اما موهای بلندم هنوز اویزون بودن.... سه دور دور کلیپس پیچوندمشون و تهشونم با یه گیره ی کوچیک به کنار کلیپس چسبوندم.... همونطور که مراحل درست کردن موهامو انجام میدادم هی به جد و اباد بابام فوش میدادم.... من نمیدونم واسه چی واسم تعیین تکلیف میکنه که نباید موو هاتو بزنی... ولی خب این روزا شدید کلافه شده بودم به خاطر همین واسه پس فردا قایمکی وقت ارایشگاه گرفته بودم که موهامو یه مدل خفن بزوم... البته بالاتر از شونم نمیرم... چون اونطوری معلوم نیست بابام چه بلایی سرم میاره.... مدادو ریملمو برداشتم و چشمامو یه خط چشم کلفت مهمون کردم و با ریمل اطراف چشممو سیاه کردم.... داخل چشمم قسمت جلوشو یکم مداد کشیدم و انتهای چشمم باز گذاشتم تا چشم کشیده تر به نظر برسن... دو سیلی اروم کمی تا قسمتی محکم به گونه هام زدم... یکم رنگ گرفتن.... بدی بدن سفید همین بود دیگه تا تقی به توقی میخوره رنگ عوض میکنه...  
صدای الیاس از پایین که تقریباً جیغ میزد تا صداش به من برسه... به گوشم خورد:

–الی مامان میگه بدو... ده دقیقه دیگه میرسن...

سریع سمت کمد رفتم و لیه مشکیمو پوشیدم و ماتتوی مشکیم که دکمه های طلایش خفن توو چشم بود رو پوشیدم.... یه شال مشکلی هم همینطوری رو سرم انداختم و کوله ی زردمو که جون میدادم واسشو برداشتم و تا سریع تحویل مامانم بدم که از لوازم ایمنی پرش کنه... البته قبلش خودم گوشیه کیف پولو کیف لوازم ارایشیمو محظ احتیاط گذاشتم و فشنگی از اتاق زدم بیرون... مامانم وسایلی که معتقد بود موقع کوه رفتن همیشه باید همراهت باشه و منم هیچ وقت سمتشون نمیرفتمو توو کولم گذاشتم....

همون موقع زنگ در خورد... بابا با دیدن چهره ی مهسا.. دکمه ی ایفون رو زد و رو به من کرد و گفت:

–موهاتو از جلو چشمت وردار.... جلوتو نمیبینی...

همونطور که دسته های کولمو روو هر دو تا شونه هام میذاشتم سریع سمت در رفتم و کتونی های اسپرت گنده مو که رنگای در هم زرد و نارنجی و سفید و مشکی و یه تیکشم قرمز بود رو پام کردم و لبه ی جلویشو بالا کشیدم و جلو دادم... یعنی عاشق کتونی های یغورمم...

اصلا هم به بابام توجه نداشتم که.. بابا با حرص حرفشو تکرار کرد.... لبخند مرموزی زدم و گفتم:

–نگران نباش آقای جعفری پس فردا از جلو هستی محوش میکنم...

با این حرفم بابا اول به من نگاه کرد تا معنیشو بفهمه... اما دو ثانیه نکشید که معنی حرفمو فهمید و سمتم خیز برداشت و منم که با گفتن حرفم سریع فلنگو بسته بودم و 7 تا پله رو سریع دویدم و در رو باز کردم و خودمو توو کوچه انداختم... صدای بابا از داخل راهرو بلند شد:

–تو یه در صد فکر کن من اجازه بدم

از همین الان میدونستم آرایشگاه تعطیل و باید با این موهای زشت بسازم! کلمو تکون دادم و سمت مزدا تیری که رانندش.... معین.... پسر خاله مهسا بود رفتم و سریع خودمو داخل ماشین انداختم و سلام کردم.... همه با خنده بهم نگاه میکردن... مهسا گفت:

–اتیش سوزوندی که اونطوری پریدی از خونه بیرون؟؟

مرموز خندیدم:

–اتیش که نه.... اما مراسم بابا سوزونی داشتم...

هنگامه دختر خاله ی دیگه مهسا... زرد زیر خنده... بقیه هم لبخند زدن.... معین از اینه ی جلو بهم نگاه کرد و گفت:

–علیک سلام...

همونطور که کلنجر میرفتم تا کولمو از پشتم ور دارم و روی پام بذارم گفتم:

– من که سلام کردم... شما ها جواب ندادین...  
 یه دفعه کل ماشین رو هوا رفت... معینم همونطور که میخندید دنده ی ماشین رو عوض کرد... مهلا خواهرش گفت:  
 – انقدر این معین هر وقت بهش میرسیم با طعنه سلام میکنه... الی فکر نکرد که جواب سلام داده... سریع جبهه گرفت...  
 خودمم خندیدم... به مهسا نگاه کردم... اونم به من نگاه کرد و هر دو یاد لقی که به معین پیش خودمون نسبت داده  
 بودیم... افتادیم... و خندمون بیشتر شد... آگه معین میفهمید بهش میگیم... حاجی عقده... مطمئنن از هستی محومون میکرد...  
 فرهاد و میثم با هم روی صندلیه جلو نشسته بودن... خدایش ته خنده بود... هر دو با اون هیکل گلدونی پایین تنه مشکلی  
 نبود... اما بالا تنشون جا نمیشد کنار هم... با مهسا مسخرشون میکردیم و اونا هم هی وول میخوردن تا جوابمون بدن... آخر سر  
 معین کفری شد کنار خیابون به سختی نگه داشت و گفت:  
 – یکیتون جاتونو با یکی از دخترا عوض کنه...  
 فرهاد و میثم داداش بودن... فرهاد 24 و میثم 23 ساله بود... میشدن پسر دایی های مهسا... فرهاد سریع از ماشین پیاده  
 شد و در عقب رو باز کرد... رو به هنگامه گفت:  
 – برو جلو...  
 هنگامه لب گزید:  
 – دیوونه شدی... من برم جلو که به گوش بابام برسه باهام تا یه ماه قهر میشه و پول تو جیبیم قطع میشه و دیگه چی  
 میشه... اهان... دیگه هم اجازه نمیده پیام کوه...  
 بابای هنگامه ادم مومنی بود و همین ازادی کم هنگامه تک دختر خاله بزرگه ی مهسا که اسمش مرضی بود از صدقه سربه این  
 بود که مرضی جون رگ خواب اقااشونو خوب بلد بود و چون تک دخترشو خیلی دوست داشت از همین راه رگ وارد میشد و  
 اینا...  
 فرهاد پوفی کرد و رو به مهلا خواست بگه که با یه نیم نگاه سمت معین کلا منصرف شد و به مهسا نگاه کرد... مهسا خندش  
 گرفته بود... یه نگاه به من کرد و گفت:  
 – من که میدونم تو عمرا بری بشینی تنگ پسر غریبه... پس بیخیال این یه مورد... حداقل پیاده شو من پیاده شم...  
 متفکر به فرهاد خیره شدم:  
 – خب اونوقت فرهاد میاد عقب با این وضع پیش کی میشینه؟؟؟  
 فرهادم که تازه متوجه قضیه شده بود گفت:  
 – میکشمت معین... هی واسه من زر اضافی بزن که دو تا ماشینش نکنیم...  
 معین خندش گرفته بود... وضعی بود واسه خودش... خندیدم و گفتم:  
 – میتونیم سوژه بگیریم... اونطوری چفت همم نمیچسبیم...  
 معین اخم کرد و فرهاد که کلا رگ غیرت نداشت گفت:  
 – اونوقت کدوم یکی از شما خانوم های پاک دامن این حرکتو انجام میده؟  
 با مهسا زدیم زیر خنده... بر خلاف اینکه هیچ وقت با یه پسر دست نمیدم و حاضر نیستم تماس جسمی داشته باشم... اما توو  
 کار اذیت کردن و مخ زدن استاد بودم...  
 یه نگاه به میثم و معین کردم... اوه اوه... اینا رو... الان از دماغشون دود میاد بیرون... میثم بالاخره به حرف اومد:  
 – بسه دیگه طنز راه انداختین... فرهاد اینجا وایسا... با خونه زیاد فاصله نیست... با معین میریم خونه... من با ماشین میام  
 دنبالت...  
 فرهاد هم قبول کرد...  
 با مهسا یه اه اروم گفتیم... شدید هوس کردم ریختن پیدا کرده بودیم...  
 به فرهاد نگاه کردم... بحال تر و پر سر و صدا تر از میثم و معین بود... به مهسا گفتم:  
 – ما با فرهاد وایسیم؟؟؟  
 با فرهاد بودن یعنی خوش گذروندن محض... چشمکی زد و خندید... سریع از ماشین پیاده شدیم... میثم و معین بهمون چشم  
 غره رفتن... ولی خب کاره ی ما نبودن واسه همین حساب مساب بخ...  
 معین گاز داد و رفت... کولمو روو شونم جا به جا کردم و با شیپنت خندیدم... فرهاد و مهسا هم همراهیم کردن... الکی الکی  
 میخندیدیم... خدایش دیونه بودیم... فرهاد دستاشو به هم کوبید و تند مالید و گفت:  
 – میثم ماشینمو بیاره شوتش میکنم سمت معین و تا کوه کلی کرم میریزیم...  
 هوا کمی روشن و خیابون شلوغ تر شده بود:  
 – با این وضع فکر کنم تا شبم به کوه نمیرسیم...

یه دفعه یادِ خونه ی متروکه افتادم و هین بلندی کشیدم... فرهاد که به یه دختری که ماتتوی سفید که سویشرتِ سرخابی روش پوشیده بود و کتونی های صورتی سفید فانتزی پاش بود و شالِ صورتی کمرنگشم رو کریپسش انداخته بود ، خیره شده بود ... با هینم از جا پرید و سوالی بهم نگاه کرد... خندیدم و گفتم:

-بیخشید... شما به کار شریفتون ادامه بدین...

مهسا زد زیر خنده... فرهاد چشم غره ای رفت و گفت:

-نذاشتی که... حالا چه مرگت بود؟

بازم یادِ خونه ی متروکه افتادم... محکم به پیشونیم کوبیدم و مهسا با تعجب به حرکتم نگاه کرد:

-چته دیوانه؟ چرا خود ازاری گرفتی؟

با ترس گفتم:

-بگو دیروز چی شد؟؟؟

فرهاد هم هیجان زده شد و گفت:

-چی شد؟

-فرناز رو که یادتونه....

مهسا هیچ از فرناز خوشش نیامد... همیشه هم هر وقت عمه اینا خونمون ..پیشم نیامد.... با انزجار بینیشو چین داد:

-خب...

فرهاد گفت:

-من نمیشناسم...

کلافه گفتم:

-چرا... همون دختر که ماتتو سبز پوشیده بود... موقع سیزده به در....

گنگ نگام کرد:

-ای بابا... سیزده به در امسال بودا... با هم دیگه شمال رفتیم عمه و عمو های منم اومدن... بعدش تو پرتش کردی توو اب و گفتمی «ای وای فکر کردم سبزه سال نو بود»

تا اینو گفتم زرتی زد زیر خنده... خودمم با یاداوریه اون روز خندم گرفت... چقدر با مهسا دلمون خنک شده بود... فرهاد بین خنده گفت:

-یادم اومد... یادم اومد... همون دختر بچه کوچولوئه که فکر میکرد خیلی بزرگه هی توو هر بحثی دخالت میکرد...

بشکنی رو هوا زدم:

-افرین... خودشه....

مهسا هم که با یاداوریه اون روز لبخند میزد با هیجان گفت:

-خب حالا چی کار کرد این خاله سوسکه؟

-دیشب زر زیادی زد ... رو اعصابم رفت... تحریک شدم....

فرهاد وسط حرفم پرید:

-خاک بر سرم...

هم خندم گرفت هم کفری شدم... مهسا که از خنده روی جدول کنار خیابون نشست... منم کفری کنارش نشستم و با اخم به فرهاد نگاه کردم که گفت:

-وا خوبه تو کارا بد بد میکنی اخمشو به ما میری؟

خندم گرفت... لبمو گزیدم و اخم غلیظی کردم:

-خفه بابا بزار بگم...

بازم پارازیت شد:

-اگه +18 من گوش ندم... میدونی که چشم و گوشم بستس...

یکی از عابران حرف فرهاد رو شنید و با تعجب بهش نگاه کرد اما سریع سرشو پایین انداخت و از کنارمون عبور کرد... با مهسا زدیم زیر خنده... مهسا گفت:

-ببند فرهاد.. الان امنیت اخلاقی میارن اینجا...

فرهاد هم خندید و گفت:

-خب باشه بستم...بگو...  
 با هیجان گفتم:  
 -اره خلاصه تحریک شدم و رفتم بازی که هر شب بچه ها میکنند...  
 یه نگاه به چهره سرخ از خنده ی مهسا و فرهاد کردم...خودمم خندم گرفته بود...جلمم ته انحراف بود...هر سه نگاهامون به هم افتاد و زدیم زیر خنده...مهسا بین خنده گفت:  
 -اسگلمون کردی؟؟؟  
 فرهاد گفت:  
 -زرتو اگه زدی  
 خندمو جمع کردم و گفتم:  
 -بازی جرات..حقیقت بود...اول فرح از نگار سوال پرسید ابوالفضلو دوست داری یا نه...ابوالفضلم بازی بود...  
 چشمای مهسا گشاد شد گفت:  
 -خب؟  
 -نگارم گفت مئه داداشمه...ولی خب داداشا نگار کفری شدن از این که این سوال پرسیده شد سری بعد افتاد به ارمین و ابوالفضل...ارمینم جبران کرد گفت گوشیتو میاری به همه لیست سیویای گوشیت زنگ میزنی...  
 فرهاد با خنده گفت:  
 -اوه اوه...  
 -واقعا هم اوه اوه...بیشترشون دختر بودن و خلاصه پته ی ابوالفضل ریخته شد...من و نگین و نگارم کلی خندیدیم و ابوالفضلو کلی کفری کردیم...سری بعد افتاد به من و ابوالفضل...  
 مهسا هین بلندی کشید.  
 -منم جراتو انتخاب کردم...گفت خونه ی متروکه ی روبروتون هفته ی دیگه پنجشنبه..که شب تا صبحش خونمون تلپن...میرم توو اون خونه هه ساعت 12 شب تا ساعت 3 صبح هم نباید پیام بیرون...  
 فرهاد گفت:  
 -چه حرف خرکی...ملک مسکونیه ها...  
 نه من جوابشو دادم نه مهسا...مهسا رو به من گفت:  
 -قبول کردی؟  
 -اره...اخه بچه ها اعتراض کردن اونم گفت پس باید تو خیابون شلوغ جلو پاش زانو بزتم و دستشو بوس کنم...منم گفتم ریز میبینمت واسه همین خونه هرو انتخاب کردم...  
 فرهاد گفت:  
 -بابا خونه ی مردم میخوای بری چه غلطی کنی؟  
 مهسا با حرص گفت:  
 -فرهاد خر منظور ش اون خونه متروکه هست...  
 بعد رو به من ادامه داد:  
 -نری ها...تا پنجشنبه هفته بعد یادشون میره...اون خونه جن داره...خودت گفتی شاهد بودی چراغ یکی از پنجره ها بعضی شبها روشن میشه...  
 فرهاد گفت:  
 -مسخره بازیه...جن وجود نداره...  
 ولی من با یاد اوریه صبح با ترس گفتم:  
 -پس یعنی باید یه آدمی توش باشه که 18 ساله از اون خونه بیرون نیومده...من یه ساله بودم که اومدیم خونه جدید...خانوم صحراپی میگه دو سال قبل از اینکه ما بیایم اون خونه...خونه روبرویی آتیش گرفته و دیگه کسی از توش بیرون نیومده...حتی جسدی هم پیدا نشده بود...مامورای آتش نشانی هیچ کسیو پیدا نکرده بودن توو خونه...پس چطور؟!  
 فرهاد گفت:  
 -خواب و بیدار بودی توهم زدی...  
 با ترس بهش نگاه کردم...هر لحظه بیشتر به این موضوع فکر میکردم به خریتم بیشتر پی میبردم:  
 -نه فرهاد...  
 ابروهاشو حق به جانب بالا داد:

-چی نه دقیقا؟؟؟ توهم نبوده؟؟؟ جن وجود نداره... تازه جن چه نیاز به چراغ روشن کردن داره اخه...  
با احساس ترس شدید گفتم:

-من همیشه عادتتم ساعت 4 صبح از خواب بیدار شم... امروزم طبق عادت بیدار شدم....  
مهسا حس کرد چیز ترسناکی دیدم که اینطور بیتاب دارم تعریف میکنم... با دستای سردش دستمو گرفت و گفت:  
-خب؟

-اتاق سمت راسته طبقه بالا... همون پنجره ای که فقط از پنجره اتاق من مشخصه... چراغش روشن بود... یه سایه هم از جلو پنجره رد شد بعد... خاموش شد... منم فکر کردم توهمه... ژاکت پوشیدم رفتم بالا پشتبوم... از اونجا کل خونرو دیدم... زمینش پر بود از برگ خشک شده... همون موقع در ساختمون اصلی باز شد....  
این دفعه فرهاد هم با دقت گوش میکرد:

-تا کمر توو کوچه خم شده بودم... لباسم روشن بود واسه همین از دور شدید تابلو بودم مخصوصا توو اون تاریکی که فقط یه چراغ کم نور روشن میکرد سمت ما رو....  
این دفعه فرهاد گفت:  
-خب؟

-چراغ یکمی از حیاطشون روشن کرده بود دری که باز بود داخلش تاریکه تاریک بود... یه لحظه احساس کردم اون که در رو باز کرده داره محیط اطرافو میسنجه تا کسی هست یا نه... به خودم اومدم دیدم من که چراغ قرمز میزنم... سریع خودمو عقب کشیدم که همزمان در خونه هم محکم بسته شد... منم که ترسیدم و فکر و خیال جن و اینا برم داشت تا خود طبقه دومی که توش میشینیم دویدم....  
وسط اون همه هیجان فرهاد باز پارازیت شد:

-من نمیدونم چرا تو نمیری یه طبقه جدا! هر سه طبقه که مال خودتونه اخه... چیه اتاق مشترک... وقتی دو تا طبقه بیکار دارید...  
مهسا یه نگاه عاقل اندر سفیهی به فرهاد انداخت و گفت:  
-تو هنوز یاد نگرفتی کی وقت سوال پرسیدننه؟؟؟  
فرهاد کلشو خاروند:  
-خب واسم سوال شده بود....  
ولی سریع خودشو به جو برگردوند:  
-هوم... یعنی توو اون خونه ادمه...  
مهسا گفت:  
-شایدم جن...  
-نه مهسا... جن خرافاته... الکی با این چیزا خودتو ترسون...  
مهسا گارد گرفت:  
-چی چیو خرافاته... خدا هم گفته وجود داره....  
فرهاد انگار که داره به یه بچه درس میده گفت:  
-اره وجود داره.. اما دنیاشون با ما جداسه... پس جن نیست... ادمه...  
بین بحثشون پریدم:  
-ولی مگه میشه یه ادم 18 سال نیاد بیرون؟؟؟  
هر دو متفکر شدن.... این دفعه فرهاد هم جواب نداشت... همون موقع با بوق ممتد ماشینی سرمونو بالا آوردیم... میثم بود... برخلاف تصمیمی که داشتیم و میخواستیم میثمو بندازیم پیش معین... اونقدر هر سه مون در فکر بودیم که تا خود رسیدن به کوه حرف نزدیم...  
میثم که از سکوتمون متعجب شده بود وقتی پیاده شد رو به معین گفت:  
-اینا یه چیزیشون شده....  
معین گفت:  
-چیشون شده؟؟  
-از موقعی که سوار ماشین شدن اصلا حرف نزدن...  
معین و مهلا و هنگامه با تعجب به ما سه تا نگاه کردن و با هم گفتن:  
-واقعا؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و ذهنمو از خونه ی متروکه بیرون کشیدم....لبخندی زدم و رو به فرهاد و مهسا گفتم:

–بابا حرف بزنید الان واسمون دست میگیرن...

فرهاد یه نگاهی به من انداخت و گفت:

–اول صبحی حالمونو گرفتی توقع داری واست بندری بریم؟

بقیه مرموز نگاهمون کردن....

با حرص لگدی به ساق پای فرهاد زدم و گفتم:

–اره اونم هییشکی نه تو....

میدونستم داره فیلم میاد تا مثلا عذاب وجدانمو تحریک کنه...به خاطر همین اینطوری اردنگی تشارش کردم....وگرنه من انقده دختر خوبییم!!!

همگی سمت کوه راه افتادیم...من و مهسا و فرهاد یه جا بند نمیشدیم و به فرهاد کمک کردیم و کلی دخترای مردم رو اسگول کردیم...به قول میثم بیفرهنگیم دیگه چه میشه کرد...

بعد کوه یه نهار معرکه از جیب فرهاد کش رفتیم و به قول مهسا فوق العاده بهمونم چسبید...کلا هرچی از جیب فرهاد باشه، خوردن داره....

موقع برگشت به خونه ی خاله محیا هم، میثمو شوت کردیم پیش معین و د برو که رفتیم....انقدر مسخره بازی در آوردیم و کورس گذاشتیم واهنگو ولمشو زیاد کردیم و رقصیدیم...که وقتی ساعت 7 شب خونه ی خاله رسیدیم...اصلا نای حرف زدن نداشتیم....

خاله داشت مهسا رو سرزنش میکرد که هنگامه و مهلا رو تنها رها کرده و رفته پی خوش گذرونیش...مهسا هم که حوصلش سر رفته بود از سرزنش های پشت سر همه خاله با جمله ی «الی دیرش شد»قضیه رو فعلا سرهم آورد...البته به قول خودش تا دو هفته قضیه داره با مامانش سر این موضوع...

وقتی فرهاد جلوی در خونمون نگه داشت با توجه به دو ساعتی که خونه خاله بودم...ساعت 9 شب بود...سریع پیاده شدم و کولمو بیحال روی شونم گذاشتم...فرهاد و مهسا هم پیاده شدند و روبروی خونه ی متروکه ی کوچمون رفتن...مهسا گفت:

–در عجیم...

منم که باز یاد خونه و خربت خودم افتادم گفتم:

–از چی؟

–چرا این خونرو نمیکوبه شهرداری؟؟؟

–اتفاقا این سوال واسه منم پیش اومده...ولی خب من که از این چیزا چیزی سرم نمیشه...

هر دو علامت سوالی به فرهاد نگاه کردیم:

–الان دقیقا توقع دارید من بدونم؟؟؟

–نه توقع بیجاییه...

فرهاد سمت مهسا که این حرفو زد خیز برداشت و اونا در حال کل کل بودن که من صدای خش خشی رو از داخل حیاط اون خونه شنیدم...به در زنگار گرفتاش تکیه داده بودم و فاصلم با خونه زیاد نبود...اول فکر کردم توهمه...اما بازم صدای خش خش تکرار شد...سریع از در فاصله گرفتم...صدای خش خش نزدیک بود...سمت فرهاد و مهسا دویدم...ده قدم از من دور شده بودن...اونا کل کلشونو نصفه رها کردن و با دهانی باز به دویدن غیر عادی من نگاه کردن...

سریع بازوی مهسا رو چنگ زدم:

–یکی دقیقا پشت اون در...

فرهاد سمت در رفت و گوشش رو به در چسبوند بعد از مدتی برگشت و گفت:

–شاید گربه ای چیزی بوده...

مهسا هم که مثل من ترسیده بود...اما بازم گفت:

–در عجیم...

با فرهاد با هم گفتیم:

–زهر مار و در عجیی...

–میگما خونه ی دیوار به دیوار پشتیه این خونه از این همه نزدیکی نمیترسه؟؟؟

یه نگاه به مهسا کردم...

–یعنی چی؟؟؟کدوم خونه؟؟؟

پوفی کشیدو گفت:

–مگه شما یه کوچه ی قبل ندارین؟؟؟

متفکر گفتم:

–اره کوچه قبلی همه خونه هاش سبک قدیمیه و بلند و باغ دار... پولداریه دیگه.... بیشتراشونم صاحبشون یه جا دیگه زندگی میکنن...

یه لحظه کوچه ی پشتی رو واسه خودم تصور کردم... خونه ی سفید که اتفاقا باغ بزرگی هم داشت و مثل خونه ی متروکه دیوارهای بلندی هم داشت دقیقا پشت این خونه بود و اتفاقا صاحبم داشت... گفتم:

–اره ها... چطور اونا نمیترسن؟؟

فرهاد خندید و گفت:

–این دو تا خنگو... خوب اولاً مگه شما پیش اونا بودید که بفهمین میترسن یا نه؟؟؟دوما امکان داره اونا مثل شما ترسو نباشن... هر دو با غیظ به فرهاد خیره شدیم... مهسا با پره های بینی باز شده و نگاه عصبی به فرهاد گفت:

–و سوما؟؟؟

فرهاد دستاشو بامزه بالا برد و با لحن بانمکی گفت:

–سوما غلط کردم دهنمو باز کردم..

خندم گرفت... زدم زیر خنده... اما مهسا موضع خودشو حفظ کرد:

–بار آخرت باشه بهمون میگی ترسوها...

فرهاد سریع گفت:

–چشم... بچه که زدن نداره...

مهسا پشت چشمی نازک کرد اما یه دفعه خشکش زد... به یه جا خیره شده بود و شدیداً رنگش پریده بود... به فرهاد نگاهی

انداختم... اونم مبهوت به روبرو خیره شده بود... با تعجب مسیر نگاهشون رو دنبال کردم...

دستی رو دیدم که میله های سفید نوک تیز رو گرفته بود... وحشت کردم... دست توان آخرشو زد تا خودشو بالا بکشه... اما

شدید میلرزید و دست آخر رها شد و صدای افتادن چیزی روی برگ ها رو شنیدیم... رنگ من هم پریده بود... به کاغذی که

روی زمین افتاده بود نگاه کردم... زودتر از بقیه به خودم اومدم و سریع به کاغذ نگاه کردم... نقاشی بود... دستایی پر از نیاز به

سمت مردمی بود که بیرون چاله ای ایستاده بودند... تصویر پیر مردی کوتاه قد و خمیده که در کت بلند و نامنظمش گلوله شده

و با تمنا به مردمان بیرون نگاه میکنند و دستانش را دراز کرده است... قلم سیاه بود و روی کاغذی کاهی رنگ با خط های

آبی... فوق العاده ماهرانه کشیده شده بود... ترسیدم... صدایی از اونور دیوار نمیومد... با لرزش صدا گفتم:

–کسی اونجاست؟؟؟

هیچ صدایی نیومد...

فرهاد سمتم اومد و با نگاه خیره به کاغذ نگاه میکرد...

–مهسا؟

مهسا هم به کاغذ نگاه میکرد:

–چی... چیه؟؟؟

کمی لکنت گرفته بود... صحنه ای بود که هیچ کدوم در باورمون نمیگنجید حتی اتفاق بیفتد...

–تو نقاشی بلدی... معنی این نقاشی چی میتونه باشه؟؟؟

بی توجه به سوال فرهاد باز به دیوار نگاه کردم و گفتم:

–کسی اونجا هست؟؟؟

فرهاد و مهسا به دیوار نگاه کردن... انگار انتظار داشتن دیوار به حرف بیاد... منم مثل اونها این انتظار رو داشتم... اما باز هم

سکوت....

مهسا با صدای پر از اضطرابی گفت:

–این واضحه... خود توام از این نقاشی... التماس و کمک و توو حالت چشمای پیرمرد میخونی... این نقاشی... واقعا ماهرانه کشیده

شده....

مضطرب به در نگاه کردم:

–تو این خونه چه خبره؟؟؟

مهسا–به پلیس بگیم؟؟؟

فرهاد–بچه شدی؟؟؟یه نقاشی نشون بدیم بگیم از این خونه اومده بیرون اونم توسط یه دست؟؟؟پلیس چی میگه؟؟؟یه

خودکار قرمز برمیداره زیر نقاشی یه بیست میزازه و پاینتش مینویسه هزار و سیصد افزین...

نفسمو فوت کردم:  
 -ولی یکی اینجا کمک میخواد...  
 فرهاد-کسی اینجا کمک نمیخواد.یکی ما رو شاسگول کرده...انگار فهمیده توو نخ خونه رفتیم...18 ساله از این خونه کسی بیرون نیومده...میفهمی؟؟؟  
 -نه نمیفهمم...مگه همیشه یکی 18 سال از یه خونه بیرون نیاد؟  
 فرهاد پوزخند زد:  
 -قبل از این یه چیز دیگه میگفتی!  
 مصرانه گفتم:  
 -یکی اینجا به کمک احتیاج داره!  
 مهسا متفکرانه وسط بحثمون اومد:  
 -کسی که خودشو از دیوار به این بلندی تونسته بالا بکشه..مگه نمیتونست خیلی راحت از در بیاد بیرون؟؟؟یا بلند جیغ بکشه و کمک بخواد؟؟؟من با فرهاد موافقم...دارن دستمون میندازن...  
 حرفاش منطقی بود اما از جبهه ی خودم کنار نکشیدم:  
 -چه دلیلی داره کسی بخواد ما رو مسخره کنه و دستمون بندازه؟؟؟شاید در قفله...نه من میگم یکی اینجا کمک میخواد.  
 فرهاد عصبی دستی توو موهاش کشید:  
 -خب باشه...یکی نیاز به کمک داره توو این خونه...پنج شنبه هفته ی بعد که میری توش میفهمی نیاز داره یا نه...  
 ترسیدم...تته پته کنان گفتم:  
 -من؟میرم؟این تو؟تنها؟  
 فرهاد-اره دیگه...مگه اصرار نداری بری سوپرمن شی...پنچشنبه با لباس مخصوص سوپرمنیت بری که اشتباه نگیری...  
 کفری شدم...تیکه های فرهاد همیشه تلخ بود...اخم غلیظی کردم و سمت خونه ی خودمون رفتم...روی زنگ در فشار دادم...اصلا هم دستمو برنداشتم...در باز شد و صدای مامان مضطرب توو کوچه پیچید:  
 -چیزی شده؟؟؟  
 تو زنگ تصویریمون نگاه کردم و گفتم:  
 -نه مامان...  
 وقتی نور زنگ خاموش شد فهمیدم مامان دیگه نه گوش میده نه تصویری میبینه...  
 پُر خشم سمت فرهاد برگشتم:  
 -از توی ترسو چیزی جز انکار بر نمیاد...  
 سریع در خونرو باز کردم و خودم توو راهرو انداختم و در رو محکم بستم...  
 پشت در وایسادم صدای مضطرب مهسا:  
 -فرهاد...اروم باش...نکوبی به در...خاله اینا خونه هستن...خونه جنوبیه صدا میرسه بهشون...فاصله ی یه حیاط وجود نداره...  
 صدای نفس خشمگین فرهاد و بعد چند دقیقه صدای تیک آف پُر از عصبانی که کشید و حرکت کرد...  
 اخمو وارد خونه شدم و سلام ارومی کردم و بیتوجه به سوالی پی در پی مامان در مورد خوش گذشتن رو به بابا گفتم:  
 -امشب میخوام طبقه ی بالا بخوابم...  
 رو به مامان گفتم:  
 -اره مامان خوش گذشت...  
 بابا متعجب به من خیره شده بود و مامان هم با اینکه تعجب کرده بود اما مهربون نگاهم کرد...اگه جمله ی بعدی رو رو به مامان نمیگفتم عذاب وجدان میگرفتم که نباید با مامانم اینطوری حرف میزد...واسه همین سریع جواب مامان رو دادم...  
 -مطمئن؟؟؟  
 -اره بابا مطمئنم...  
 -نه همیشه...الناز...سابقه ی درخشانی نداری پیش من...  
 همچین میگفت سابقه درخشان انگار تا حالا پسر اوردم طبقه بالا...  
 با اخم به بابا نگاه کردم و معترض گفتم:  
 -بابا  
 بابا درمانده به مامان نگاه کرد.مامان پُر از ارامش گفت:

—خوبه... باید روی خودت و نقطه ی ضعفت کار کنی...  
 لبخند زدم... اما بابا گفت:  
 —مونس ممکنه بلایی سرش بیاد...  
 با التماس گفتم:  
 —قول میدم نیاد...  
 مامان گفت:  
 —دست خودت نیست... چطوری قول میدی؟  
 با التماس نگاهشون کردم... الیاس با خنده گفت:  
 —بزارید بره دیگه... یه امشب بدون سرخر بخوابم...  
 سمتش پریدم و با حرص گفتم:  
 —بیشتر خوبه تویی که هی توو خواب حرف میزدی و اهم و تُلپ واسم میکنیا... من که مته مرده هام صدا ندارم...  
 —خب همینت ترسناکه دیگه...  
 و با نگاهِ بامزه ای بهم خیره شد...  
 خندم گرفت:  
 —گمشو بابا... اونم هیشکی نه، تو بترسی...  
 ردیف دندوناشو بهم نشون داد...  
 صدای بابا بلند شد:  
 —خب باشه میتونی بری...  
 به سرعت 180 درجه گردنمو مثل جغد چرخوندم و به بابا که این حرفو زد نگاه کردم... انگار دنیا رو بهم دادن... البته دُرُستش  
 اینه که بگم انگار تیتاپ بهم دادن... یه ذوقی کردم... تند تند بالا پایین میپریدم و انگار سخت ترین قله ی جهان رو فتح کردم  
 هی هورا هورا میگفتم...  
 قبل از این که پشیمون بشن... به سرعت نور صورتشونو بوسیدم و از خونه زدم بیرون و 14 تا پله ای که به طبقه ی بالا ختم  
 میشد رو به سرعت طی کردم... روبروی در بودم... با کلیدی که داشتم در رو باز کردم... قبل از ورود به 14 تا پله ی بعد نگاه  
 کردم... 14 تا پله ی بعد میرفت به پشت بوم... لرزیدم... اما سریع چند تا نفس عمیق کشیدم و به چیزای خوب خوب فکر  
 کردم...  
 در رو باز کردم... خسته بودم... اما میخواستم فکر کنم... سمت روکش های مبلها رفتم و همرو کشیدم... مامان همیشه میگفت  
 روکشا باعث میشه مبل تمیز بمون ولی من اصلا خوشم نمیومد از شون... فلشمو از کولم در آوردم و به دستگاه زدم... و صدای  
 اهنگ رو تا ته بلند کردم... میدونستم صدا بیرون نمیره... سمت اتاق گوشه ای رفتم و به تخت گوشه ی اتاق نگاه  
 کردم... بعضی وقت ها البته صبح ها میومدم اینجا و همیشه یه دست لباس این بالا میذاختم تا اگه یادم رفت لباس  
 بردارم... یه لباسی باشه... اَخه خطر داشت برمیگشتم پایین... اونم خطر عوض شدن رای مامان بابا... اَخه همیشه از تنها بودن  
 من میترسیدن... به قول بابا سابقه ی درخشانی نداختم... و این صبح زود بیدار شدنم... فقط و فقط بخاطر این بود که بتونم  
 ساعتی تنها باشم... اَخه دیگه صبح زود واسه مامان اینا سخت بود از تختخوابشون دل بکنن... مخصوصا مامان که سبجا با غصه به  
 تخت خوابش نگاه میکرد و میرفت سمت اشپزخونه صبحونه آماده کنه... و اینم میدونستم که بابا عاشق این رفتار بچگونه ی  
 مامان بود به خاطر همین صبحای جمعه صدای خنده های بابا و استثنا جیغ های خفیف مامان از اتاقشون بیرون میومد... اَره دیگه  
 دل ملت جوونه هنوز...  
 اهسته لباس هامو عوض کردم... اصلا لباس مناسب این سوز هوا نبود... به خاطر همین یه پتوی مسافرتی دور خودم پیچیدم و  
 به سمت اشپزخونه رفتم... جای ساز و زدم به برق و سریع سمت یخچالی رفتم که منبع کیک های مامان بود... همیشه مامان  
 کیکاشو اینجا میذاشت... یه تیکه بزرگ کیک شکلاتی برداشتم و انقدر توو اشپزخونه بالا پایین رفتم تا جای آماده بشه اما  
 بالاخره دووم نیوردم و درست شده یا نشده توی لیوان بزرگ ریختم و رفتم سمت پله های کوچیک 6 تایی که به تراس کوچکی  
 ختم میشد... دقیقا روبروی خونه ی مخروبه... در رو باز گذاختم... صدای اهنگ ارامش بخش «امشب در سر شوری دارم» به  
 وضوح به گوشم میرسید... عاشق این اهنگ بودم...  
 به خونه چشم دوخته بودم و فکر میکردم... به دست... تنها استناد من برای اینکه بگم کسی در اون خونه کمک میخواد... دستی  
 که از بین انگشتایی که تقلا میکردن از دیوار بالا بیان و محکم به حفاظ چسبیده بود، نقاشی افتاد که چروکیده و کمی تا قسمتی  
 از عرق کف دستان خیس شده بود... اما زنده بود... مهسا که دیوانه وار عاشق نقاشی بود و از تمام اصول ان با خبر بود... میگفت  
 حرفه ایه... نفس عمیقی کشیدم... نمیفهمیدم... اصلا نمیفهمیدم... 18 سال کسی نبود که بیاد بیرون... 18 سال خونه خلوت

بود... و من فقط 3 سال بود که چراغ روشن رو میدیدم... فقط 3 سال بود از اون خونه میترسیدم.. فقط 3 سال بود... و الان فقط یک هفته است که کسی از اونور دیوار کهنه ازم کمک میخواد... واقعا کمک میخواد؟؟؟

چراغ روشن شد... چراغ اتاقی که الان کاملا روبروش بودم... روبروی روبرو و متها با یه عرض کوچه و باغ بزرگ فاصله... سایه ای پشت پنجره ایستاد... در خودمو مچاله شدم و لیوان رو در دستم فشردم... پنجره باز شد... قلبم تند تند میزد... سایه اهسته دری رو باز کرد و روی تراس جلوی پنجره اومد... هیچ چیز مشخص نبود... جز هیکلی بزرگ که متعلق به کسی نمیتونست باشه جز یه مرد... اصلا توو دید نبودم... اما خوبم راحت میتونستم دید بزنم... اینم فقط به خاطر مچاله شدنم در گوشه ی تاریک تراس بود... اب دهنمو تند تند قورت میدادم... صدای قلبم توو گوشام میپیچید... انگار مرد صدایی شنید که سرش رو عقب برگردوند... و از تاریکی هیکل نحیفی بیرون اومد... میدیدم که دست مرد رو میکشه و ازش میخواد داخل بیاد... نفس نمیتونستم بکشم... توو اون خونه آدم زندگی میکنه؟؟؟

چشمامو بستم... نباید فکر کنم... اونا ادم بودن... جن نبودن... پس ترسی نبود... نفس عمیق... گوشامو تیز کردم و به صدای اهنگ دوست داشتیم که اخراش بود گوش کردم تا ترسم فروکش کنه...

اهسته چشمامو باز کردم... مرد و هیبت ظریفی دیگه در روشنی چراغ قرمز پنجره نبود... بعد مدتی چراغ هم خاموش شد... اهنگ دوست داشتیم هم تموم شد... سریع پاشدم و داخل رفتم... صدای ضربان قلبم توو گوشام میپیچید... ادم بودن اما من هنوز میترسیدم...

ترس العنتی... متنفرم... متنفرم از این کلمه... متنفرم از این نقطه ضعف... نفس عمیق... عمیق تر... چشمامو بستم... لیوان و کیک رو روی پله ی اخر گذاشتم و سریع روی کاناپه دراز کشیدم و بازم اهنگ «امشب در سر شوری دارم» رو ریپیت کردم... انقدر این کار رو کردم تا خوابم برد...

فصل دوم

— ماهک آدم باش!!!

با صدای داد عصبی مهسا... من و ماهک و ساغر نفس عمیقی کشیدیم... امروز اصلا رو فرم نبود... ساغر غمبک زده ازش پرسید:

— چته مهسا؟؟ از سر کلاس تا الان بی اعصابی؟!

مهسا دستاشو یک دفعه در هوا تکون داد که محکم خورد به بینی من و آخم بلند شد... حتی معذرت خواهی هم نکرد... دیگه آمپر چسبوندم:

— چته مهسا؟؟ دیگه داری میری رو اعصابم... یا حرف بزن یا انقدر بی شعور نباش... اگر میخوای همین رویه رو ادامه بدی راتو بکش هری...

ماهک هم که از داد مهسا سر خودش ناراحت بود دنباله حرفمو گرفت:

— از اول صبح داری پاچه میگیری... روز همونو به گه کشیدی....

ساغر هم اخم کرد:

— چی رو دلت مونده که اینطوری ذهنتو مشغول کرده اخه؟؟ انقدر غریبیم؟؟؟

مهسا در مانده به هر سه تامون که طلبکارانه و نگران بهش خیره شده بودیم نگاه کرد... چشماشو لایه ای اشک پوشوند... ساغر و ماهک متعجب اسمشو صدا کردن... توو پیاده رو بودیم و درست نبود بین اون همه آدمی که عجله داشتن وسط وایسیم... سریع همرو یه گوشه ی پیاده رو کشوندم و دستمو دور شونه ی مهسا گذاشتم و اهسته بغلش کردم... با این کارم هق هق گریش بلند شد... ماهک غمگین گفت:

— بازم فرهاد؟؟؟

اخمی سمت ماهک کردم به معنی این که سوال نپرسه تا خود مهسا به حرف بیاد... ساغر و ماهک با ناراحتی هق هق های مظلومانه ی مهسا رو گوش میکردند و کم کم در چشماشون نم اشک نشست و بغض کردند... منم مثل همیشه وقتی گریه ی یک نفر رو میبینم... بیپاقت میشم... اشکام بدون سر و صدا تند تند از چشمم پایین میریخت...

هر رهگذری که از کنارمون عبور میکرد با تعجب بهمون خیره میشد.. حتی زنی وایساد و پرسید «چیزی شده؟» که ساغر و ماهک خاطر جمعش کردند که چیزی نیست...

مهسا بین هق هق گفت:

– فرهاد... فرهاد... گفته بود که اگه عاشق هر کدوم از دوست دخترش بشه... به مامانش نشون میده... توام بودی اون موقع که این حرف رو زد تا خیال زن دایی رو راحت کنه اره؟؟... همینو گفته بود؟؟ اره؟؟ الی اینو نگفته بود مگه نه! لیمو گزیدم.. مهسا سرشو از سینم جدا کرد و با خواهش به من نگاه میکرد... انتظار داشت بگم اره اینو نگفته بود.. اما من دقیقاً اون روز یادمه...

سافر دست مهسا رو فشرد... مهسا که از سکوت جواب دلخواهش را دریافت نکرده بود هق هق گریش اوج گرفت:  
– نشون داد... نشون داد... عکسشو به مامانش نشون داد... فردا هم تولدشه... اصرار داره منم برم... ضایس اگه نرم مگه نه؟؟ اونم منی که عاشق مهمونیم... برم بیینم با هم دارن کیکو میبرن... برم بیینم فرهاد هدیه ی خوشگل بهش میده و بوش میکنه... آییی خــــدا

و بازم زد زیر گریه... ماهک زمزمه کرد:

– ولی اون که نمیدونه مهسا... نمیدونه تو دوشش داری که....

مهسا یعنی از حرکاتم نمیفهمه دوشش دارم؟؟؟

سافر مهسا تا حرف نزنن چطوری بفهمه؟؟؟ اَخه کدوم حرکات؟؟؟ تو باید اعتراف کنی...

مهسا اخم کرد:

– تا خودمو کوچیک کنم؟ مسخره ی دستش بشم؟

دستامو بهم کوبیدم:

– بسه دیگه... مهسا داری میگی فرهاد پر... پس بهتره از نخش بیای بیرون... فرهاد عاشق شده و تو ام توو این سن لازم نیست خودتو درگیر این احساسات کنی...

مهسا زمزمه کرد:

– اره عاشق شده... عاشق یه شیرین...

بغضمو خوردم... چقدر حالش قاطی شده بود... ادامه دادم:

– بیخیال... مهسا تو الان توو سنی هستی که باید جوونی کنی...

چشمکی زدم رو به بچه ها گفتم:

– ما سه تا هم بیشت هستیم تا جوونی های خوشگل خوشگل کنی... از فکر اون افغانیم بیرون بیای...

لبخند بیجونی زد... خیلی بیجون اما تلاش کرد... نمیخواست خودشو پیش ما شکست خورده ببینه... میدونستم تو یه رابطه واسه ی مهسا اول غرورش مهم بود... به خاطر همین سریع لبخند بیجونشو پررنگ کرد و هر سه نفرمونو بغل کرد و گفت:

– خیلی دوستتون دارم...

خندیدم.

– بچه ها پایه اید تا خود پنج شنبه طبقه ی بالای خونمونو اجاره کنیم؟؟؟

مهسا پر ذوق گفت:

– من پایه...

سافر شونه بالا انداخت:

– شما که خوب میدونید اجازه ی من دست بابامه... باید بیاید راضیش کنید...

هر سه نفر خندیدیم... ماهک هم با لحن بانمکی گفت:

– منم که ننه بابام از خدائشونه یه سرخر کمتر بشه...

و ریز خندید... ماهم خندیدیم... واسه این که مهسا دوباره توو فکر نره ادامه ی حرف ماهکو گرفتم:

– میبینی ماهک؟؟؟

اونم با لحن اوا خواهری گفت:

– چیو خواهر؟؟؟

همونطور که 4 نفری در عرض پیاده رو راه میرفتیم و سدی ایجاد کرده بودیم گفتم:

– اصلاً توجه ندارن این ننه باباهای امروزی... بخدا... با خودشون فکر نمیکنن دختر و پسر مجرد توو خونست... من که هر صبح

جمعه به الیاس میگم مامان سوسک دیده چیغ میکشه... دیگه این آخریا جمعه که میرسه یه نگاه به ساعت میکنه و میگه

سوسکه تا چند دقیقه دیگه میرسه...

با گفتن حرفِ لباس بچه ها بلند زدن زیر خنده... ماهک بین خنده گفت:  
 -یعنی عاشقِ این داداشتم من...  
 خندیدم.. مهسا هم گفت:  
 -لباس شیرین زبون ترین موجودیه که توو عمرم دیدم... ساکت اما شیرین زبون...  
 بعد انگاری چیزی یادش افتاده باشه گفت:  
 -راستی بچه ها میان من برم لباسی که مامانم به خیاط داده بگیرم؟؟ فکر کنم طرفای الی ایناست خوش...  
 هر سه نفر لبخند زدیم و موافقت کردیم... خیاطی که مهسا میگفت کوچکی قبلیه ما ؛ همون کوچکی پولدارا بود... خداییش بین  
 خونه های اون کوچکی که همه باغ داشتن با خونه های کوچکی ما چقدر تفاوت بودا..... مهسا نگاهی به کاغذ انداخت و رو به روی  
 خونه ای ساخت قدیم با باغی بزرگ ایستاد و با تعجب گفت:  
 -این همون خونه پشتیست الی...  
 ساغر با کنجکاوی گفت:  
 -کدوم خونه پشتیه؟؟؟  
 مهسا\_ خنگ این خونه دقیقا پشت خونه ی ارواحه...  
 ماهک\_ هی وای من...  
 با این حرف ماهک هر سه نفر لبخند زدیم... قضیه ی دیشب رو برای هیچ کدومشون نگفته بودم... ولی بقیه ی قضایا رو از  
 طریق تلفن و مسیج، ساغر و ماهک خبر داشتن...  
 تصمیم گرفته بودم دیگه هر چی از اون خونه دیدم به کسی نگم... فقط تنها مشکلم یه چیز بود... پنج شنبه رو چه کار کنم!!!!!!  
 مهسا زنگ در رو زد و ماهک غر غر کرد:  
 -من نمیدونم با این همه دارایی.. واسه چی خیاطی میکنه؟  
 با حرفش موافق بودم... ساغر مرموز خندید و با لحن مثلاً ترسناکی صداشو خفه کرد و گفت:  
 -شاید جن زده شده...  
 یه نگاه به چشمان از حدقه در اومدش و دستایی که چنگکی ماند کنار صورتش ، رو به ما، گرفته بود، کردم و با ماهک زدیم زیر  
 خنده...  
 مهسا غرید:  
 -خفه شو ساغر...  
 این دفعه ساغر هم همراهیمون کرد... که در باز شد و پیر مردی که بهش میخورد سرایدار باشه با چشمان طوسی سرد رنگی  
 طلبکار به ماهک و مهسا و ساغر که جلو در بودن زل زد... خیلی خوفناک بود... مخصوصا با اون طرز نگاه کردنش... مهسا با لرزشی  
 تو صداش گفت:  
 -بیخشید...  
 مرد بدون حرفی بهش نگاه کرد که ترسشو بیشتر کرد... ماهک که از هممون شجاع تر بود چشم در چشم پیر مرد شد و جمله ی  
 نصفه ی مهسا رو تموم کرد:  
 -برای گرفتن لباسی که خانوم محیا ساجدی داده بودن اومدیم... مثل این که امروز گفته بودن تموم شده و برای تحویل بیایم...  
 پیرمرد سریع سرشو تکون داد و زیر لب با صدای گرفته ای گفت:  
 -بفرمایید داخل ساختمون تا به گلشن بگم به خانوم بگه...  
 اول ماهک رفت و پشت سرش مهسا و ساغر جوجه وار و لرزان دنبالش حرکت کردن... منم پشت سرشون حرکت کردم... تا  
 پامو داخل گذاشتم.. پیر مرد از نوک پام چشماشو گرفت تا رسید به چشمام و سرش بلند شده بود... انگار تازه من رو دیده  
 بود... اما این تازه دیدن رو مستحق این همه تعجب در صورتش نمیدیدم... صداش خش دار شد:  
 -شما کجا؟  
 متعجب گفتم:  
 -با این سه نفرم...  
 چشمای بیتفاوت پیرمرد این بار پر از ترس شد:  
 -چند نفر برای لباس میان؟؟ شما نیا...  
 چشمامو ریز کردم:  
 -این که چند نفر میاد که به خیاط ربطی نداره پدر جون...  
 لحنشو نرم کرد:

-تو نیا دختر خواهش میکنم....  
متعجب شدم...چه دلیلی داشت پیر مرد نخواد من داخل خونه پا بذارم؟؟؟ ماهک سریع گفت:  
-بخشید اقا دارید وقتمونو میگیرد...ما چهار نفر با هم اومدیم و با هم هم میریم و میایم...قرار نیست به خواهش شما کسی  
از ما جدا بشه...  
انگار میترسید پیر مرد قصد بدی از جدا کردن ماها داشته باشه...واسه همین با تحکم صحبت کرد...خوشم اومد...ماهک کلا از  
بین ماها محکم تر و شجاع تر بود...  
پیر مرد گفت:  
-خانوم توو شلوغی تنگی نفس میگیرن همین که به سه تاتون اجازه دادم کلیه...  
بعد رو به من با مهربانی گفت:  
-من واقعا شرمندم...ولی اگه خواهش کنم میشه منصرف شین از رفتن در عوض توو باغ بمونین؟؟؟  
دلم واسه صدایش که لرزان شده بود سوخت...اهسته سرمو پایین انداختم و چشمی زیرلبی گفتم...  
خوشحال شد و بچه ها رو تا ساختمون اصلی راهنمایی کرد...اما تا لحظه ی اخر هی بچه ها برمیگشتن و با چشمایی نگران بهم  
خیره میشدند...  
به دیوار تکیه دادم و سرم رو به عقب بردم و یکی از پاهامو به دیوار سنگ شده تکیه دادم و چشمامو بستم و نفسای اروم و  
عمیق کشیدم...توو حال و هوای خودم بودم که با شنیدن صدای قدم هایی چشمامو باز کردم و با خیال اینکه بچه ها هستن  
لبخندی زدم و همونطور که سرمو به دنبال منشا صدا برمیگردوندم گفتم:  
-چه زود او...  
حرفم با دیدن پرسی پریشون احوال نصفه موند...متعجب به موهای ژولیدش و ریش های نامرتب و چشم های به قرمز  
نشستش خیره شدم...ترسیدم...  
تیک عصبیم سراغم اومدو تند تند شروع کردم به پلک زدن...پسر چشماشو ریز کرده بود و به سمتم اومدم...قدماش محکم  
و لرزان بود...انگار یه چیزبو باور نداشت...دیگه فاصله ای نبود تا قدم دیگه ای برداره...با دستای لرزانش روپوش مدرسو  
گرفته بود و چسبونده بودم به دیوار و منم از ترس فقط تند تند نفس میکشیدم و پلک میزدم...با صدای لرزونی گفت:  
-اومدی؟!  
با حرکت غیر معقولش که محکم بازوهاشو حصار بدنم کرد ترسم به اوج خودش رسید و جیغ هیستیریکی کشیدم...اشکام در  
اومد و از ترس میلرزیدم و دندونام محکم به هم میخورد...اما اون فقط من رو به خودش فشار میداد و بو میکشید...با صدایی  
که بر اثر گریه و ترس لرزان شده بود بریده بریده گفتم:  
-اقا...اقا...خواهش میکنم ولم کنین...اقا...  
کمی من رو از خودش جدا کرد و صورتش رو جلوتر آورد...شک نداشتم که دیوونست...با این فکر جیغ بنفشی کشیدم و کمک  
خواستم...همون موقع صدای تند قدم هایی رو شنیدم و پیرمرد باغبون سریع خودشو به ما رسوند و پشت سرش بچه ها  
همراه با زنی با رنگ پریده داشتن مسافت بین ساختمون اصلی تا جایی که ما بودیم رو میدویدن...  
پیر مرد سریع خودشو به اون دیوانه رسوند و بازوهاشو گرفت و سعی کرد از من جداش کنه اما هیچ حرفی نمیزد...ولی دیوانه  
با قدرت زیاد بازوهای من رو چسبیده بود...  
با خشونت پیر مرد رو هل داد و سریع لباسو روو لبام گذاشت و با این حرکتش باز نقطه ضعفم بروز کرد و از ترس زیاد غش  
کردم و دیگه هیچی نفهمیدم...  
با صدای بهم خوردن فاشق به لیوان چشمامو اهسته باز کردم...مهسا با گریه سرمو در اغوش گرفته بود و هی میگفت همش  
تقصیر من بود...ساغر با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و دست سردمو گرفت و ماهک ابقتند رو به لبام نزدیک کرد...یه قلب  
خوردم و سرم رو بلند کردم  
ماهک گفت:  
-ما رو نصفه جون کردی دختر که...خوبی الان؟؟کیفت بعد کارای خاکبرسری کوکه؟؟؟  
باز یاد اون دیوونه باعث شد لرزی به تنم بشینه و با صدای لرزانی پرسیدم:  
-اون...اون...کی...بود؟؟  
صدای زنی باعث شد سمت چپ دقیقا پشت سر ماهک رو نگاه کنم:  
-پسرم بود...معذرت میخوام دخترم...احوال روحیش خوب نیست...  
با یادآوری بوسه ی پسر بازم لرزیدم...چندشم شده بود که لبام تفی شده...  
لبخند لرزانی زدم و هیچی نگفتم...

ساغر از جاش بلند شد:

– معذرت میخوایم... خیلی اتفاق افتاد... مرسی بابت لباس... دیگه میریم...

زن نگاه غمناکی به من انداخت و گفت:

– میتونم اسم دوست جدیدتونو که کلی شرمندش شدم رو بدونم؟

ماهک با چشمای ریز شده ای به زن نگاه کرد و با لحن سردی که اجازه ی سوال بیشتر نمیداد گفت:

– الناز...

مهسا هم سریع از جاش بلند شد و دست من رو کشید و گفت:

– مرسی خانوم بزرگوار... ببخشید زحمت دادیم.. خدا نگهدار...

خانم بزرگوار خداحافظی زیر لبی گفت و نگاه عجیبش هنوز روی ما چهار نفر بود... مهسا کیسه ی لباس رو در دستش جا به جا

کرد و با بچه ها من رو تا موقع خروج از باغ اسکورت کردن که مبادا باز بلایی سرم بیاد... وقتی از اون خونه ی کذایی بیرون

اومدیم نفس عمیقی کشیدیم و ماهک گفت:

– مامان خودش مشکل روانی داشت...

مهسا لبخند زد و من بیتوجه به اونا دویدم سر کوچه تا از سوپرمارکتیه بزرگ اونجا بطری اب معدنی بگیرم....

بچه ها با تعجب از دویدن ناگهانیم دنبالم دویدن و پشت سرهم اسمو صدا میکردم... فکر میکردن حالم بده... ولی دوست

نداشتم الان حرف بزنم... الان شستن دهانم واجب تر بود...

وارد سوپرمارکتی که شدم صدای بچه ها قطع شد... بطری اب معدنی رو حساب کردم و کنار جوی اب ممت ممت آب در دهانم

میرختم و لبامو میخستم و تف میکردم بیرون... وقتی بطری اب معدنیه بزرگ تموم شد... نفس راحتی کشیدم و انداختمش

سطل اشغال

صدای پر از خنده ی ماهک رو از پشت سرم شنیدم:

– عملیات پاک سازی تموم شد بی لیاقت؟؟؟ یه ماچ ناقابل بودا... ببین اب به چه اندازرو تموم کرد... جون به جونت کنن اختلال

روانی داری...

خندم گرفت... زبونی واسش در اوردم و گفتم:

– اگه سری بعد کلاهد افتاد اونجا برو داوطلبی بوس بده...

با ترس و لرز نمایشی گفت:

– من کیسه ی پر از پولم اونجا بیفته سمتش نمیرم... مشکل روانی ندارم که... والا بخدا...

همه زدیمن زیر خنده...

سر کوچمون وایسادیم و اولین نفری بودم که از بچه ها جدا میشد گفتم:

– هوی بیوجدانا من نیستم حرفی نزنیتا... بزارید منم باشم بعد حرفای بحث دار بزنیم...

ساغر با خنده گفت:

– باشه... خیالت رو گول بزن...

یه پس گردنی تشارش کردم:

– کتافت...

ماهک گفت:

– من که میرم خونه سریع وسایلمو جمع میکنم میام پیشت تلپ میختم تا اخر هفته عزیزم... حتی پنج شنبه هم باهات میام توو

خونه... حال میده... دلمان کمی هیجان میخواد...

مهسا نوچ نوچی کرد و سر تاسفی تکون داد و گفت:

– منم میرم خونه وسایلم جمع کنم بعدشم میرم پیش ساغر باباشو راضی کنم با هم دیگه میایم... فقط من پنج شنبه رو نیستم...

ماهک سریع گفت:

– دیوانه 4 نفر برن بهتر از اینکه یه نفر بره همونم از دلواپسی بمیریم که...

مهسا مردد نگاهمون کرد و گفت:

– نمیدونم... حالا... فعلا...

و سریع دست ساغر رو کشید و رفتن...

ماهک چشمک زد:

– میاد... مطمئن باش حله...

خندیدم اما گفتم:

—من چطوری شما ها رو از جلو چشم ابو الفضل رد کنم...  
 —نمیدونم... حالا بعدا میایم در این یه مورد هم صحبت میکنیم... فعلا... زودی میبینمت...  
 و سمت خیابون رفت و تاکسی دربستی گرفت...  
 اهسته اهسته سمت خونمون رفتم و به اون پسرک فکر کردم... به نگاه متعجب باغبون... تصمیم گرفتم این قضیه رو به مامان بگم... اما بسرعت از تصمیمم برگشتم... مامان شخصیتی نداشت تا بشه بهش اتفاقای روزمره گفت یا باهاش درد و دل کرد... شخصیت مامان اصلا اینطوری نبود... ظریف بود... شکننده بود... و من میترسیدم نگرانی رو به دل مشغولباش اضافه کنم... بیخیال شدم و زنگ خونرو زدم...  
 در به سرعت باز شد...  
 میدونستم الیاس انقدر سریع در رو برام باز کرده... لبخند زدم و پاستیلی که از بوفه ی مدرسه گرفته بودم رو از کیفم در اوردم و در روکه باز کردم به قیافه ی طلبکار داداشم نگاه کردم:  
 —خجالت نمیکشی؟؟؟  
 با لبخند گفتم:  
 —از چی وروجک؟  
 انگار داشت حرفشو مزه مزه میکرد و با خودش فکر میکرد ممکنه وقتی حرفشو زد من پاستیل رو بهش ندم؟؟؟... دیگه بعد این همه وقت خیلی راحت میتونستم بفهمم توو ذهن این فسقل بچه چی میگذشت... به ثانیه نکشید که گفت:  
 —اوم... ابجی جونم پاستیلم کوش؟؟؟  
 با ذهن بچگانش سعی داشت ذهنمو از سوال بیجوابی که گذاشته بود منحرف کنه... خندیدم و پاستیل رو سمتش پرت کردم و گفتم:  
 —برو بچه خودتی...  
 و از کنارش گذشتم و اونم بی توجه به من با ذوق پاستیلش رو باز کرد...  
 در رو باز کردم و مامان میز نهار رو میچید...  
 —سام علیک خانوم جون... احوالاتت جفت جور عزیزم؟  
 —کی بزرگ میشی الناز؟  
 ریز خندیدم و گفتم:  
 —جواب سلام توو دهات ما واجبه جیگرا...  
 خندید و گفت:  
 —پاشو برو لباساتو عوض کن دست و صورتتو بشور بیا نهار بخور...  
 چشمکی زدم و چشم کشیده ای گفتم و به سمت اتاقم راه افتادم... کولمو کنار تخت گذاشتم و ماتو و شلوارم رو اویزون چوب لباسی کردم و در کمدم گذاشتم و سریع به لباس گشاد استین بلند خردلی پوشیدم که بلندیش تا زیر باسنم بود شلوار کریمیم پوشیدم و استینای لباسمو تا ارنج کشیدم بالا... کلا عادت بود... استینای ماتوهای مدرسم تا ارنج میدادم بالا... سمت حمام رفتم و همونجا شیر وان رو باز کردم و دو تا مشت اب به صورتم زدم و شیر رو بستم... صورت و دستامو با دستمال کاغذی خشک کردم و دستمال کاغذی های خیس گوله شده رو در سطل اشغال کنار میزم انداختم و از اتاق بیرون زدم و سریع سمت میز غذا رفتم... صدای الیاس بلند شد:  
 —یا خدا این مدرسه بود یا قحطی؟؟؟  
 مامان خندید و با لبخند به الیاس شیرین نگاه کرد... منم بیتوجه به الیاس گفتم:  
 —ای ج... ونم قیمه بادمج... ون...  
 سه کفگیر غذا کشیدم و سه تا بادمجون و یه عالمه سیب زمینی تو بشقابم ریختم که باعث شد چشمای الیاس گشاد شه و خنده ی مامان بلند ....  
 قاشقای غذا رو تند تند در دهانم میذاشتم و قشنگ میجویدم و قورت میدادم و دیدم که الیاس دست بر نمیداره با دهن پر گفتم:  
 —چه مرگته نغله... میذاری یه لقمه نون از گلومون پایین بره یا میخوای با نگات کوفتمون کنی؟؟؟  
 مامان باز به لحن کوچه بازاریم اخم کرد اما الیاس زد زیر خنده و گفت:  
 —یه لحظه با سبیل تصویر کردم که داری این حرفارو میزنی... وای الناز چه هلوپی میشی...  
 خندیدم... اما برنج توو گلوم پرید و شروع کردم به سرفه کردن... الیاس نوشابه برام ریخت که با این که داشتم میمردم اما پس زدم... مامان لیوان ابی رو که از اشپزخونه هولولکی آورده بود بهم داد و با استرس به پشتم کوبید...

تمام اب رو سر کشیدم و تهشم دستمو دور دهن چربیم کشیدم و گفتم:  
 -دمت جیز خانوم جون...  
 بعد محکم پس کله ی الیاس کوبوندم که قاشق رو جلوش گرفته بود دهنشو باز کرده بود تا قاشقو توو حلقش کنه اما با زدن  
 من بینیش محکم خورد به عاشق و قرمز شد... نیشم رو باز کردم و گفتم:  
 -حقتہ نقلہ تا تو باشی واسه من اہم تُلپ نکتی...  
 با حرص بهم نگاه کرد زبون در آورد و غذاشو خورد... منم بقیہ غذامو خوردم... منتہا با ارامش بیشتر...  
 بابا هیچ وقت موقع ناهار خونه نبود... ساعت 6 بعد از ظهر از سر کار میومد به خاطر همین مامان ناهارشو با ما میخورد... اما  
 عصرونشو با بابا... به قول خودشم هیچ وقت ناهار بهش نمیچسبہ... به قول الیاس نمیدونم موقع ناهار مگه من و الیاس اونجا  
 بوقیم که بهش نمیچسبہ...  
 -راستی مامان بچه ها میان میریم طبقہ بالا شاید تا جمعہ بمونم...  
 مامان باشه ای گفت و دیگہ هیچی نگفت... ناهار که تموم شد و میز جمع شد هرکی سوی خودش رفت... منم وسایلم جمع کردم  
 و الیاس با شیطونی گفت:  
 -آخیش میری چند روز از دستت راحت میشم...  
 با حرص گفتم:  
 -قورباغہ همین بالا گوشتم... دست تو اون چماغت کنی باخبر میشم...  
 الیاس جیغ زنونه ای کشید و گفت:  
 -بینیہ خودت چماغہ...  
 خندیدم و با شیطنت ابرو هامو بالا انداختم:  
 -بینیہ من؟؟؟ این که باریک و قلمی و سر بالاست... مماغ تونه که از این سن به این اندازست وای به حال اینکہ به سن بلوغ  
 برسی...  
 لب و لوچشو اویزون کرد واز اتاق زد بیرون... دلم واسش سوخت ولی میدونستم همش اداست... بینیہ الیاس تا الان دست  
 کم 8 بار شکسته بود و قوس خفنی داشت و همین بینیش کلی بانمکش کرده بود ولی عهد کرده بود وقتی 18 سالش شد بره  
 بینیشو عمل کنه... خر دیگہ نمیدونه همین یه بینیشہ که منو مرده...  
 چمدونه کوچیک رو برداشتم و سمت پله ها رفتم... مامان در رو باز کرد و وارد خونه شد... متعجب گفتم:  
 -کجا رفته بودی؟؟؟  
 همونطور که سمت اشپزخونه میرفت گفت:  
 -رفتم مواد خوراکی توو یخچال بالا بذارم...  
 اهانی گفتم و در رو باز کردم واز خونه بیرون زدم... کوله ی مدرسم رو یه دوشم بود و کتاب درسیا و لباسام توو یه کیف  
 بزرگ سرمه ای بود... در بالا رو که مامان پیچ گذاشته بود رو با لگدی باز کردم و سمت اتاق رفتم و وسایلو مرتب کردم... همون  
 موقع گوشیم زنگ خورد... ماهک بود:  
 -بلہ؟  
 -بلہ چیه بی شخصیت بگو جانم عشقم...  
 -جانم عشقم؟؟؟  
 -آه... خودتی؟؟؟ تو هیچ وقت گوش نمیکردی به حرفم که؟؟  
 صبرم تموم شد و از بین دندونای بهم دیگہ فشرده شده گفتم:  
 -بنال دیگہ...  
 همیشه اول تلفن من و ماهک همین بود... خندید و گفت:  
 -این مدلیتو بیشتر میپسندم... عشقمو دیگہ نگو میترسم شب خوتتون بمونم اونوقت...  
 خندم گرفت... جون به جونش کنن مثبت هیچده میزنہ...  
 -عزیزم نمیخوای حرفتو بزنی؟  
 -ووووویییی لرز میکنم این مدلی میگی عزیزم... عرضم به حضورت من جلو در خوتونم ولی داداشم با لحن صحبت کردن من  
 شک کرد نمیداره پیام توو  
 میدونستم داره شوخی میکنہ... با خنده گفتم:  
 -من الان میام که خیال داداشت رخت خواب شه!  
 با حالت تعجبی و جیغ جیغی گفت:

–وسط کوچه بیچیا؟؟؟  
 جیغم رفت هوا:  
 –ماهک خودتو مرده حساب کن...  
 سریع گفت:  
 –غلط کردم...  
 و گوشبو قطع کرد... خاک بر سرش...  
 در رو باز کردم و به دو پله ها رو پایین رفتم و در خونرو باز کرد و با دیدن ماهک و ماهان داداشش لبخند ملیحی زدم و رو به ماهان گفتم:  
 –سلام...  
 اونم متقابلا لبخندی زد و گفت:  
 –سلام الناز خانوم.. خوب هستید؟؟  
 –مرسی ممنون... شما خوبین؟ خانواده خوبن؟ بفرمایید داخل...  
 –مرسی ما هم خوبیم... خانواده هم سلام دارن خدمتتون... نه مرسی ممنون... مزاحم نمیشم...  
 ماهک اهمی کرد و گفت:  
 –مثل اینکه فعلا من مزاحمم..  
 خندیدم و رو بهش کردم تو یه لحظه که داداشش بهش نگاه کرد چشامو واسش چپ کردم و زیونم از ته حلقم واسش در اوردم... ماهک با دیدن نگاه خیره ی ماهان روی من زد زیر خنده... منم لبمو گاز گرفتم... این پسر چطور یه دفعه برگشت سمت من اخه... دیدم ماهان پشتشو بهم کرد و شونه های اونم میلرزید... حناق...  
 –ماهک بیا بریم دیگه...  
 ماهان برگشت و در حالی که سرخ شده بود نگاه پر از خندشو به چشم دوخت... زهرمار چشواتو به زمین بدوز پسره پررو.. واسه من پسرخاله نشوها...  
 ماهک ساک بدست کنارم و ایساده و رو به ماهان گفت:  
 –شرت کم...  
 ماهان اخم حیدری کرد و سمت ماشینش رفت و با زدن بوق مثلا خداحافظی کرد... انقدر بدم میاد از اینا که هی بوق میزنن اونم به معنی های مختلف... یکی بوق میزنه یعنی فوش میده.. یکی سلام یکی خداحافظیه... اصلا وضعیه ها...  
 همونطور که با ماهک جلو درخونه سر و کله میزدیم ماشین فرهاد جلومون و ایساده و مهسا با قیافه ای اخمو و دمغ سریع پیاده شد... انگار زیرش میخ بود... در رو بست و به سمت ما یورش برد... و زیر لب با خودش حرف میزد... یه نگاه به ماهک کردیم و هردو زدیم زیر خنده... ماهک بین خنده جدی شد و گفت:  
 –ضعیفه تو خجالت نمیکشی؟؟ یعنی الان شما یه شال بزرگ و لباس استین دار و شلوار گشاده پوشیدی حجابت کامله؟؟ اومدی واسه من جلو درخونه هر و کر هم راه میندازی؟؟ پاشو... پاشو برو تو خونه وضعیفه ی چشم سفید... غضنفر داره گریه میکنه برو از جلو چشمام خفه شو...  
 چپکی نگاش کردم و گفتم:  
 –خدایش من مردم که تو چطوری وسط یه بحث انقدر چرت و پرت به ذهنت میرسه...  
 –عزیزم من نابغ...  
 ایشی گفتم و رو به مهسا کردم که با اخم به ما خیره شده بود...  
 –هان چته؟ ما گوشت نداریم...  
 لباشو از حرص متقبض کرد و بدون پس گردنی خواست تارم کنه که جاخالی دادم و خورد توو صورت ماهک... زدم زیر خنده... فرهاد با صدای بلند گفت:  
 –سلام...  
 من که با این بشر قهر بودم واسه همین محلشتم ندادم ماهک با جدیت سلام کرد... فرهاد نفس عمیقی کشید:  
 –سلام کردیم مثلا خانوم الناز جعفری ها...  
 بعضی موقع ها از احساس صمیمت فرهاد دلنگران میشم... اما اینو میدونستم که واسه هم مثل دو تا دوستیم... ولی خب به فرهاد اصلا اعتمادی نیست... کلا ادم غیر قابل پیش بینییه... مهسا زیر لب چیزی گفت که من نشنیدم اما ماهک شنید و زد زیر خنده... مثل همیشه همدل مانند خندید... از خندش نیشم گشاده شد... اما سریع جمعش کردم و نگاه بیتفاوتی به فرهاد کردم و سرد گفتم:

-سلام...بفرمایید داخل؟  
دستاشو توو جیبش کرد همون موقع ساغر سر کوچه ی کوتاهمون نمایان شد اما رنگ پریده بود و به سرعت میدوید...با  
تعجب بهش نگاهی انداختیم...وقتی به ما رسید...کوله ی بزرگش گرومپ روی زمین افتاد...همونطور نفس زنان گفت:  
-وای...خیا...خیا...  
مهسا برای اولین بار از اومدنش یه حرفیو بلند زد:  
-چی میگی ساغر؟؟خیا چیه؟؟  
ماهک گفت:  
-بابا یه دوره همی انقدر ارزش نداره که از خونه فرار کردی!  
مهسا با حرص گفت:  
-خفه شو ماهک چقدر زر زر اضافی میکنی من باباشو تلفنی راضی کردم..  
حرمی گفتم:  
-بابا چقدر بحث میکنید!خیا دیگه چی چیه که هی تکرار میکنی ساغر؟  
ساجر نگاه پر تشویشی به هر سه نفرمون انداخت و بدون اینکه متوجه فرهاد باشه گفت:  
-خیاطه...  
و بعد تند تند اب دهنشو قورت داد...  
چشام گشاد شد...خیاطه؟!خب چی؟خیاطه چی؟اصلا چه خیاطی؟؟  
ماهک گفت:  
-مامان مشکل داره؟؟  
ساجر سرشو تکون داد و مهسا هین بلندی کشید و منم با چشای گشاد بهش نگاه کردم..تازه فهمیدم..همین خیاط و دیوونه ای  
که ظهر دیدم....  
ماهک باز بیصبر پرسید:  
-خب چه غلطی کرده زنیکه که اینطوری رنگت پریده؟؟  
-از جلو کوچشون داشتم رد میشدم..اخه سوپرمارکت جلو کوچه ی اونا بزرگتر و باحال تره...منم رفتم یه عالمه خوراکی  
خریدم..از سوپری که اومدم بیرون...مامانه جلوم سبز شد منو که دید انگار یه برقی توو چشماش اومد و با امیدواری و  
خواهش و التماس ازم خواست به سوالش جواب بدم...انقدر قسمم داد که توو رودربایستی موندم...هی ازم سوال  
میپرسید...  
و به من اشاره کرد...ماهک زد به پیشونیش و گفت:  
-حتما توام با اشکاش خام شدیو جوابشو دادی!  
ساجر سرشو زیر انداخت...مهسا حرمی جیغ مانند گفت:  
-خیلی خری...  
فرهاد گفت:  
-میشه بگید چی شده؟؟  
انگار هممون تازه فهمیدیم فرهاد هنوز اینجا وایساده...رنگ هر چهار نفرمون پرید...ماهک مثل همیشه سریع یه داستان  
سرهم کرد...توو این یه مورد استاد بود:  
-ظهر رفتیم لباس خاله محیا رو از خیاط بگیریم...خیاطه خیلی از الی خوشش اومد...هی میگفت پسر من فلانه و خیلی خوبه و  
اخرشم سربسته ادرس خونه خواست که الناز دروغ گفت من 12 سالمه و اینا و.... و اینکه خواهر منه...الانم این خانوم رفته  
راستشو کف دست خانومه گذاشته...  
نگران به ماها نگاهی انداخت و باز به فرهاد نگاه کرد و ادامه داد:  
-فکر کنم پس فردا منتظر یه خواستگار باید باشیم...  
فرهاد لبخندی زد و گفت:  
-چه مشکل داری بود که از الناز خوشش اومدا...  
مهسا باز زیر لب گفت:  
-انگار خودش مشکل دار نیست هی چشاش هیز میگرده... زیر و بم دخترا رو در میاره ،تازشم اخرسر میره سراغ اونا که  
بوقن...

حرفشو هم من شنیدم هم ماهک...هی لبمونو گاز گرفتیم که نزنیم زیر خنده...کلا مهسا وقتی از یکی حرمی میشه خیلی حرفاش از روی حرص بانمک میشه....  
مهسا رو به فرهاد گفت:

–واسه جشن تولد فردا خودت یه فکری بکن و یه همپای دیگه ببر میخوام این چند روز رو فقط با بچه ها باشم...

فرهاد اولش راضی نمیشد و اصرار میکرد که نه باید بیای اما بالاخره با هزار دنگ فنگ راضیش کردیم و خیلی محترمانه ردش کردیم و همگی باهم سمت طبقه ی بالا رفتیم اما بچه ها در این بین اول به طبقه ی خودمون رفتن و به مامان و الیاس سلام کردم و تعارفات مزاحم شدیم و اپنا رو تیکه پاره کردن و در اخر وقتی قشنگ توو خونه مستقر شدیم دیگه هوا تاریک شده بود....

ساغر که خونه داریش عالی بود مواد ماکارونی رو سریع آماده کرد و همگی کف اشپزخونه نشستیم و ساعت 8 شب بود....ساغر وقتی لایه های ماکارونی و موادشو قشنگ با هم در قابلمه مخلوط کرد زیر گاز رو کم کرد و در قابلمه و گذاشت و اهسته کنار ما نشست....  
ماهک گفت:

–یعنی چی اخه؟؟چرا اصرار داشت اسمِ الناز ، پرند باشه؟؟؟

این سوالو صد بار از اون موقعی که ساغر واسه ما حرفاشونو تعریف کرده بود پرسیده بود....ساغر دستاشو توو هوا تکون داد:  
–من چه میدونم اخه...چقدر میپرسی....هی میگفت یعنی واقعا اسمش الناز؟؟؟اخر سر هم که گفتم بهتون، بهش گفتم اگه باور ندارید برید از همسایه هاشون بپرسید...کوچه پشتیه شما هستن و 16 ساله تو خونه ی اجر نمای مشکلی زندگی میکنند...  
بعد انگشتشو گاز گرفت و ادامه داد:

–پلاکتونو بلد نبودم...تنها هم خونه ی شومانه که اجر نماش مشکیه واسه همین دیگه همینو گفتم دیگه...  
ماهک پس گردنی تشارش کرد:  
–خب نباید همینم میگفتی ابله...

با بالا گرفتن بحث بی حوصله به مهسا نگاه کردم و برای عوض کردن بحث بین ساغر و ماهک پرسیدم:

–چطور شد با فرهاد اومدی؟؟؟

–اقا مثل همیشه خونمون تلب بود واسه همین وقتی فهمید دارم میام خودشو وبالم کرد...  
ساغر سریع گفت:

–جابه جا گفتی...تو وبالش بودی...

مهسا-حناق

ماهک-بیخیال من گشمنه...اقا من ماکارونی زیاد پخته دوس ندارم...همینو بز نیم توو رگ؟

همه باهاش موافقت کردیم و وقتی ماکارونی رو خوردیم و با خنده و شوخی ظرف ها رو شستیم دوباره دور هم نشستیم اما با تشر ساغر که گفت فردا باید مدرسه بریم ساعت 12 شب همونطور که دستامون توو دست همدیگه بود خوابیدیم...

\*\*\*\*

–جعفری؟!!

سرمو از دفترم برداشتم و به خانوم حیدرزاده که معلم عقده ای دیفرانسیل بود خیره شدم و بی حال گفتم:

–بله خانوم؟

برگه ی امتحانیمو در دستش تکون داد و گفت:

–بیا اینجا...

آه تو ذاتت کن...نمیشه خودت بیای؟من خوابم میاد...همونطور که کفشمو روی موز اییکای کلاس میکشیدم..بی حال سمت معلم عقده ایمون که طلبکار بهم نگاه میکرد رفتم و قدمای کشان کشانم رو کنار میزش متوقف کردم...با حرص به استینایی که طبق عادت تا ارنج بالا داده بودم و دست در جیب ماتو بودم و خمار بهش نگاه میکردم،خیره شد...تا مثلا مثل ادم و ایسم..اما به روی خودم نیوردم...حرمی برگه ی امتحانیمو روی میز کوبوند و گفت:

–این چه وضعشه؟؟؟

بینیم رو بالا کشیدم که چندشش شد...و ااا چه پاستوریزه انگار کسی تا حالا جلوش این کار رو نکرده...خمیازمو پشت لبای بستم قایم کردم و به برگه ی کوبیده شده روی میز خیره شدم...9...نمره 9 شده بود...و من مطمئن بودم نمره الکی از کم شده...یه تایی ابرومو بالا انداختم و برگرو از روی میز کشیدم و بدون توجه به نفسای اژدهایی معلم سمت میز سوگولیه خانوم

معلم رفتم... سروناز شمس... کسی که نمیدونم به چه دلیل اما این ادم عقده ای همیشه سر امتحانا کمکش میکنه... یعنی کم مونده خودکار رو از دستش بگیره به جای سروناز واسش بنویسه... برگه ی سروناز رو از دستش کشیدم و گفتم: -با اجازه...

لبخند زد... دختر خوبی بود... اما خب خنگیش حرص درار بود... برگه ها رو جلوی خانوم روی میز گذاشتم... میدونستم انتظار این کار رو نداره...

2 ماهه شروع کرده نمره هامو الکی کم کردن... دلیلشم فقط به خاطر این بود که اصلا سر کلاسش درس گوش نمیدم چون معتقدم اصلا بلد نیست درس بده... واسه همینم یا اصلا به درساش گوش نمیدم یا اگه گوش بدم با سوالای پی در پیم گیجش میکنم و البته فوق العاده عصبانی... مهم نیست بلد نیست... ولی اونقدر باید واسمون ارزش قائل بشه که قبل از جلسه ای که باهامون داره درسی که میخواند واسمون رو توضیح بده اول خودش یه مروری داشته باشه تا ابهامی واسش وجود نداشته باشه... هرچقدر هم تلاش کردم عوضش کنم کادر مدرسه یه کلام حرفش بود... درس دادنش واسه ما ثابت شده که خوبه... نمیدونم واسه اونا چطوری ثابت شده وقتی سر کلاسش نیستن....

برگه ی سروناز رو جلوی خانوم کشوندم انگشت اشارمو زیر سوال اول سروناز گذاشتم و انگشت اشاره ی دست چپم هم زیر سوال اول خودم گذاشتم... با هم حرکت میدادم بدون این که حرفی بزنم... تمام راه حلا یکی بود... تا آخر سوال 10 همین کار رو کردم و در آخر فقط روی یه جواب آخر که بیست و پنج صدم بارم داشت رو نوشته بودم چند بار کوبوندم و پوزخند زدم... دووم نیوردم تیکمو نمیداختم توو گلوم میموند:

-معذرت میخوام خانوم ها ولی مثل اینکه به جز بلد نبودن تو حیطة ی کاریه درس دادن... صحیح کردن برگه هم بلد نیستید... نفس بچه های کلاس حبس شد و ماهک با چشم اشاره میکرد که پیام بتمرگم سرجام... ولی دوماه از طرف دفتر به خاطر نمره های کم دیفرانسلم سرزنش شدن واسم کافی بود... الان وقت شورش بود... برگه ها رو برداشتم و با تمسخر گفتم: -یا من باید 19.75 بشم... یا سروناز باید نمرش 9 بشه... یا اینکه این دو تا برگه زیر دست خانوم حسینی بره و اون تصمیم بگیره که چی به چیه... اخی شنیدم یه مدت معلم دیفرانسیل بودن و بلدن... خانوم حسینی مدیر مدرسه ی مجتمع مانند ما بود و فوق العاده هم من رو دوست داشت... چون همیشه ی خدا پیشش پاچه خوار بودم تا موقع نیاز ازش سواستفاده کنم... پیشور بودم دیگه

خود عقده ایش فهمید چه غلطی کرده اما از موضع خودش پایین نیومد:

-توئه بچه داری از من ایراد میگیری و به بزرگتر بی احترامی میکنی؟؟ خجالت نمیکنی؟؟ بیرون! از کلاس بیرون... پوزخند زدم و همونطور که وسایلمو توو کیفم میریختم تا از کلاس بیرون برم با کینه گفتم: -اخی به نظر میرسید باید یکی تو تصحیح برگه کمکتون میکرد...

پنج دقیقه به زنگ بود برگه ی سروناز رو بهش ندادم... چون میدونستم الان عقده ای خانوم میره دفتر و شروع به شکایت نابه جا میکنه و میخواستم وقتی پام به دفتر باز شد همین دو تا برگرو جلو روشن بزارم ببینم حرفی میمونه یا نه... از کلاس که زدم بیرون زنگ خورد و آخرین کلاس مزخرف روز سه شنبمون تموم شد...

معلم عقده ایمون از کنارم سریع گذشت اما مکئی کرد کنارم و زیر لب گفت: -دختره ی گستاخ...

عقده ای بود... فکر کنم چند سال هم بیشتر از مون بزرگتر نبود... نمیدونم با چه پارتی بازی اومده بود توو مدرسه ی بنام ما... ماهک سریع شونمو گرفت و گفت: -خاک برسرت...

ساغر-تو کم داری الناز... اخی ادم با دبیرش بحث میکنه و تیکه میندازه؟؟؟ مهسا جانبمو گرفت:

-بابا چرا تنبیهش میکنین... اتفاقا خوب کاری کردی... خودتون شاهدین دو ماهه الکی به الی نمره کم میده یا منفی میده یا وقتی میاد پای تخته ضایع اش میکنه... خب یه ادم چقدر تحمل داره مگه؟ تازه الی خیلی صبر به خرج داد که بعد دو ماه اعتراض کرد...

صدای خانوم نیازی معروف به پیازی ناظم مدرسه از پشت بلندگو بلند شد: -خانوم الناز جعفری دفتر بیاد...

دو بار دیگه این جمله ی کذابی رو تکرار کرد... ساغر لبشو گزید و گفت: -اشهدتو بخون...

ماهک با خنده ایت الکرسی زمزمه کرد و در همون حال فوت کرد بهمو گفت: -تا نصفه حفظم همین نصفه ایشالا از کادر مدرسه حفظ کنه...

هر چهار نفر زدیم زیر خنده... کولمو روی دو تا شونه هام ثابت کردم و دستمو به بند هاش گرفتم و بسمتِ دفتر رفتم... از پله ها که پایین اومدم... اولین اتاقِ راهروی باریکِ سمتِ راست رو به پله ها و کنار اب سردکن با رنگِ طلاایی روی قابِ مشکی نوشته دفتر....

به در باز دفتر تقه ای زدم که نگاه همه ی معلم ها که در حال جمع کردن وسایل بودن به من افتاد... خانوم حسینی از پشت میزش بیرون اومد و با هیکل چاق و فربش به من اخمی کرد و گفت بشینم... خانوم نیازی هم پیاز داغ زیاد کرد و با حرص گفت:

-تو خجالت نمیکشی؟؟؟ به معلمت بی احترامی میکنی؟؟؟

بی خیال اونها کیفمو از شونه هام جدا کردم و روی پام گذاشتم و زیپِ جلو رو باز کردم و دو تا برگه ها رو در اوردم و رو به خانوم نیازی که همچنان داشت برام مغزی کبری میچید و ادعا میکرد بی فرهنگمو و نمره انضباطمو از 10 بالا تر نمیده خیره شدم و برگه ها رو با آرامش سمت خانوم حسینی گرفتم و با لیخند به اخمش نگاه کردم و گفتم:

-خانوم حسینی شما دبیرِ دیفرانسیل بودید یه زمانی و الانم مطمئنا دیفرانسیلتون فوله...

نیازی که از بی توجهی بهش و قطع کردن حرفش عصبانی شده بود پرید وسط حرف و گفت:

-خب که چی؟؟؟ پاشو از معلمت معذرت خواهی کن به جای این بلغور کردنا...

دو تا برگرو کنار هم رو بروی چشم خانوم حسینی گذاشتم و بازم بیتوجه به نیازی گفتم:

-شما ببینید برگه ی من تفاوت بارمش چقدر میشه با برگه ی نمره ی بیست کلاسمن... من الان دو ماهه این ناعدالتی و الکی کم شدن و الکی منفی گرفتن رو دارم تحمل میکنم اما دیگه صبرم حدی داره... من اگه مقصر بودم الان خونسرد نشسته بودم و مطمئنا از ترس کارم گریه ای میکردم اما وقتی مقصر نیستم دلیلی نمیبینم بخوام از چیزی بترسم... شما باید اول همه ی

موضوع رو بدونید بعد با شخصِ خاطی که من باشم برخورد بکنین...

این جمله ی اخر رو رو به نیازی گفتم... که اخم کرد... خانوم حسینی که به دقت داشت برگرو صحیح میکرد سرشو تکون داد و متفکر گفت:

-برو خونه من فردا به این موضوع رسیدگی میکنم...

لبخندی زدم و خسته نباشیدی به کل دفتر که با کنجکاوی به بحث ما گوش میکردن گفتم و از مدرسه بیرون زدم و سه کله پوک جلوی در بزرگ و سبز رنگ مدرسه منتظرم بودن:

-چقدر نذر و نیاز کردید حالا؟؟؟

ماهک با هول و ولا گفت:

-چی شد؟؟؟

-هیچی قرار شد فردا رسیدگی کنه... راه بیفتید...

با بچه ها شروع به قدم زدن کردیم... مهسا با خنده گفت:

-من که میدونستم برگه ی سروناز رو نشون میدی واسه همین نذر اینا نکردم اما این دو تا کله پوک داشتن دعوا میکردن که دایناسور از کجا پیدا کنن تا سرشو بپرنو قربونیش کنن...

با این حرف زدیم زیر خنده... ساغر با حرص گفت:

-ببند نیشتو... ارواح شکمت نگرانِت بودیم خیکی

تا وقتی به خونه رسیدیم با هم سر و کله زدیم و کلی خندیدیم و وعده ی اخراج حیدرزادرو الکی به خودمون میدادیم... ولی میدونستیم وسط سال دیگه معلم عوض نمیکنن...

وقتی لباسامونو عوض کردیم در خونه زده شد... در رو باز کردم و مامانو دیدم که سریع داخل اومد و برخلاف آرامش همیشگیش گفت:

-وای الناز بیا پایین من تا حالا تو این موقعیت قرار نگررفتم...

حالا هر چهار نفرمون با چشمای گشاد شده به مامانم که برای اولین بار به هول و ولا افتاده بود خیره شده بودیم... ماهک زودتر به خودش اومد:

-چی شده خاله؟

مامانم با تعجب و رنگ و رویی زرد و دستایی که از استرس تند تند تکون میداد گفت:

-یه خانومه اومد خونه... همسایه بود... خانوم بزرگوار میشناسمش اما دورادور... خیاطه... توو کارشم حرف نداره... الان یه ساعتی میشه هی سوزنش گیر کرده که میخوام با دخترت حرف بزنم واسه امر خیره... من تا حالا خواستگار اونم دو سه تا از

پشت تلفن رد کردم... این یه مدل رو تا حالا تجربه نکردم... دارم از استرس میمیرم...

مهسا چشماش گشاد شد و هیچی نگفت... ساغر تته پته کنان گفت:

–ب...بُز...بُزُرگ...وا...وا... وار ؟؟؟؟

مامان سرشو تکون داد و اصلا به لحن عجیب ساغر توجهی نکرد...  
ماهک با بهت گفت:

–سق سیاهمو حال میکنی؟!

با اینکه جملش را با تعجب و حیرت بیان کرده بود اما هر چهار نفرمون که از موضوع داستان الکی که واسه فرهاد سرهم کرده بود ، با خبر بودیم لیخند زدیم!

مونده بودم چی کار کنم!نگاهی به مامان انداختم!اصلا امیدوی بهش نبود!ماهک اشاره کرد:

–خب برو...شاید اون امر خیری که هممون فکر میکنیم نیست!اخره کی میاد واسه یه تخته کم دار خواستگاری؟!

مامان مبهوت به سخنان بی سر و ته ماهک گوش میکرد اخر سر دووم نیورد و گفت:

–الناز تختش کم نیست ماهک جان!به دخترم اینطوری نگو!

دل غنچ رفت!خدایا چقدر بعضی از مامان ها ساده افریده شده اند!

با زور و اصرار بچه ها به سمت پله ها هل داده شدم!پر از تردید پله ها رو اهسته پشت سر میگذاشتم

مامان بالا موند و با حیرت به من که از پله ها پایین میرفتم خیره شد...نگاه خیره هر چهار نفرشونو روی خودم میدیدم...گفتم

که...مامانم کلا نازک و ظریفه...همیشه اولین باری که یه اتفاق میفته دست و پاشو مثل بچه ها گم میکنه وگرنه الان باید مثل

یه مامان معقول پیشم میومد و میگفت«خجالت نمیکشی با یه تیشرت سفید و شلوار ورزشیه سفید با خط نازک ابی فیروزه ای

مارک پوما داری میری جلو خانومه؟؟؟؟»ولی خب مامان ما این مدلی بود دیگه...

در رو باز کردم و به مهمونمون که تنها روی میل نشسته بود نگاه کردم...زنی ریزه میزه...میانسال..با موهایی بهه رنگ بلوطی که

از گوشه و کنار روسریش بیرون زده بود و با استرس دستانش را در هم میپیچید نگاه کردم...صورتی که تنها ارایشش یه رژ

لب و مداد توی چشم بود و روسریه ساتن مشکی ساده و ماتتوی خاکستری خوشدوخت و شلوار مشکی...شیک و خوشپوش تنها

کلماتی بودن که میشد در مورد ظاهرش گفت...

نگاهی به اطراف انداختم...الیاس هنوز مدرسه بود...سه شنبه ها ساعت سه خونه میرسید و هنوز ساعت 1 بود...نگاه دیگری

به خانوم بزرگوار انداختم...به لیوان اب بین دستانش خیره شده بود و در فکر فارغ از وجود من در اتاق بود...

اهسته قدمهای بزرگی برداشتم و روی میل روبروی او نشستم...تکانی خورد و به من نگاه کرد و از حالت گنگی در اومد و

نگاهش باز رنگ غم گرفت...به رسم ادب اول سلام کردم:

–سلام

–سلام عزیزم...خوبی؟؟؟مامانت از دستم ناراحت شد که رفت؟

–مرسی...شما خوبین؟

جواب سوال دومش با خودم کلنجا رفتم اما اخر سر تصمیم گرفتم راستشو بگم حالا چه کار خوبی بکنم چه کار بدی....

–اوم...راستش اولین تجربه ی مامانم در این زمینه و به این شکل بود واسه همین کمی هول کرده و به رسم عادتیه که داره تا

یه ساعت این هول بودن رو به همراه خودش داره...

اوهو...مُرده ی لفظ قلمم...جای ماهک خالی که بهم بگه انانی....

لبخندی زد و گفت:

–پس مامانت بهت گفت

انگار اونم دوست نداشت حاشیه بره...پس منم رُک گفتم:

–احساس نمیکنید خیلی حرکت پر اعتماد به نفسی میزنید؟؟؟

خندید...منظورمو کامل گرفت و گفت:

–میخوام باهات درد و دل کنم، اجازه هست؟

مرکز مشاورس؟؟؟نفس عمیقی کشیدم:

–بفرمایید...

دل نازکم دیگه...چه میشه کرد...

–میدونی چرا اصرار دارم فقط تو؟؟؟

مهلت جواب دادن بهم رو نداد و سریع ادامه ی حرفشو گرفت:

خیلی شبیهش... شبیه پرند... اما پرند سرکش تر بود... عصبی تر بود... وارد جزئیات نمیدونم باید بشم یا نه... نمیگم چطور پرند از دست رفت... فقط میخوام بگم که با از دست رفتن پرند پسر من به اون شکل افتاد... دکترا میگن باید با حقیقت کنار بیاد... اما کنار نیامد... چون بدترین صحنه ی عمرش رو توو بهترین لحظه ی زندگیش دید... و این باعث رشد اولیه ی بیماریش شد... بی اعتمادی... امیرعلی عوض شد... دیگه اون پسری نبود که ما میشناختیمش... خودشو به نفهمیدن زد... خودشو به دیوونگی زد... تا اینکه واقعا این تلقین بهش باور شد که پرند هنوز هست... سه ساله پرند رو از دست داده و سه ساله که این وضعیت گریبان گیرشه... پرند رفت! پرند بیچاره نیست! اما... امیر به این باور هنوز نرسیده...

با التماس توو چشم خیره شد و ادامه داد:

بعد سه سال تو اومدی... نمیدونم... از کجاشو نمیدونم... اما تو مهر تایید بودی به تموم تلقینای الکیش... حالش بدتر شده... محمد دکتارش میگه فقط تو میتونی حالشو خوب کنی... چطور شو نمیدونم... ولی میتونی... این احساس منم هست... خواهش میکنم... کمک کن... خواهش میکنم... قبول کن...

چشمام گشاد شد... اصلا از حرفاش هیچی نمیفهمیدم... با تته پته گفتم:

چی... چیو ق... قبول ک... ک... کنم؟؟؟

با چشمای گریون زمین رو نگاه کرد انگار از روم خجالت میکشید:

که زنش شی... دوباره پرندش شی...

جوشیدم:

ولی اسم من الناز خانوم... شباهت من به عشق پسر تون باعث نمیشه هویتمو بخوام پنهان کنم...

با هق هق گفتم:

خواهش میکنم... پسر من که خوب شد هر چی تو بگی همون کار رو میکنیم... حتی اگه طلاق بخوای...

من دوست ندارم وارد بازیه زندگیتون بشم...

از روی مبل بلند شد و جلوی مبلی که روش نشسته بودم، زانو زد:

بهت التماس میکنم...

خدای من زنی که از من چندین سال بزرگتر بود و حکم مادر رو برام داشت بهم التماس میکرد و جلوی پام زانو زده

بود! دستشو گرفتمو بلندش کردم و با بغضی که تحت تاثیر اشکای زن بود گفتم:

خانوم تو رو خدا... خودتونو کنترل کنین... من 17 سالمه... بچم... این بازی که شما میگید از توان من خارجه... خواهش میکنم

بیخیال من بشید... اصلا من هیچی... به نظرتون مادر پدرم من رو دستی دستی به شما میسپرن؟؟؟ شما به این مسائل فکر

کردید که اومدید اینجا و از من این خواسته ی نابجا رو دارید؟؟؟ من ناراحتم... به خاطر وضعیت اسف بار پسر تون ناراحتم... اما

از دست من هیچی برنمیاد....

با این حرفم سریع دستشو ول کردم و در حالی که اشکام به خاطر گریه های زن روی صورتم جاری بود سریع از خونه بیرون

زدم... توو راه پله اشکامو پاک کردم و سریع طبقه ی بالا رفتم... در رو که باز کردم هر 4 نفر متعجب بهم نگاه انداختن... با

مهربونی گفتم:

مامان جون مهمونت تنهاست... برو پیشش...

مامانم مثل همیشه که موقعی که استرس داره حرف گوش کن میشه نفس عمیقی کشید و سمت طبقه ی خودمون رفت...

با رفتن مامان توسط بچه ها دوره شدم و همه ی اتفاقات رو برایشون گفتم و تنها عکس العمل اونها بهت و تعجب بود و بس....

\*\*\*

محکم گفتم:

ولی من میرم

این دفعه نگار بهم توپید:

اون بازی تموم شد کیش نده...

کیش ندیم که اینا

با اشاره به بچه های عمه ادامه دادم:

واسم حرف درست کنن و بگن ترسوام؟؟

ساغر اتیشی شد و گفت:

بتمرگ سرجات دیگه...

مهسا هم سمت ابوالفضل غریب:

– ما دیدیم که توو اون خونه ادمه...توو خونه ای که ادم زندگی میکنه و کسی که تا حالا از خونه بیرون هم نیومده...اونوقت یه دختر 17 ساله بره اون توو معلوم نیست چه اتفاقی سرش میفته..

ابوالفضل دستی به موهاش کشید و گفت:

– من اون موقع توو جو بازی بودم...بخدا انقدر بچه نیستم که بگم این کار رو بکنه اما میبینی که خودش لجبازه....بشین الناز بخدا نمیخوام بری...بیخیال...نگار راست میگه دیگه بازیو کش نده...

فرناز اومد حرفی بزنه که ابوالفضل محکم گفت:

–کسی هم حرف اضافه نمیزنه...

با این حرفش فرناز بُغ کرد و سر جاش دست به سینه به پشتیه مبل تکیه داد و پاش رو تند تند تکون داد...خوشحال شدم خیلی...اما موضعم رو حفظ کردم و سریع گفتم:

–پس اگه موقع ای تیکه ای چیزی انداختین همون موقع و همون لحظه میزنم میرم خونه هرکی هم اصرار کنه بمونم دمَم حسابش نمیکنم...

ماهک یه پاشو رو پای دیگش گذاشت و همونطور که ارنجشو روی دسته ی مبل راحتی میذاشت و مچ دستشو زیر چوَنش گذاشت و گفت:

–ولی من میگم همگی دست جمعی بریم...هم فاله هم تماشا هم هیجان...شاید اون بین جنی یا ادم عقب مونده ای ، دیونه ای ، قاتلی چیزی باشه...

یعنی دوست داشتم خفش کنم با این نظریه هاش....من دیگه اصلا حوصله ی یه شک دیگه نداشتم...حتی تصور این که وارد اون خونه بشم باعث شد لرزش ثانیه ی کاملا محسوسی بگیرم و موهای تنم سیخ بشه...اما چون کسی حواسش بهم نبود ، نفهمیدن....

فریبا خندید و نگین محکم پس کله ی ماهک زد و گفت:

–الناز دوستاتم مثل خودت روانین...

ماهک اعتراض کرد:

–آه نگین بابا اولین جلسه ی اشنایی دستاتو هرز نگردون باو....

همگی به لحن با نمک ماهک خندیدیم به جز فرناز که انگار بدجور یه جابیش سوخته بود...صدای بابا از طبقه ی پایین به گوش رسید:

–بچه ها بیاین شام...

همگی بلند شدیم مهسا وایساد تا بقیه برن و وقتی رفتن یه نگاه به من کرد:

–الناز چی کار میکنی؟؟

نفس عمیقی کشیدم و یاد بحث نیمه کارمون افتادم:

–بیخیال مهسا

همون موقع ماهک سریع خودشو از لای در داخل آورد و گفت:

–دیوونه ای اگه به التماس و زاری های اون خانومه توجه کنی...

متاثر گفتم:

–اخر خودتون که شاهد بودین توو این دو روز تا رفتن بیرون جلوی راهم سبز میشه و اصرار میکنه....دیروز هم که دیدی جلوی شما توی خیابون ازم خواهش میکرد؟؟؟خیلی زشته...جای مامانمو داره...اصلا مگه چند ماه این حرفا رو داره؟؟

مهسا محکم کوبوند پس کلمه و ساغر هم اومد بین جمعمون و چون حرفامونو شنیده بود با تشر گفت:

–ابله بحث سیاه شدن شناسنامه

سرمو کلافه تکون دادم:

–نمیدونم...نمیدونم...بخدا نمیدونم...

ماهک ادامششو باد کرد و هر سه نفرمونو به جلو هل داد و گفت:

–چرا عزیزم باید بدونی...اونم اینو بدونی که اصلا به اون زن و داستانش نباید اهمیت بدی...حالا تازه تونه چسقلم اهمیت بدی ننه بابات اهمیت نمیدن همین وسلام...بریم که گشتمه شدید...

پر از حرص گفتم:

–ماهک ننه، عمته

خندید:

–ننه نشد بدبخت که... این دکترا هم قلبی شدن... هیچ جوره نمنش نکردن

بچه ها سعی کردن با خنده و شوخی منو از فکر بیرون بکشن اما تازه به عمق افکارم رسیده بودم و بیحوصله با سوپم بازی میکردم...شاه مرغ داشتیم و سوپ که من همون یه ملاقه سوپو به زور خوردم و زودتر از همه هم رفتم که بخوابم...هم فکرم درگیر بود همه به خاطر رفتن دوستام ناراحت بودم...از فردا باز دورم خلوت میشد و باز من میشدم و الیاس...  
فصل سوم

خودکار رو توو دهنم چرخوندم...دندونامو روی در پلاستیکیه ابی رنگش فشار دادم تا بلکه فرجی بشه و به مخم فشار بیاد اما اصلا هیچ تاثیری نداشت...زنیکه خر انگار باهامون پدر کشتگی داره...احمق این چه سوالاییه که دادی! اصلا استاندارد هست؟!...لعتتیی من به کی بگم متنفرم از معارف؟! این بابو چرا سوالایی که خودش توو کلاس میگفت تا توو کتابمونو بنویسیم رو نداده بود اخه؟!  
حرفی شدم...از 11 بالاتر عمرا اگه میشدم...پوف عصبی کشیدم و مشغول چرت و پرت نویسی شدم تا حداقل برگم سفید سفیدم نیاشه...

سرمو بلند کردم و انگشتامو شکوندم و صدای ترقشون توو سکوت سالن امتحان پیچید...دو سه نفر با عجز بهم نگاه کردن...شیش تا ردیف بودیم و تا ته سالن...به فاصله ی دو تا موز اییک مندلی ها با هم فاصله داشتن...اول دبیرستان...دوم دبیرستان...سوم دبیرستان و پیش دانشگاهی...یکی درمیون رو مندلی ها شماره گذاشته بودن تا هم کلاسی ها و هم رشته ها کنار هم نباشن...البته مدرسمون رشته ی انسانی نداشت...چون تعداد کمی داوطلب داشت کلاسشو برگذار نکردن....

پوفی کشیدم و با اجازه ی مراقب از مندلیم بلند شدم تا برگمو برم بدم...تو ذات هاشمی...تو ذات...احساس میکنم برگم به جای رنگ سفید قهوه ای رنگه...زنیکه سادیسمی...  
توو دلم به معلم معارف فوش میدادم و با عمه ش یه دور ماه غسل رفتم و برگشتم...روی نیمکت سبز رنگ کنار حیاط مدرسه نشستم و در حال حاضر شدن برای دور دوم ماه غسل بودم که یه دفعه دستی محکم روی شونم خورد...پشتم به سالن امتحانات بود و میدونستم باید یکی از همین مونگلا باشه .کشیده گفتم:  
–آدم باش

ماهک با حرص چهار زانو روی زمین اسفالت شده ی حیاط نشست و دستاشو مشت کرد و توو هوا تکون داد:

–بخدا اصلا راضی نمیشم توو فکر و خیال عمشو اباد کنم...من باید برم رسما خفتش کنم...

صدای ساغر از پشت سرمون اومد:

–منم میام...

و پکر کنار ماهک ولو شد و سرشو روی پای ماهک گذاشت و دراز کشید و زیر لب هی فوش میداد...مهسا با حرص کنارم نشست و گفت:

–من پیشنهادم هم رو ننه هم رو عمش...احمق سادیسمی این چه سوالایی بود داده بود اخه....

بعد از من کم کم بچه ها از سالن امتحانات بیرون اومدن...و بیشتر بچه های کلاس ما ناراحت از اینکه اخرین امتحان رو گند زدن...

سها از اونور حیاط داد زد:

–اصلا مدرسه یه چیز میدونست اخرین امتحانو معارف گذاشت...از افکار سادیسمیه این زنیکه خبر داشت...

سها و نیکو سمت ما اومدن و با قیافه های درهم کنارمون نشستن...زینب هم از سالن بیرون اومد و کنار ما ولو شد...من و مهسا هم روی زمین نشستیم تا مثل بچه ها خاکی باشیم...زینب با حرص گفت:

–اخه اشغال این چه سوالایی بود...

و بعد خودشو روی کمرِ ساغر ولو کرد...

شبتم وسط دایره نشست و گفت:

–سوالاش مفهومی بود عفریته...بابا نمیگه یکی مثل من میگیره تا آخر درس چهارو روی دست و پا و ماتو و ته کفشش مینویسه؟!من فقط نوشتم خب مفهوم که نفهمیدم...اخه نباید این به ذهنش خطور کنه؟آهای مسئولان رسیدگی کنین... با این حرفش همگی با این که اعصابمون خشخاشی بود اما زدیم زیر خنده...راست میگفت...با روان نویس مشکی روی ماتتوی سرمه ایش که البته اگه زیاد دقت میکردی و از نزدیک میدیدی متوجه نوشته ها میشدی...ساق پاشم از نوشته پر بود...کلا همه درس حفظیاشو با تقلب میگذرونند....

بالاخره همه با کلی فوش بهش خودمونو راحت کردیم...امتحانای ترم اول رو دادیم تموم...با این که اخیروشو گند زدم اما واقعا خوشحالم این امتحانای ترم اول تموم شده...

مهسا نفس عمیقی کشید:

–من عمرا فردا پیام مدرسه....

فردا چهار شنبه بود...پنج شنبه هم که تعطیلیم...منم حسشو ندارم برم مدرسه....بی حال خمیازه ای کشیدم و دهنمو شیش متر باز کردم و در همون حال نامفهوم گفتم:

–منم نیام...سه روز میخوام تخت بخوابم...

کولمو روی شونم مرتب کردم و با بچه ها از در سبز رنگ رد شدیم که بریم خونه...مهسا با دیدن سر کوچی مدرسه آهی کشید...بدون نگاه کردن به مسیر نگاهش نفسمو فوت کردم:

–دیگه همیشه نادیده گرفت...سه ماه و خورده ایه که این خانوم دنبالمه...اخه من چی کار کنم؟؟انگار هر لحظه منو زیر نظر داره...تمام جاهایی که میرمو از حفظه...خسته بشو هم نیست...

ساغر باز شوخی خرکی کرد و گفت:

–تو همین دیروز میگفتی از یکنواختی زندگی خسته شدی...این که همش میری خونه..ناهار...درس...خواب...نت...شده برنامه ی زندگیت...اصلا جهنمو ضرر برو قبلت رو بده یه هیجانی به زندگیت بده....

حرفش خرکی بود اما شدید من رو به فکر انداخت...ساغر با حرص گفت:

–تو حرف زنی نمیکن لالی...هرکی گفت من میرم توجیهش میکنم که تو مسکوت بمونی سنگین تره.... مهسا یه نگاهی به من انداخت و گفت:

–بیا بریم باهش صحبت کنیم...اصلا شده کابوس واسم این زنه که نکنه یه شب ورداره بدزدت... خفه شو بابا....

من رو به زور سمت خانوم بزرگوار بردن...انقدر دیدمش که حتی فامیلیش هم یادم نمیره....

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو زیر انداختم تا برق امیدی که تو چشمش به خاطر نزدیکی ما زده شده بود رو نبینم....اما خیلی واضح میتونستم حس کنم...به نزدیکش که رسیدیم با شوق گفت:

–الهی قریبون روی ماهت بشم...قبول میکنی؟اره؟واسه همین اومدی؟؟

چشمامو روی هم فشار دادم...نفسم حبس شده بود...سرمو بالا اوردم و با عجز گفتم:

–اخه چه کمکی میتونم بکنم!با بودن من که اون اصلا از اشتباهش در نیامد....

دست سردمو توو دست مهسا فشار دادم و مهسا هم فشار خفیفی به انگشتانم که مثل قطعه ی یخ شده بودن، داد....ساغر مثل همیشه عاقلانه با موضوعی برخورد کرد و خوش برخورد رو به خانوم بزرگوار کرد:

–خانوم بزرگوار...سه ماه یا کمتر یا بیشتر هست که دنبال الناز هستید...زندگی به کامش تلخ شده...هر کجا میره تصویر شما رو میبینه...دارید اذیتش میکنید...خواهش میکنم ازتون...

با التماس بین حرف ساغر پرید:

–احساس میکنم تمام زندگیه پسر من دست همین دختر....سلامتیش...

ماهک جدی گفت:

–وجداتون راضی میشه به خاطر یه احساس بخوابین زندگیه یه نفر دیگرو خراب کنین؟؟؟

مهسا دنباله ی حرفشو گرفت:

–اصلا بر فرض که الی قبول کنه...ولی مگه فقط اوننه؟؟پدر و مادرش اجازه نمیدن الی با پسر تون که اوضاع الانش این شکلیه ازدواج کنه....

با استرس گفت:

–فقط چند هفته بتونه به مادرش بگه میاد پیش من که زنی تنهام...مامانش قبول میکنه...نازک دل تر از این حرف ها هستن...

با بهت گفتم:  
 -یعنی ازدواج متفی؟؟؟؟  
 لبخند رنگ پریده ای زد:  
 -منم فکر کردم... این اصلا درست نیست بخوام شناسنامتو سیاه کنم... فقط فقط میخوام باهام بیای مسافرت پیش من تنها تا... تا پسر من...  
 دیگه هیچی نگفت... هر چهار نفرمون ادامه ی جملش رو میدونستیم...  
 بعضی وقتا یه حسی توو دلت قیلی ویلی میره و تو تحت تاثیر خوشبیه اون لحظش با تمام وجود سمت اونو میگیری و از عقلت سرپیچی میکنی... مثل حس من... مسافرت... بدون پدر و مادر و پُر از هیجان... کسی همسن من هست که از این موقعیت بدش بیاد؟؟؟؟  
 -مطمئنن همینه دیگه؟!  
 بچه ها با بهت به من نگاه کردن... خانوم بزرگوار گفت:  
 -بخدا آره  
 وجودم سر تا سر وسوسه بود... لبخند گنده ای زدم و شوونمو بالا انداختم و گفتم:  
 -اگه بیاین خودتون از خانوادم اجازه بگیرین بهتره...  
 ناباور بهم نگاه کرد... خندید... از ته دل خندید... لبخند بزرگمو جمع کردم و تبدیل به یک لبخند ملیح کردم... چقدر قرار بود عشق و صفا بکنم من!  
 -باشه باشه... من میرم... سریعترا... خدافظ...  
 و به سرعت از ما جدا شد... خوشحالیش خیلی بامزه بود... کلا اصلا بهش نمیخورد یه زن میانسال باشه... پُر بود از شادی و نشاط که البته اتفاقات زندگی نداشتن بود زیاد این ویژگی خودشو نشون بده...  
 ساغر تقریبا داد زد:  
 -چه غلطی میخوای بکنی؟!  
 با خوشحالی بشکنی توو هوا زدم:  
 -میخوام یه ماه مدرسه رو بیچونم...  
 ماهک ریز خندید و حسرت بار گفت:  
 -ای کاش منم میتونستم بیام... ای بابا ، مهسا... ساغر چتونه شماها... قرار نیست بره ازدواج کنه که... میره مسافرت خاک بر سری...  
 لبخند زد... نه دیگه شدتشو ماهک زیاد کرد... خاک بر سری نداریم ما...  
 مهسا به حرف او مد:  
 -تو یک عدد خری!  
 -چاکریسم.  
 همون موقع پسری که از کنارمون رد میشد برگشت و به ماهک یه نگاه انداخت و با نیش گشاد یه چشمک زد... ماهک حرصی یه ایشی گفت... و اهسته زیر لب به ما گفت:  
 -همرو سیل میبره... منو شاش خرا! یعنی اون منگله از این سرتره!  
 -هو! منگُل چیه! در مورد اقامون دُرُس بحرف...  
 با این جلم نفری یه پس گردنی مهمونم کردن و شروع کردیم به مسخره بازی... همونطور که سمت کوچی ی ما میرفتیم ماهک گفت:  
 -خوش به حالت  
 ساغر پوفی کشید:  
 -دهمونو سرویس کردی انقدر از اون موقع تا حالا دو دقیقه یه بار گفتی خوش به حالت... بابا خاله که هنوز قِلت رو نداده!  
 مهسا با لب بسته خندید و گفت:  
 -توو خونه ی الی اینا برعکس خونه ی همه ی ماهاست! توو خونه ی اونا مامانش حرف اول و اخر رو میزنه! مامانشم که احساساتی! عمرا اگه اجازه نده!  
 سر کوچی وایسادیم! همون موقع خانوم بزرگوار با لبی خندون از خونمون بیرون زد! یعنی قِلت رو گرفته؟! سوار ماشینش شد و از کوچمون بدون اینکه متوجه ما باشه زد بیرون!

با بچه ها خداحافظی کردم و سمتِ خونه دویدم ام قبل از اینکه زنگ در رو بزنم باید به خودم مسلط میشدم! امان نباید میفهمید من از قبل چیزی رو میدونم!

بعد از اینکه هیجانم رو سرکوب کردم زنگ در رو زدم که بعد از مدتی صدای تیک باز شدن باعث شد سرمو بالا بگیرم و فشاری به در بیارم و وارد راهروی خونمون بشم و در رو اهسته پشت سرم بستم. کفشامو از پام در اوردم همانطور با جوراب روی پله ها حرکت کردم و دری که صد در صد توسط الیاس پیچ گذاشته شده بود تا یه بار دیگه از جاش پا نشه رو باز کردم و مثل همیشه داد زدم:

–سام علیک اهل بیت! منزل خوبه؟؟؟

مامان در چهارچوب اشپزخونه نمایان شد و با اخم گفت:

–این چه وضعشه اَخه دختر! مثل خانوما رفتار کن! بیینم تو میتونی اخر سر رفتار من رو تغییر بدی و غر غرو بکنی یا نه! بدبختی اینجاس نمیشه در مقابل تو ساکت بود!

خندم گرفت! مامانو عشق است! یه بار به جای اخم و چشم غره یه دو سه تا جمله کنار هم چید و تارمان کرد! یعنی عاشق این تغییر و تحولما! انقدر مامان غرغرو دوس میدارم!

لبخندی زدم و لقمه ی نون سنگگ تردی که الیاس میخواست به دهن ببرد رو سریع از دستش قاپیدم و یه جا توو دهنم کردم! دادش در اومد و منم با دهن پر و لپایی باد کرده ابرو بالا انداختم و وارد اتاقم شدم و لباسمو عوض کردم و از اتاق بیرون زدم و سمت کاناپه رفتم و دراز به دراز شدم و سرمو گذاشتم رو پای الیاس که طلبکارانه بهم نگاه میکرد اخر سرم دووم نیورد و گفت:

–پررو نونمو دزدیدی حالا پامم صاحب شدی؟؟

–الیاس تو که انقدر نامرد نبودی!

مامان همون موقع اومد روی مبل کناریمون نشست و من ناخوداگاه سیخ سرجام نشستم و واسه اینکه خراب کاریمو ماست مالی کنم تا مامان بویی از حرکت مسخره ی یه دفعه ایم نبره سریع گفتم:

–الیاس خیلی بیشوری اصلا باهات قهرم! اینهمه تو پای منو غصب کردی... یه بارم من! مگه چی میشه؟!

مامان لبخندی زد و قبل از اینکه الیاس جواب بده گفت:

–خب حالا بس کنید!

بعد رو به من گفت:

–خانوم بزرگواری یادته؟؟؟

الکی خودمو مشغول به فکر کردن نشون دادم و بعد گفتم:

–اها همون خانومه که با دیدنش هل شدین!

خندید و گفت:

–بعله! معلومه که نباید یادتم بره!

نیش خندی زدم و مامان ادامه داد:

–میگفت میخواد بره مسافرت اما خیلی تنهاست و خیلی از تنهایی گله و شکایت کرد!

الیاس پرید وسط بحث:

–الان مثلا ما باید واسش دنبال شوهر باشیم تا از تنهایی در بیاد!؟

یعنی خدایی تیکه بود این داداش رزقل من... با لحن بچگونه و طلبکار و با مزه و چشمای فوق العاده شیطون! زدم زیر خنده... از خنده نفسم بالا نمیومد! مامان که مونده بود بخنده یا نه! اخر سر موضع خودشو مشخص کرد و با اخم غلیظی گفت:

–الیاس من که تو رو بیتر بیت بار نیوردم! این چه وضعشه! در مورد بزرگترت باید درست حرف بزنی!

بعد یه چشم غره به من رفت که یعنی ببند گوارو تا رودتو دیدم دختر خیر سر!

سریع خندمو جمع کردم و در حالی که توو صدام هنوز اثار خنده بود گفتم:

–خب بقیش!

ارواح شکمم خودم نمیدونم بقیش چی میشه!

–اجازه گرفت که تو رو با خودش ببره... اَخه خیلی به دلش نشستنی و از وقتی که دختر خواهرش رفته، خونشون سوت و کور شده و از هیجان تو خیلی خوشش اومده و ازم خیلی خواهش کرد و بهم خیلی اصرار کرد تا اجازه بدم این مسافرت چند هفته ای رو بری! باباتو میتونم راضی کنم! اما درست! اگه بتونی خودتو برسونی بعد مسافرت مشکلی با رفتنت ندارم!

خواستم ژست پیام که مامان سریع گفت:

–واسم ادا و اصول هم در نیار که خودم میدونم ته دلت داره مالش میره!

لبمو گزیدم و الیاس اعتراض کرد:

– نخیر شم مگه خودت نگفتی مسافرت فقط با خانواده مامان خانوم؟؟؟ من اجازه نمیدم بره... مگه اجازش فقط دست شماهاست؟! باز هم فتنه های بچگونه... با اخم یه چشم غره حیدری به الیاس رفتم که اونم دست به سینه سرتق اخم کرد و لباشو جمع کرد و به تلویزیون خیره شد و گفت:

– من نمیذارم بری!

بی خیال کنترل رو برداشتم و زدم رو ماهواره:

– مامان کی وسایلمو جمع کنم؟؟؟

مامان به الیاس نگاه کرد و با لبخند مهربونی گفت:

– فردا شب!

الیاس قهر کرد و از میل بلند شد و سمت اتاقش رفت و در رو محکم به هم کوبید... دلم واسش سوخت! اما فعلا مسافرت رو عشق است!

اون روز مامان با بابا صحبت کرد و بابا به خاطر اینکه مامان خانوم بزرگوار رو میشناخت و به خاطر اینکه تازه امتحانام رو داده بودم اجازه رو صادر کرد که برم! اصلا توو دلم کیلو کیلو شیرینی جات آب میکنن! انقدر خوشحالم که حد نداره!

بعد از شام بابا یه نگاهی به الیاس کرد که نصفه غذاشو رها کرد و وارد اتاقش شد و برخلاف همیشه ادبو زیر پا گذاشت و

تشکر هم بابت شام از مامان نکرد! کاری که جزو کارهایی بود که عمرا من و الیاس بعد هر وعده ی غذایی انجام ندیم!

تشکری کردم و غذامو رها کردم و سمت اتاقی رفتم که الیاس توش از صبح تا حالا غمبک گرفته بود... در زدم! صدایی

نشنیدم!

در رو باز کردم و سرمو از لای در داخل اتاقمون بردم و با باز شدن در هم حرکت سریع الیاس که با سرعت جت پتو روی سرش میکشید رو دیدم و با لبخند گفتم:

– این دختر خانوم ما واسه چی قهر کرده و اعصاب نداره؟؟؟

تا اینو گفتم مثل فنر رو تختش نشست که اگه یکم قدش بلندتر بود مطمئنن سری دیگه واسش نیمومند و به تخت طبقه بالا

که واسه من باشه میخورد!

به سمتم تیز نگاه کرد و اخمالود گفت:

– صد دفعه بهتون گفتم به من نگید دختر خانوم! من پسرم! پ س ر...

پسر دوم رو بخش بخش گفتم... کلا الیاس عادتشه وقتی با یکی قهر میکنه فعلایی که واسش به کار میبرو جمع میبنده و البته

این رو فقط من کشف کرده بودم وگرنه مامان اینا فکر میکردن که یه دفعه رگ ادب این اقا میگیره!

لبخندمو حفظ کردم و به داخل خزیدم و در رو اهسته بستم و همانطور که دستم روی دستگیره داخل اتاق بود به در تکپه دادم و گفتم:

– او... اچه من شنیدم پ س را قهر نمیکنن

مثل خودش پسر رو بخش بخش و محکم گفتم!

– نخیر شم مگه پسرا دل ندارن؟! مگه این لوس بازی فقط مختص شما دختراس؟؟؟!

اگه واسه دل بدست آوردن نیومده بودم از حرفای بزرگونش میزدم زیر خنده! مثل همیشه که سعی میکرد خودشو یه پسر بالغ

نشون بده، طوری که یعنی؛ بعد بابا مرد خونس!

با لبخند گفتم:

– خب هیچ کس پسر لوس دوس نداره که!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– برو بابا الان قرن اطلاعات و ارتباطاتیم! علم پیشرفت کرده! اونوقت ما پسرا حق نداریم یه آپشن به خودمون اضافه کنیم؟! یعنی دهنم کف اتاق بود! آپشن!!! خاک بر سرت الی... این نیمه و جب مورچه از بس کلاهای مختلف میره و پایه ثابت

زبانها! انگلیسیش از تو بهتره! اچه تو هم سن این بودی میدونستی آپشن چیه؟! بخدا من توو دنیای خروس قندی و انبات رنگی و پستونکی بودم اونوقت این! بچه ها این دوره زمونه اژدها دو سر رو رد کردن!

دهنمو با هزار زور و ضرب جمع کردم و در حالی که از خنده سرخ شده بودم گفتم:

– حالا باید چی کار کنم تا این آپشن جدید شما غیر فعال بشه؟! سریع گفت:

–نرو!

از حربه ی همیشگی استفاده کردم و با صورت مغموم روی زمین کنار در نشستم و در همون حالی که نفسمو بیرون میدادم گفتم:

–باشه

با تردید بهم خیره شد! منم مثلا ناراحتم بخاطر نرفتنم اما به خاطر اون حرفی نمیزنم به زمین خیره شدم... صدای جیر جیر فنر تختشو شنیدم بعد جلوی پام دوزانو نشست و گفت:

–خب...خب...برو...ولی...بهم زنگ بزن...منو یادت نره....

انقدر این جمله ها رو با بغض گفتم که خودم باورم شد میخوام برم دیگه برنگردم.... با مهربونی سرمو اجازه دادم بغل کنه و با بغض گفتم:

–الیاس... اینطوری نگو... کوفتم میشه... چند روز بیشتر نیست... برمیگردم... نمیرم سفر فندهار که عزیزم....

اشکاش بیصدا روی صورتم چکید... عاشق شخصیت لطیف داداشم بودم... به تمام معنا عاشقش بودم... شخصیتش رو هر کسی نمیتونست درک کنه... یا از نظر بعضیا ساکت و توو دار بود... یا از نظر بعضیای دیگه شر و شیطون و حاضر جواب... حتی مامان بابا هم تتونسته بودن خوب بشناسنش... بغلش بودم و لبخند میزدم... و اهسته دو قطره اشکی که ریخته بود رو پاک کردم....

با اصرار الیاس شب رو روی تخت اون خوابیدم... اما به غلط کردن محض افتادم... وسطای شب یه دفعه احساس کردم پتو از روم کنشیده شده توو خودم مچاله شدم و زانو هامو بغل کردم اما احساس سرما نمیداشت پلکام بسته بمونه... چشمامو باز کردم و نگاهی به الیاس انداختم که با نامردی تمام پتو رو در بغلش مچاله کرده... و بقیشم روو خودش!

پتو رو از بین دستاش کشیدم و باز خودم رو زیر پتو جا دادم... اما این کار دو بار دیگه هم اتفاق افتاد... با حرص موهامو از جلو

چشمم کنار زدم و سرجام نشستم اما لگد محکمی به پهلوام خورد و پشت سر اون هم الیاس صد و هشتاد درجه چرخید و کلا

برعکس خوابید و سرشو روی پام گذاشت و در همون حال دهنشو باز کرد و بلافاصله آب دهنش روی شلوار گشاد خوابم

ریخت... آب دهن نبود که ابشار نیاکارا باز کرده بود واسه خودش... حرصی پرتش کردم اونور و نفسمو کلافه فوت کردم تا

خواستم از تخت بیام پایین که سر جای خودم بخوابم دستاشو دور روم پام حلقه کرد و سرشو به پام مالید... لبخند

زدم... دستمو بین موهاش بردم و حرکت دادم و موهای لختش دستمو قلفک میداد... اما از کارم خوشم اومده بود... کلمو به دیوار تکیه دادم و همونطور که دستمو بین موهاش تکون میدادم خوابم برد....

با فرود آمدن جسم سختی روی شکمم تقریبا مثل این کارتونا مطمئنم از نقطه ی مربوطه تا شدم... چشام از حدقه زد بیرون و با دیدن کله ی الیاس که عمودی اومده بود توو شکمم جیغ بلندی کشیدم که باعث شد سیخ سر جاش بشینه و خواب الود نگام کنه:

–ایکیبری... کشتی منو... زندت نمیدارم... خوابمو از چشام گرفتی....

الیاس که حدس زده بود چه اتفاقی افتاده سریع از جاش بلند شد و خواب به کل از سرش پرید... در عرض نیم ساعت خونه از جیغ و داد من و خنده های الیاس پر شده بود و مامان و بابا هم بیتوجه به ما کارهای خودشون رو میکردن و مامان ، بابا را برای رفتن به سرکار بدرقه کرد و وقتی بابا رفت با دیدن ما که هنوز نگاه جنگجویانه به هم مینداختیم لبخندی زد و اهسته گفت:

–صبحونه نخوردید چون ندارید... بیان صبحونه بخورید....

الیاس سریع گفت:

–وای مامان بیخیال صبحونه به این شو... همینطوری بدون صبحونه انرژی به دور کشتن و زنده کردن من رو داره....

مامان خندید و اتش بس فعلی رو بینمون بوجود آورد اما من با چشم یه خط و نشونی واسه الیاس کشیدم و وارد اشپزخونه شدم تا صبحونه بخورم....

مدرسو واسه خودم الکی تعطیل کرده بودم... کلا از این کارا زیاد میکنم... تا ظهر مامان دستور میداد و من فقط چشم

میگفتم... هرچی وسیله به نظرش رسیده بود رو واسم گذاشته بود... کلا خودم رو مود انجام این کارا نیستم... یعنی یادم نمیداد

هیچ وقت لباس برای مسافرت برداشته باشم... همه ی این کارا رو مامان میکنه....

نزدیکای نصفه شب گوشیم زنگ خورد... ساغر بود... تماسو زدم:

–جانم بفرمایید!

صدای اوکی از اون طرف خط شنیدم... مطمئن بودم ماهکه... جیغ کشیدم:

–کثافتا بدون من شب زنده داری؟؟؟

صدای مهسا بلند شد:

-تو که دیگه داری ما رو به یه دیوونه میفروشی...پ فکر کردی ما هرکدوم مثل بچه های خوب میریم مدرسه و درس میخونیم  
 بعدم لالا تا فردا صبح بازم مدرسه؟؟؟  
 -بیشور...خب شماها هم میومدین...  
 ساغر-مامان تو همسایتونو میشناخت...تازه اونم به اشتباه...ننه بابای ما که نمیشناسن....  
 لبامو اویزون کردم...انگار که من رو از پشت تلفن میبینن...ماهک جیغ زد:  
 -نکن مثل میمون میشی....  
 با این حرف صدای خنده های هر سه نفرشون بلند شد و منم ریز خندیدم...ماهک تمام عکس العمل های من رو حفظ بود...  
 -حالا که اینطوره قهرم باهاتون...  
 مهسا-اب قطه....  
 -زهر ماررررر بی ادب....  
 بازم صدای خندمون...صدای پسری از اونور به گوش رسید:  
 -چقدر سر و صدا میکنید...میخوام بخوابم اروم تر بخندین دخترا....  
 مهسا جواب صدای مردونرو داد:  
 -بیخشید اقا ماهان  
 دیگه صدای گفت و گوی مهسا و ماهان ضعیف شد و نشنیدم...ساغر با خنده انگار که لباشو به دهنه ی موبایل چسبونده باشه  
 گفت:  
 -وای الی نیستی اینجا.... احساس میکنم سوژه ی ناب پیدا کردم....  
 -هنوز صدام رو اسپیکره؟؟؟  
 -نه برداشتم....  
 -خب حالا سوژه ی نابت چیه؟؟؟  
 -ماهان امروز از ما سه نفر فقط مهسا رو میدید....  
 -نه...بگو ماهک بمیره؟؟؟  
 -ماهک نغله شه راست میگم...خوش خدمتی زیاد میکنه واسش....  
 -وای وای فکر کن ماهک بشه خواهر شوهر مهسا...  
 با این حرف بیمزم هر هر .....هردوتامون خندیدیم....  
 نگاهی به ساعت کردم...دو نصفه شب بود...البته فکر کنم دو صبح میگن!!!!  
 -ساغر برو توام....اون دو تا خلم از طرفم بیوس...در طول سفر هیجانیم اگه زنده موندیم بیخبرتون نمیذارم....  
 -خیلی نگرانتم الی...تو بخوای بری اونجا چی میشه یعنی؟؟؟  
 راست میگفت...من به این سفر فقط از جنبه ی تفریحی نگاه کرده بودم ولی حالا انگار با این حرف ساغر جنبه های دیگشم یادم  
 اومد....  
 -اوم ساغر نمیدونم...واقعا نمیدونم....  
 -الناز خری دیگه...چرا قبول کردی اخه؟! اصلا تو چطوری میتونی توو یه هفته یا نهایتا دو هفته حال پسررو خوب کنی؟  
 -اولا که پسره نه امیر علی...دوما نمیدونم...یعنی واقعا نمیدونما....من تمام کاراشو زیر نظر میگیرم و به تو میگم تا تو به  
 دختر خالت که روانشناسه بگی و ازش واسم کمک بگیری...کسی که نگفته توو این بازی تقلب غیر مجازه!!!!  
 خندید:  
 -واقعا بعضی وقتا احساس میکنم خیلی سرسری از هر موضوعی میگذری...هیچ مسئله ای رو جدی نمیگیری...دیوانه...  
 لبخند زدم...اما لبخندمو ساغر که نمیدید....  
 -باشه عزیزم...برو که صبح زود عازمی...بهت مسیج میدم هر موقع موقعیت داشتی زنگم میزنم...فی امان الله....  
 هر موقع ساغر نگران میشد به جای خداحافظی این حرفو میزد...و شدید به طرف مقابلش با این حرف ارامش تزریق میکرد...با  
 لبخند جوابشو دادم:  
 -مرسی...شبت بخیر...خوابای رنگی ببینی...فی امان الله....

فصل چهار

با تکون های دستی گردنم رو که کج روی شیشه ی ماشین افتاده بود رو سریع راستش کردم و با کف دستم اب دهن احتمالی رو پاک کردم....

-الناز جان رسیدیم....نمیخوای پیاده بشی؟

تمام طول مسیر خواب بودم...یعنی چون ساعت 5 صبح مامان من رو عازم کرده بود گیج خواب سوار ماشین شدم و بدون سلام خوابیدم....

آب دهنمو قورت دادم و به خانوم بزرگوار خیره شدم.... تازه دارم به این فکر میکنم چه غلطی کردم اومدم...نکنه پسره با دیدن من باز کارای خاکبرسری به سرش بزنه؟

با استرس پلکامو روی هم فشار دادم و دستی بهشون کشیدم تا کثیفیهاش بره.... نفس های سطحی میکشیدم و درحالی که در تلاش کندن پوست لبم با دندون بودم گفتم:

-پسرتون توو این ویلا اومده؟؟؟

-اره عزیزم...پیاده شو...میدونم منتظره...

برای ثانیه ای در پیاده شدن مکث کردم اما به سرعت متوجه حرفش شدم و با ترس سرمو بلند کردم و چشمهایم رو در تیررس نگاهم قرار دادم:

-مگه میدونه؟؟؟

-اره...میدونه...اوضاعش تا اون قدرم حاد نیست....میفهمه اطرافش چی به چیه...اما خب گفتم که دوست داره خودشو اینطوری نشون بده...وگرنه در اصل مشکلی نداره....

اب دهنمو پر سر و صدا قورت دادم:

-میگم...چیزه...چیزه...بیاین نریم...برگردیم....من درس و مشق دارم اصلا!هان؟برگردیم؟؟؟

به لحن پر از استرسم لبخندی زد و انگشتای سرد و خشک شدمو در دست گرمش گرفت و با نگاهش سعی کرد بهم انرژی مثبت بده...ولی خب اصلا الان توو فازی نبودم که انرژی هاشو بگیرم....وقتی دید تغییری نمیکنم به راننده اشاره کرد زنگ رو بزنه....راننده ساک بدست کنار ویلایی که در های اهنی مشکی داشت و باغ پر از گل و درخت و باصفاش از روی دیوار کوتاه و شیکش کاملا مشخص بود ، ایستاد و زنگ در رو زد....

به ثانیه ای نکشید که خانومی که چادر گلگلی ابی به سرش بسته بود سریع جلوی در اومد و با لهجه ی شیرینی که سعی در قایم کردنش پیش ما داشت گفت:

-وای این مش باقر نمیدونم کجا رفته!سلام خانوم جان....سلام خانوم کوچیکه...بفرمایید...بفرمایید...ببخشید معطل شدید بخدا خانوم....

یه بند حرف میزد ولی من از وقتی که پامو روی سنگ ریزه های آبی گذاشتم دیگه به هیچ چیز حتی استرسم برای دیدن امیرعلی توجه نکردم و به درخت های بید مجنونی که از سمت راست ساختمون اصلی ردیف تا پشت ساختمان میرفتن نگاه میکردم و با شوق سمتشون رفتم....عاشق بیدمجنون بودم....دنبال بیدها رو گرفتم و در نهایت تعجب در فلزی میله ای رو در انتهای باغ دیدم که با دید زدن از بین میله هاش دریا رو به تمیز ترین شکل ممکن دیدم....انگار که اونجا بکر بود....دست نخورده...با ذوق در رو باز کردم و کفشامو در آوردم و سمت دریا دویدم....تا نزدیکی موج هاش رفتم و وقتی موج ها قصد جلو اومدن کردن تند تند عقب گرد میکردم و بازی همیشگی رو با دریا راه انداختم و صدای خنده هام بلند شده بود....الیاس همیشه میگفت وقتی دریا میبینم مثل دیونه ها فقط به خودم و دریا توجه میکنم و هر و کر راه میندازم....دست خودم نیست...ولی دیوانه وار دریا رو میپرستم....یه طور ابی هم ازش ترس دارم هم عاشقشم....در عین حال اروم بودن خطرناکه....

موقع عقب گرد کردن بودم که با جسم سختی برخورد کردم و متقاعب اون دستهایی به دور بدنم پیچیده شد....با ترس سریع در جام جابه جا شدم و به سمت صاحب دست ها برگشتم....همون لحظه خنکی آب دریا رو تا مچ پام احساس کردم....دریا بالاخره گرفتتم....نگام در چشمای پسر بود و به احساس شیرینی که از خنکی اب بهم دست داده بود فکر میکردم اما این احساس طولی نکشید که با دیدن اشک چشم های پسر تعجب کردم....پسر رو میشناختم...امیر علی بود...منتها منظم تر...موهایش رو مرتب کرده بود...از اون ریشهای نامنظم هم هیچ خبری جز یه ته ریش کم که جذابش کرده بود باقی نمونده بود....اوم بوی خوبی هم میداد...فکر کنم بعد عمری حمام رفت...آخه سربه اول که دیدمش این بو رو نمیداد....خودم رو برای برخورد های فیزیکیه بیشتری آماده کرده بودم واسه همین بهش اجازه داده بودم همونطور من رو در بغلش نگاه داره...وگرنه الی خانوم از این امتیازا به همه نمیده...والا....

زمرمه کرد...صداش یه زنگ خاصی داشت....یه زنگ قشنگ....این دفعه زمزشو بلند تر کرد و خش دار بودن صداش بهش فوق العاده میومد:

–پرندهم! داری پرواز میکنی؟!  
 ترجیح میدادم به صدایش توجه کنم.... نه به جملش.... اما نمیشد.... آخر سر دووم نیوردم و اخمامو در هم کشیدم و با تمام سعی و قوام دستاشو پس زدم که باعث شد به خاطر محکم گرفتنم تقریباً خودمو عقب هل بدم و چون این کار رو از م انتظار نداشت به سرعت به سمت عقب پرت شدم و با نشیمنگاه مبارکم روی شنای خیس ساحل افتادم و همون موقع موجم اومد به کل شلوار و ماتومو به گند کشید.... توجهی به این موضوع نکردم و همونطور که به امیر علی خیره شده بودم گفتم:  
 –اسمم الناز خوشبختم از اشناییتون...  
 اخماشو در هم کشید...عصبی شد:  
 –اسمتو واسه چی عوض کردی؟ صد دفعه گفتم پرنده قشنگه.... از این اسمای مسخره خوشم نیاد.... اصلاً نمیفهمم چه اصراریه که بخوای اول اسمتو با اول اسم من یکی بکنی!  
 چشم دیگه نزدیک بود بزنه بیرون... با بهت گفتم:  
 –اقای بزرگوار من الناز جعفری هستم و هیچ جوره این پرنده خانوم شما که اصرار دارید بنده باشم رو نمیشناسم.... داد زد:  
 –واسه من ادا در نیار....  
 قمرز شده بود و استخون بود... رگ بود! نمیدونم چه کوفتی بود توو گردنش که اینطوری برجسته شده بود... زهر مار مردک... اورمترم حرف بزنی میفهمم... اصلاً من کی ادا در اوردم... حرف زدم باو... مشکل داریا...  
 البته خب هرکی توو ذهنش همینقدر شجاعه شایدم بیشتر... توو واقعیت که مثل بید میلرزیدم... با هزار ضرب و زور توانمو جمع کردم و از زمین بلند شدم و مضطرب پوست لبم رو با دندونم کندم و گفتم:  
 –ولی من راست میگم....  
 بیتوجه به حرفم... سمتم خیز برداشت که باعث شد همین بلندی بکشم.... بازوهامو در دستاش گرفت.... فقط همون موقع اشهدمو خوندم... یکی نیست بگه مرض داری با یه دیوونه کل کل میکنی الناز خاک برسر؟  
 با شنیدن صدایش که فوق العاده تن احساسی داشت شکه شدم:  
 –پرنده... تو که از این عادتا نداشتی عزیز دلم... ببین چی کار کردی با لب... داره خون میاد....  
 حتی فرصت نداد حرفاشو هضم کنم.... به سرعت بعد این حرف صورتشو جلو آورد و لب پایینمو بین لباش گرفت و شروع کرد به بوسیدن....  
 چشم از این گشاد تر نمیشد.... چون در اوج احساسات بود و شل شده بود... سریع از موقعیت استفاده کردم و هلش دادم عقب که باعث شد یه قدم از م دور شه... دستمو به سرعت از دستاش دور کردم و دیگه اختیار کارامو نداشتم:  
 –تو... تو... اصلاً... مگه... خوناشامی؟! به تو... چه... چه ربطی داره... که لب من داره! خون... خون میاد....  
 کنترلی رو خودم نداشتم صدام میلرزید... شک دار بود... با این که احتمال این برخورد فیزیکی هم میدادم... اما خب باز احساس میکنم اصلاً امدگیشو نداشتم... با بغض سمت ساختمون میدویدم و امیر علی رو که همونجا به همون حالت که بازوهامو از ش جدا کرده بودم، خشک شده بود رو، رها کرده بودم....  
 شاید برخوردم با یک بیمار درست نبود... اما خب... آه لعنتی خفه شو الناز... اون بیمار نیست... نکنه میخواستی باهاش همراهی کنی؟! کارت درست بود... انقدر خودتو سرزنش نکن خواهشا....  
 جلوی ساختمون اصلی خانوم بزرگوار با یه پسر جوون ایستاده بودن... خانوم بزرگوار نگران بود و پسر سعی داشت اون رو اروم کنه... به محض دیدن من هردو خشک شدن... میدونم اصلاً ظاهرم درست نبود و همه ی وجودم گلی و خیس و مهم تر از همه رنگ پریده و چشمای اشکیم بود که توو ذق میزد....  
 پسر قدمی جلو گذاشت:  
 –حالتون خوبه؟  
 سری تکان دادم و هیچ چی نگفتم... یعنی دیگه توانم نداشتم....  
 –چی شده عزیزم؟؟؟ امیر علی چی کار کرد که اینطوری شدی؟؟؟  
 صدای خانوم بزرگوار بود.... دیگه توان نداشتم... شاید میتونستم بغل رو یه طوری هضم میکردم... اما بوسه رو نه... میتونستم هضم کنم.... مخصوصاً که من در سن بلوغ و اوج احساسات بودم و این برخوردای فیزیکی همش به ضرر خودم بود.... اشکام دونه دونه چکیدن و با صدایی که بر اثر بغض لرزان شده بود هق هق کنان گفتم:  
 –خانوم.... خانوم بزرگوار..... خواهش میکنم... یه... یه کاری کنین من در این مدتی که اینجا... مه... مهمونم باورامو... زیر زیر پا.... نذارم....

خانوم بزرگوار با محبت در اغوشم کشید... پسر نگاه نگرانی کرد و گفت:

- امیر علی چی کار کرد مگه؟

اه مرض شماها هم چقدر این سوالو میپرسیتا... الان توقع دارید من چشم توو چشتون بشم و بگم لب تو لب بودیم؟؟؟  
وقتی نگاه خیرمو دید انگار خودش از نگاهم خوند که نفسشو فوت کرد و گفت:

- فعلا بیاین داخل....

همه داخل رفتیم... اصلا حوصله ی دقت به دیز این و معماریه داخل خونه رو نداشتم....

با همون وضع گلی روی مبل سفید نشستیم... هیچ کس هم بهم تذکر نداد... انقدر خر پول بودن که گلی شدن یه مبل رو فدای  
تار موی گندیدت میدونستن... همون موقع چشمم به عکسی از دو تا دختر خورد... یکی از دختر ها شباهت زیادی به خانوم  
بزرگوار داشت و دختر دیگر موهای قهوه ای لختش که تا زیر شانه هاش بود رو رها کرده بود و چشمای قهوه ای درشتش فوق  
العاده جذابش کرده بود... حالت چشماش مثل خودم بود... چیز عجیبی نبود... چون خیلیا رو دیده بودم که ته مایه های چهرشون  
به من شبیه هستن و حتی اطرافیانم گفتن این فلانی چقدر شبیه تو بود... کلا چهره ... چهره ی خاصی نبود و حالتش در صورت  
خیلیا که مثل من صورت بیضیه گونه دار داشتن دیده بودم... و همین گونه ها هم باعث میشد بیضی بودن صورتمون زیاد در  
دید نباشه و بیشتر صورت گرد تلقی بشیم... بینیشو عمل کرده بود و لبای باریکی داشت... برخلاف لبهای من... حدس زدم و با  
کلی کلنجار رفتن با خودم نگامو از ابروهای برداشته ی دختر که مشخص بود توش مداد قهوه ای کشیده برداشتم و به صورت  
خانوم بزرگوار خیره شدم و پرسیدم:

- پرند اینه؟؟؟

خانوم بزرگوار اوهم ارومی گفت... خندم گرفته بود... من اصلا شبیه این دختر نبودم... چشمای اون قهوه ای بود اما چشمای من  
طوسی... یا رنگ موهاش قهوه ای بود اما برای من بلوطی... دماغ عملیش تازه شده بود بینی خدا دادیه سربالا و کوچولوی  
من... اون برنز شده بود و من سفید... ابروهای اون کم پشت بود و ابروهای من پر پشت قهوه ای و مژه های اون حالت صاف پر  
پشت رو داشت و مژه های من حالت فر پر پشت و رنگ مژه های من قهوه ای بود و برای اون مشخص بود مشکیه... فقط ته  
مایه ی چهرمون اونم به خاطر حالت صورت و چشم و مو بود که شبیه هممون کرده بود... زدم زیر خنده....  
دو نفرشون با تعجب به من نگاه کردن... پسر پرسید:

- اتفاقی افتاده؟ چی شده؟؟؟

خندمو قطع کردم... خاک بر سرت الناز... الان میگن این خودش نیاز به دکتر داره اومده پسره ما رو دوا درمون کنه... من من  
کردم...

- چیزه... اخی هرچی به پرند نگاه میکنم شباهتی نمیبینم....

خانوم بزرگوار لبخندی زد و گفت:

- ولی به نظر من شبیهشی... مگه نه محمد؟؟؟

!!!!!! این بارو محمد، دکیه بیمار خلمون بود؟! به امیر بره گمشه... محمدو بچسیم که حداقل سلامت مخی رو داره...

یه نیمچه نگاه به هیكلش کردم و به کل منصرف شدم... شیش تا تیکه ی شکمشو از تیشرت جذبش میتونستم  
بشمرم... یعنی شانسی بود من همون وسط اوق نزدم... این هیكل دست اندازی چیپیه اخی؟! امرد باید متوسط چهارشونه ای  
باشه همچین فقط شونه داشته باشه بقیه هیكلش مهم نیست... یعنی مهم هستا فقط شکم نداشته باشه ولی از این شیکم تیکه  
پاره ها هم نباشه... والا بخدا... اونوقت احساس میکنم وقتی بغلم کرده رفتم بغل کروکودیل!!!! اوق! البته صد بار به خاطر این  
طرز تفکر از دوستانم مخصوصا ماهک فوش خورده بودم... ولی خب چه کنم دیگه هرکی یه سلیقه ای داره!  
خو کلا بیخیالنش میریم میچسیم به همون امیر خله... قحطیه شوهر همین بلا ها رو داره دیگه....

نفس عمیقی کشیدم که دیدم جناب کروکودیل و خانوم بزرگوار به من خیره شدن... وا چرا خیره شدن به من؟ ادم ندیدن؟؟؟  
خانوم بزرگوار قهقهه ای زد و گفت:

- شنیدی اصلا مادر؟؟؟

ها! اچیو شنیدم؟؟؟ وقتی نگاه سوالیمو دیدن هر دو زدن زیر خنده... د بیا یه بارم توو عمرمون که هیز بازی درمیریم مچمونو  
میگیرن....

با خجالت سرمو پایین انداختم... همون لحظه در باز شد و تقریبا سخته کردم... خو اخی کسی جز امیر علی نمیتونست  
باشه... اب دهنمو قورت دادم سرمو همون حالت پایین نگه داشتم... نمیخواستم بینمش... همون موقع احساس کردم مبل  
راحتی دونفره ای که روش نشستیم یکم تکون خورد و بعد از کمی زیر چشمی پاهای کشیده ای رو دیدم که با فاصله ی نود  
درجه از هم باز بودن... حالا توو اون هیرو ویری فکر میکردم که خاک تو سر کناری که انقدر ولنگ و باز میشینه... بشر یه

چیزی میدونست که واسه مرد دامن درست نکردن دیگه...وای فکر کن مردا با دامن هی اینور اونور برن و موقع نشستن یه پا طرف شرق یکی طرف غرب....لبمو گزیدم تا نزنم زیر خنده...همون موقع صدای محمد رو شنیدم:

-امیر خوبی؟

جوابی از طرف امیر دریافت نشد...سرمو بلند کردم....وایییی دستم به دامن محمد این چرا اینطوری منو نگاه میکنه؟؟مگه تو این سوالو ارزش نپرسیدی؟؟

دستای بلندشو دو طرف پشتی های مبل باز کرده بود و با اخم به من نگاه میکرد...آب دهنمو قورت دادم که دم اخر لامصب از خودش صدا در داد و باعث بوجود اومدن یه پوزخند روی لباش شد....اون دو نفرم به ما میخکوب بودن همون موقع صدای زنگ دار امیر علی بلند شد:

-از فامیلای پرندی؟؟؟پهش بگو برگرده....دلم واسش تنگ شده....

جمله ی اخرشو بغض دار گفتم....

اصلا یه لحظه موندم...خاک توو سر این پرند که منو سرویس کردن از بس هی گفتن یا تو پرندی یا از فامیلاش.....لبمو خیس کردم و با ترس نسنجیده گفتم:

-چشم میگم....

الهی بمیرم برای خودم که از بس بهم تلقین کرده بودن ممکن بود پس فردا پاشم داد بزمن اقا من خود پرندم بیا امیرعلی جان بریم خونه ی بخت....

همون لحظه اخمای امیرعلی در هم رفت و یه دفعه ترکید:

-لعنتی پس تو از فامیلاش بودی؟؟چرا خودتو جای پرند جا زدی هان؟؟؟

با ترس و اضطراب به محمد نگاه کردم که مقتدر به لبام خیره شده بود....مردک مزخرف از یه دختر 17 ساله انتظار داری تا جمله ی این دیوونه تموم شد یه جواب کوبنده بده؟؟؟؟

اخم کردم د خوب حدی داره صبر یه بچه :

-ببخشید ولی مثل اینکه شما یادتون نمیاد چقدر حنجرمو پاره کردم تا بفهمونم من پرند نیستم و الناز جعفریم....

صدای سایش دندوناشو شنیدم...کپ کردم...نکنه داره با خودش فکر میکنه اگه الان زیر دندوناش بودم اینطوری منو بین دندوناش تیکه تیکه میکرد!پسره ی وحشی....حالا کاریم نکردا...ولی خب محض خنک شدن دلمون نیاز بود این لقبو بهش بچسبونم....

همین طور به امیر علی که نگاهش هر لحظه سردتر میشد خیره بودم که چیزی در جیبم لرزید...نگامو از چشمای تیره امیر علی گرفتم و با هزار دنگ و فنگ گوشیمو از جیب شلوار لیم در اوردم و با دیدن شماره خونه لبخندی زدم و با ببخشید کوتاهی رو به بقیه فاصله جایی که بودم تا در خونه رو سریع دویدم و از ویلا زدم بیرون:

-سام علیک منزل جون....

-صد دفعه نگفتم با زن من درست صحبت کن؟؟

ای وای این که بابا بود!!!

-ااا؟بابا تو اونجا چی کار میکنی؟

-کجا باشم پس؟

-وااا!!!! مرد مگه نباید بره سرکار نون در بیاره؟

خندید :

-ریزقل بچه به تو این فوضولیا نیومده... از دهنم پرید:

-اها ....من که نیستم، اون الیاسم که مدرسه است ، ای جانم ای جانم فرصت های طلاایی...

صدای خنده ی بابا بلند شد و مامان برای اولین بار در طول 17 سالی که زندگی کرده بودم صداشو بلند کرد:

-الناززرز

حالا خودم این ور سرخ و سفید شده بودم...لعنت به دهانی که بيموقع باز شود رو بخدا انگ خودم ساختن....سریع گفتم:

ا- اصلا به من چه...من باید برم دیگه...راستی رسیدم...همه چی اروممه...شما هم که خوشبختین...برم کمک خانوم بزرگوار خدافظ.

حتی فرصت ندادم مامان اینا جوابمو بدن سریع قطع کردم...برای تنبیه خودم یه دونه محکم زدم پس گردنم...واقعا خاک برسر بیحیات کنن الناز خانوم....

سریع دستی به ماتتوم که گلاش خشک شده بود زدم و تکوندم تا گلای خشک شده کنده بشن و بعد به سرعت داخل ساختمون شدم... هیشکی نبود... با تعجب سمت اشپزخونه رفتم خانوم بزرگوار پشت میز اشپزخونه بود و سرشو روی دستاش گذاشته بود... اهسته صداس کردم:

– خانوم بزرگوار؟

به سرعت سرش رو بلند کرد... نگاه گیجی به من انداخت اما به سرعت موقعیت دستش اومد و لبخندی بهم زد و با مهربانی گفت:

– انقدر خانوم بزرگوار نگو واست سخت میشه تلفظ هر لفظش... بهم بگو حمیده

با شک نگاهش کردم و بعد از تبادل اطلاعات ذهنی گفتم:

– آگه خاله حمیده بگم اشکال نداره؟؟

لبخند زد و گفت:

– نه عزیز دلم....

منم متقابلا لبخندی زدم... با کمک خاله حمیده در طبقه ی سوم ویلا به اتاق رو به دریا انتخاب کردم که تراس فوق العاده

زیبایی داشت... واقعا ادم حض میکرد در اون تراس خوشگل ....

لباس هایم را در کمد جا دادم و بعد به سرعت دوشی گرفتم و لباس های ترمیم پوشیدم و با همون موهای خیس خوابیدم....

دو روز بود که از اومدنم به این ویلا گذشته بود و هر روز با خانواده در تماس بودم و هر لحظه هم با مسیج از بچه ها با خبر بودم....

در این دو روز هیچ اتفاق خاصی نفتاد... فقط به این پی بردم که وضع امیر علی بد نیست... فقط ضعف اعصاب شدید

داره... خیلی راحت میتونه منو از پرند تشخیص بده اما چون دوبار اولی که من رو دید ناگهانی بود... شوکی که بهش وارد شده

بود باعث شده بود احساس کنه من پرند گم شدم... وگرنه در این دو روز اخمو، ساکت، سرد از کنار من میگذشت... زیاد

دوست نداشت جلو چشمش ظاهر شم اما خاله حمیده اصرار داشت من همه اش پیشش باشم... ولی هر بار با دیدن نگاهای

سردش از ترس سریع ازش دور میشدم....

دیگه داشتم دیوونه میشدم... این سفری نبود که ارزوشو داشتم... نمیخواستم حالا که به بزرگترین ارزوم یعنی مسافرت

بدون مامان بابا رسیدم بهم بد بگذره... این باید ها و نبایدهایی که واسه خودم تعیین کرده بودم داشت دیوونم

میکرد... اونقدر که زدم به سیم اخر و شدم همون نازی که توو مدرسه کسی از دستش امون نداشت... البته اینجا برای

کسی نمیخواستم محل اسایش و رو اعصاب بشم... میخواستم حداقل واسه دل خودم شاد باشم... واسه همین صبح زود مثل

همیشه ساعت 4 که از خواب بیدار شدم... یکی از همون لباس گشادایی که همیشه از یه شونه اویزون بودن رو پوشیدم و با

یه شلوار جذب از ویلا بیرون رفتم... موهامو باز گذاشته بودم و کلاه لبه دار اسپرت مشکیمو روی موهام گذاشته بودم... از در

اهنی که رد شدم سمت دریا دویدم و واسه دل خودم جیغ میزدم و اهنگی که از توو هندز فیری گوش میکردم و بلند بلند

میخوندم و موقعی که خواننده نمیخوند و اهنگ بود که به گوشم میرسید میخندیدم و آبایی که تا وسطای رونم رسیده بودن رو

با دست به هوا مشت مشت پرت میکردم... نیاز به تخلیه احساسات داشتم... خب یکمی به غرورم بر خورده بود که به این

مسافرت اومده بودم تا هی از امیرعلی اویزون بشم... اصلا من همچین شخصیتی نداشتم... و دوست نداشتم توو ذهن

امیرعلی نقش کنرو بازی کنم....

اهنگ بعدی که شروع شد همونطور که به طلوع خورشید خیره شده بودم با صدای بلندم داد زدم:

– نمیدونم چرا دستام به دستای تو عادت کرد!

چرا برق نگاه تو به قلب من اصابت کرد!

نمیدونم چرا هر جا که میرم یاد تو هم هست!

چرا چشمات به چشمای پر از اشکم خیانت کرد!

بقیه اهنگ رو بلد نبودم و ترجیح دادم همونطور که به خورشید خیره شده بودم فقط شنونده باشم... قشنگ بود... کلا عشق

اهنگ بودم... هیچ کدوم از اهنگا یادم نمیومند و فقط گوش میکردم بدون اینکه محتوایی بفهمم... اینم یکی مثل بقیه

بود... ولی از بس گوش کرده بودم قسمت اولشو ناخوداگاه حفظ بودم....

اهنگ بعدی رو زدم:

– تماشا کن این لحظه هایی رو که

دارن خیس میشن چشمام روبه روت

نشستم بگیرم با این گریه ها

جواب سوالامو از این سکووووت  
 ببین روبه روی تو زانو زدم  
 نمیخوام با این غصه ها سر کنم  
 نشستم همینجا ببینم تو رو  
 ببینم تو رو بلکه باور کنم!  
 با این که کنارم نمیبینمت  
 با این که نمیخوای چیزی بگی  
 کنار تو آرامشی با منه  
 که مشکوک میشم به وابستگی.....

تقریبا جیغ میزدم اخر سرم زدم اهنگ بعدی و همونطور بلند غرغر کردم:  
 -بخدا انقدر این خواننده ها غمگین خوندن احساس میکنم واقعا شکست عشقی خوردم...حالا از کیشو نمیدونما...  
 این یکی اهنگ افشین بود...ولی هرچی به مخم فشار آوردم محتواش یادم نمیومد که شاد خونده بود یا غمگین...ریتم اهنگ  
 که باحال بود...ریز ریز خودمو تکون میدادم که افشین خوند:  
 -اشکامو پاک کنم یا نه!دوسم داری یا نداری!  
 بلافاصله فهمیدم چه اهنگیه و ناخوداگاه با صدایم که خودمم از صدای اهنگ بلند توو گوشم نمیشنیدمش شروع کردم به  
 خوندن:

-تکلیف عشقمون چیه!عاشقی یا مسافری!  
 اشکامو پاک کنم یا نه!بگو تو میمونی باهام  
 یا اشکو هدیه میکنی وقت جدایی به چشم  
 کلافه زدم اهنگ بعدی...رو به خورشید گفتم:  
 -ببین خورشید خانوم...یه صبحی خواستیم بزنیم به رگ سبب زمینی بودن و یکم شاد باشیم...و از پوسیدگیه این دو روزه  
 در بیایما ببین میزاری توو کاسمون که تا اخر امشب بزنیم زیر گریه یا نه!  
 با شنیدن اهنگ بعد بعدی! جیغ ذوق زده ای کشیدم و بدنمو با ریتم تکون میدادم توو اب واسه خودم عشق میکردم و بعضی  
 وقتا پرشایی انجام میدادم که باعث میشد آب با حالتای قشنگی به اطراف بپاشه و دوباره سهم خود دریا بشه...با ذوق همراه با  
 خواننده از ته حنجره میخوندم!اگه کسی اون اطراف بود صد در صد اولین کاری که میکرد یه چسب به در دهن ما میزد بعدشم  
 زنگ میزد امین اباد...خب البته شانس با من یار بود و کسی اطرافم نبود:  
 -چقدر دوست داشتن تو شیرینه  
 تو رنگ چشمت به دل میشینه  
 تو رو من دوست دارم تا اونجایی

که ادم واسه هوا میمیرهههه  
 ...شروع کردم به رقص با ناز و عشوه.....کم دیونه ای نیستما.....!  
 -تو هستی تنها عشقم توو دنیا  
 نباشی میمونت بی تو تنها  
 بگی که یک روز از من دلگیری  
 دوست دارم تو رو قد دنیا  
 واسه دیدنت قلبم میلرزه  
 وجود تو به دنیا می ارزه....  
 برای لحظه های شیرینم  
 لب تو داره بهترین مزه  
 چقدر دوست داشتن تو.....

III چی شد!به دو تا دستام خیره شدم....ام پی فورم توو دستام نبود....هندزفیریمم از گوشم کشیده شده بود...سریع به عقب  
 برگشتم و با دیدن قیافه ی عبوس امیر علی...تنها حرکتی که تونستم انجام بدم یه بار پلک زدن بود و بس....



خب از کسی پنهنون نباشه اگه من بودم یکی اینطوری توضیح میداد سریع این سوالا رو پشت سر هم میچیدم و تحویل طرف میدادم... ولی خب مثل اینکه اناهیتا دُخیه بافرهنگی بود... به خاطر همین منم در معذورات قرار گرفتم و نگفتم چرا وسط سالی اومدی که اب و هوا عوض کنی!

دیگه کامل ساحل رو افتاب پوشونده بود... همون لحظه خاله حمیده از تراس صدام کرد و با صدای بلند گفت:

–الناز...الناز...دختر کجایی؟؟ ساعت 12 شد نمیخوای صبحونه بخوری؟؟؟

دستی برای خاله حمیده تکون دادم و مثل خودش جیغ زدم:

–الان میام.

خاله رفت و من نگاهی به اناهیتا انداختم... زُل زده بود به دریا... مسیر نگاهشو دنبال کردم تا ببینم به چه چیز جالبی اینطوری خیره خیره نگاه میکنه که حتی متوجه جیغ منم نشد... ولی هیچی ندیدم و جز آب... متعجب دستمو جلوی چشمانش تکان دادم که باعث شد پیره... خندم گرفت با شوخی گفتم:

–اوووو خواهر جان! یا خودش میاد یا نامش یا شُرت تیکه پارش... چقدر معو میزنی دخی...!

از شنیدن لحن مسخرم انتظار داشتم بزَن زیر خنده... اما سومین ضایعگی صبح زیبامو دریافت کردم و خشک از جاش بلند شد و با دست پشت گرامشو تکوند تا ماسه ها ازش جدا بشن.

و در اخر بدون توجه به من سمت ویلای خودشون رفت... وقتی کامل از دیدم دور شد بلند خطاب به خدا گفتم:

–وای خدا دمت جیز هرچی منگل به تور ما میندازی!

سمت ویلا رفتم و سریع خودمو به اشپزخونه رسوندم تقریبا روی میز صبحونه خیمه زدم و شروع کردم به دولُپی

خوردن... درسته با صابخونه یه کم تعارف دارم اما خب با شکم خودم که تعارف ندارم....

وقتی قشنگ سیر شدم یه نگاه به داخل اشپزخونه کردم... بیرون از اشپزخونرو نمیتونستم ببینم... اخه اُپن نبود... و وقتی

دیدم هیشکی نیست یه آروغ شیک زدم... یعنی تخلیه گازی شدما!!

همون موقع صدای امیر علی رو شنیدم که از در اشپزخونه وارد شد و با صورت فشرده شده گفت:

–علاوه بر نچسب بودن چندش و بیشعور و بیفرهنگ هم هستی....

اااا این پشت در گوش وایساده بود تا از من آتو بگیره؟! و ااا خاک عالم یه پسر چرا واسه من مثل دخترا تَز میده؟! ای وای ایشون از این پسر سوسولیان؟؟ به خاطر تیکه های صبحش توجهی بش نکردم و از کنارش گذشتم و سمت پذیرایی رفتم... آخوبت شد مرتیکه؟؟ تا تو باشی کله صبحی فاز منو شیش و هشت نکنی!

روی مبل دراز به دراز شدم و دکمه روشن تی وی رو زدم و خودمو با فیلمای آبیکی ایرانی سرگرم کردم....

دماغمو کشیدم بالا... تف به ذاتت نویسنده ببین با احساسات من نوجوون چطوری بازی میکنی؟؟؟

یکی دستمال کاغذی جلوم گرفت... بیِتوجه به صاحبش همینطور هی دستمال کاغذی از جعبش میکشیدم بیرون و وقتی یه گوله

ی بزرگ شد گذاشتم جلوی بینیم و سمفونی شیک فین رو راه انداختم.... بازم یه دستمال کاغذی دیگه برداشتم و رو چشام

فشار دادم و همینطور با هق هق گریه گفتم:

–چطور دلش اومد این کار رو بکنه.... دختر بچه ی بیچاره چه گناهی کرده که باید مامانش توو این سن بمیره... الهی بمیرم چه

مامان خوبی داشت....

بازم بلند زدم زیر گریه و دیگه به تیتراژ پایانی فیلم توجه نکردم... با صدای خنده ی ریزی سرم رو بلند کردم... به سمت

صاحب خوش خنده نگاه کردم و دو مبل اونورتر محمد رو دیدم و دقیقا کنار خودم امیر علی بود... اون یکی داشت ریز ریز

میخندید... این یکی با چشای گشاد داشت نگاه میکرد... وقتی نگامو رو چشای گشاد شدش دید سعی کرد اخم همیشگیشو روی

صورتش... بشونه اما خیلی ضایع شد! فک کن چشا قد وزغ اونوقت اخم میکنه... وای خدایا از این کابوسا به خواب هیچ بچه ای

نیار...

چیش بلندی گفتم و رو ازش گرفتم و به محمد توپیدم:

–اقا محمد الان کدوم یکی از سکانسای فیلم خنده داشت که دست از خندیدن هم ور نمیداری؟

لبخند گشادی زد و گفت:

–این که به خاطر یه فیلم اینطوری داری خودتو خفه میکنی خنده داشت....

دستمو به معنای بروبابا واسش تکون دادم و از جام بلند شدم... آه لعنتی خب حوصلم سررفته!

همون موقع احساس کردم گوشیم توو جیب شلوارم لرزید... با هزار مصیبت برش داشتم... ای جانم ماهک چقدر از دستش

بخندم... همونجا روی مبل موزب نشستم و تماسو برقرار کردم و خیلی خانومانه گفتم:

–سلام عزیزم... خوبی؟

اخه این دوتا انقدر بد نگاه میکردن ادم میموند چه کار کنه! میرفتم بیرون ضایع بود! اینجا هم که نمیشد جلوشون فوش بدم به ماهک! اصلا حس و حال حرف زدنم پرید با این نگاهای کنجکاو محمد و سرد امیرعلی...  
 - هوی یابو با توما توو کدوم صحرا سیر میکنی!  
 - ویلام عزیزم.  
 - ای چندش نگو اینطوری الی دارم حالت تهوع میگیرم..  
 - خوبه عزیزم... فکر کنم نیاز داری بهش...  
 - ایکبیری در لفافه فوشاتو میپچونی؟!  
 - اره الودگی صوتی ام جدیدا زیاد شده!  
 - زر عالی متعالی کفن... خواستم بهت بگم که بعد از تلاش های بسیار من با خانواده دارم میام شمال... مهسا هم همینطور البته اونا با جووناشون میان... اخه میدونی خانوداشون میخواستن برن یه جا دیگه... فقط ساغر چون دلش مشهد میخواست این چهار روز و گفت شمال نیاد...  
 - الکی الکی چهارروز تعطیل کردین؟  
 - درسا تق و لق ایکبیری... یعنی بچه ها با مسافرت بعد امتحانا تق و لق کردن...  
 خندیدم...  
 - خب بازم خوبه...  
 - وا چقدر بیذوق بیشور ما توراهیم تو یکم بخند... جیغ بزن... هورا هورا بکن...  
 یه دفعه بغضم گرفت...  
 - دلم واسه مامان اینا تنگ شده... شماها کیلویی چندین اخه...  
 اصلا فیلمه بد روم اثر گذاشته بود...  
 - یا ابالفضل مهسا ، الی جنی شده!  
 با این جملش غش غش خندیدم... ناراحتیم از دوریه مامان بابا بکل یادم رفت...  
 - وا تکلیف خودتو مشخص کن ناراحتی یا خوشحال؟  
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم:  
 - خب دلم واسشون تنگ شده اما تو نمیزاری دو ثانیه ژست ناراحتا رو بگیرم...  
 - الی تو جدا دلت تنگ شده؟  
 - ااا خفه شو بابا مگه میشه دلم تنگ نشه!  
 - در مورد تو این جمله صدق نمیکنه!  
 - اخه سه روزه ندیدمشون...  
 - اخی بچمون گوگولی...  
 - شاتاپ ب...  
 اوه... یه دفعه یادم افتاد من از اصل خانوم بودنم دور شدم... یه نگاه به اطراف کردم و نفس عمیق کشیدم... نه محمد بود نه امیر...  
 جیغ ماهک بلند شد:  
 - خودتیییییییییی  
 - خب برو دیگه میخوام برم بخوابم...  
 - باشه رسیدم پیغومچه میدم ادرس ویلا رو میگم...  
 - باشه منتظرم بای  
 همینطور اویزون سمت پله ها رفتم که برم توو اتاق خودم آخرین پله احساس کردم زیر پام خالی شد... من نمیدونم چرا پله ی اخر کوتاه تر تف به ذات مهندسش... من برطبق پله های دیگه پله ی اخرم بلند احساس میکنم اما تا پامو میذارم و توقع دارم یه جا وایسه وقتی میبینم هی میره پایین تر سنگکوب میکنم... این بارم این سنگکوب کردن باعث شد توو حال و هوای دیگه بودم جیغ خفه ای بکشم و پای دیگم لیز بخوره و دو سه تا پله بیفتم که دیگه هیچی احساس نکردم... چشمو باز کردم و با دیدن صورت امیر علی در دو میلی متری صورتم... جیغ بنفشی کشیدم...  
 ولم کرد و با حرص گفت:  
 - چه مرگته!؟  
 تازه موقعیتو درک کردم و با صداقت تمام من کردم...





زلزله زلزله میگفتن مهلا و هنگامه هم بلند شدن و اونا رو همراهی کردن... پسرا زدن زیر خنده... همون موقع در دستشویی باز شد و ماهان بیرون اومد و با تعجب به دخترا نگاه میکرد... دخترا وقتی خنده ی پسرا رو دیدن برای یه لحظه هنگ کردن... همون لحظه ماهک عصبی داد زد:

- خیلی بیخوشید... کودومتون این شوخی رو کرد؟ نمیدارید دو ثانیه کپه مرگمونو بزاریم....

معین با خنده اشاره ای به پشت سرشون یعنی جایی که من بودم کرد... ماهک و مهسا و مهلا و هنگامه سریع به عقب برگشتن و با دیدن من چشاشون گشاد شد....

لبه ی کلامو یکم بالا بردم و دوباره سر جای اولش برگردوندم و بیخیال گفتم:

- صبح بخیر دوشبزدگان جنگلی...  
 اخه موهای همشون آشفته بود....

همون موقع مهسا نگاهی به لباسش انداخت و به خاطر نامناسب بودن لباسش جیغ خفه ای کشید و سمت اتاق فرار کرد... مهلا و هنگامه هم سریع دنبالش رفتن... اخه وضع اونا هم بهتر از مهسا نبود.... اما ماهک چون سرمایی بود هیچ وقت شبا این لباسا رو نمیپوشید....

متعجب گفتم:

- تو کی اومدی بوزینه؟!  
 ماهان از پشت سرم گفت:

- ماهک تو عادت نداری مثل ادم حرف بزنی؟  
 سریع جواب دادم:

- واا توقعات بیجایی دارین اقا ماهانا....  
 همه خندیدن... ماهک پس گردنی به کلم زد و گفت:

- کثافت... این چه وضعه بیدار کردن بود... نمیگی تبخال میزنم؟

- فدای یه تار موی گندیدم... ولی خداییش چه صحنه ای بود... حیف فیلم نگرفتم... ولی خیلی وقت بردا... من ساعت 6.30 اینجا بودم الان ساعت هفت و ربعه!

- گمشو برو صبحونرو حاضر کن من برم خودمو درست کنم...  
 شونه ای بالا انداختم و سمت در رفتم و گفتم:

- به من چه! مگه من نوکرتونم... خودتون درست کنین... مگه دست ندارین؟ اتا زشم من فقط میخواستم بیدارتون کنم حالا هم میخوام برم لب دریا... ویلایی که هستم چهارتا ویلا ازتون پایین تره... سمت همونوارم... زودتر گفتم... خواستی پیدام کنی... هنگ نکنی....

ماهک دولا شد تا دمپایی ابریشو برداره سریع رو به پسرا گفتم:

- خوش گذشت جتلمن ها!!!!!!

و به سرعت نور درو بستم هرچند دمپاییش به هدف نخورد و دومتر از من دورتر بود... سریع از ویلاشون بیرون زدم... البته از در پشت ویلاشون بیرون زدم... ساخت ویلاهای اینجا همه نقش کلیش مثل هم بود فقط یکی باصفا تر بود و کوچیکتر یکی اربابیتر... از سمت ساحل جلوی ویلا رسیدم و همونجا روبه دریا رو شنا ولو شدم و چشمامو بستم... فکر کردم چقدر خوشحالی و خوشگذروندن قشنگه که اصلا گذر زمان احساس نمیشه... انگار همین سیم ثانیه پیش بود که زنگ ویلای مهسا اپنا رو زدم... با اینکه تقریبا چهل و خورده ای دقیقه شده بود... البته اینم خوب میدونم الان باید گارد امنیتی بگیرم... اخه اون موقع که هیچ کدوم هیچی نگفتن به خاطر این بود که همشون گیج خواب بودن... ولی حالا که خواب از سرشون پریده مطمئنم هرچی فوش تونستن تا الان بهم دادن... مخصوصا فرهاد و ماهک که کلا بی چاک بود دهنشون... فوشای فوق العاده تمیزی هم میدن پدر سگا... از خودم گرفته تا جد بزرگوارم همرو آباد میکنن! شیک و مجلسی!... با احساس اینکه کسی کنارم نشست سریع چشمامو باز کردم تا گارد بگیرم... به همون سرعت سمت چپمو نگاه کردم... اناهیتا بود... نگاه جنگجومو صلح امیز کردم و بی توجه به رفتار دیروزش با خنده گفتم:

- سلام آنه خانوم... احوال شما؟  
 خندید:

- سلام... اولین نفری هستی که اینطوری اسممو خلاصه میکنی... همه میگن آنا... مرسی تو خوبی؟؟

- از خوبم یه عالمه بهتر....

خندید و واسه گفتن چیزی دست دست کرد... هیچی نگفتمو بهش فرصت دادم فکر کنه که بالاخره میگه حرفشو یا نه:

- راستش اومدم بابت رفتار دیروزم معذرت بخواهم...

خودمو متعجب نشون دادم:  
 - کدوم برخورد؟  
 - مشتی به بازوم کوبوند:  
 - الناز اینطوری برخورد نکن... احساس میکنم تو ازم بزرگتری اینطوری...  
 خندیدم و گفتم:  
 - غلط کردی از این احساسا میکنی! نمیدونی نباید سن یه خانوم متشخص رو بالا برد؟  
 خندیدم... بلند.... اصلا هم قطع نکردم... حرفم انقدرم خنده دار نبود... متعجب بهش نگاه کردم که سعی کرد خندشو قطع کنه:  
 - خیلی شیرینی...  
 - شیرینم... یا شیرین میزنم!  
 ریز خندید و انگار اونم از لحن انرژی دار منم انرژی گرفت:  
 - شیرین میزنی...  
 دادم در اومد:  
 - ای بی چشم و رو... با اینکه ضایع کردی ولی چه کنیم که خراب یاریم...  
 و گوشیمو در اوردم و در مقابل چشای کنجاوش رفتم توو گالری و صداهای ضبط شده دکلمه انشرلی رو گذاشتم:  
 - آه تکرار غریبانه روزهایت چگونه گذشت  
 وقتی روشنی چشمهایت در پشت پرده های مه الود اندوه پنهان بود!  
 با من بگو از لحظه لحظه های مبهم کودکی ات  
 از تنهایی معصومانه ی دستها..  
 ایا میدانی که در هجوم دردها و غم هایت  
 و در گیر و دار ملال اور دوران زندگی ات  
 حقیقت زلال دریاچه ی نقره ای نهفته بود؟!  
 آه اکنون امده ام تا دست هایت را به پنجه ی طلایی خورشید دوستی بسپاری  
 در آبی بی کران مهربانی ها به پرواز در آیی  
 و اینک ، آه شکفتن و سبز شدن در انتظار توست... در انتظار توست  
 دکلمه قطع شد... سرم رو برگردوندم تا قیافه ی اناهیتا رو ببینم که ساکت شده بود... صورتش خیس از اشک بود... با دیدن  
 چهره ی بهت زده ام از جایش بلند شد و با صدای لرزونی گفت:  
 - ببخشید... ببخشید... من باید برم... بعدا میام پیشت... ب... ب...  
 نتونست ببخشید اخر رو بگه و به هق هق افتاد... سریع سر جام نشستم... ولی اون دوید و سمت ویلاشون رفت... متعجب  
 شدم... یعنی دکلمه انقدر روش تاثیر گذاشته بود؟!  
 گوشیم زنگ خورد... از خونه بود... زنگ بيموقع مانع از فکر بیشتری در مورد این موضوع شد...  
 - جانم مامان  
 - وایی چقدر عوض شدی الی... فکر نمی کردم وقتی انقدر دور بری اینطوری ادم شی...  
 الیاس بود:  
 - بچه پررو مگه تو نباید مدرسه باشی؟  
 - خوش خیال خانوم پنجشنبهست...  
 - ایا؟؟؟؟ دروغ میگی!  
 - کی میای ابجی کوچیکه؟؟!  
 خندم گرفت:  
 - فسقل تو از من کوچیک تری...  
 - من از لحاظ عقلی دارم میگم...  
 بلند زدم زیر خنده...  
 - کم نیاری؟!  
 - نه بچه ها نیرو کمکی پشتم مثل چی وایسادن  
 - گمشو...  
 - نگفتی کی میای؟

با بدجنسی گفتم:  
 -چیه دلت واسم تنگ شده؟!  
 -من به شکم بابا خندیدم...آخ...بابا ارومتر بزن...  
 غش غش خندیدم....  
 -حقته...تا تو باشی به شکم مردم نخندی....  
 صدای بابا بلند شد:  
 -اصلا مگه من شکم دارم?!  
 فهمیدم صدای روو آیفونه....صدای الیاس از فاصله ی دوری به گوش رسید:  
 -بابا اعتماد به نفس کاذب داریا...نکنه اون منم هر جا میخواد وارد بشه اول شکمش وارد میشه!  
 صدای داد شوخی بابا بلند شد:  
 -وایسا پدرصلواتی....واسه من از کلمات قلنبه سلنبه استفاده میکنی؟  
 منم اینور خط داشتم میخندیدم...صدای خندان مامان رو شنیدم:  
 -خوبی مادر؟خوش میگذره بهت؟  
 -اوهوم مامان خوبم...خیلی خوش میگذره...خاله حمیده خیلی هوامو داره...  
 دروغ گفتم مورد اخرو...من اصلا توو خونه این خالرو کم میبینم...  
 بعد از صحبت با مامان گوشیه قطع کردم...چقدر دلم واسه خونه تنگ شده بود...با یاداوریه الیاس و بابا خندم گرفت و سر خوش خندیدم...  
 با صدای جیغ نه گفتنی سریع اطرافو نگاه کردم..اصلا ملت نمیزارن من دو ثانیه با خودم و ذهنم اختلاط کنم...همون لحظه احساس کردم یکی از پشت سر بلندم کرد...سریع برگشتم...فرهاد بز بود...من رو سمت دریا برد...جیغ زدم...وای من نباید خیس میشدم...همین امروز صبح فهمیدم جلو انداختم...همش تقصیر اون مردک وحشی بود...خو من کمرم شله...نبايد بهش فشار بیاد اما اونطور که اون منو پرت کرد دو هفته جلو انداخته بود...جیغ کشیدم:  
 -فرهاد تو رو خدا نندازیم تو آب...  
 فرهاد مرموز خندید و گفت:  
 -چطور واسه من آب بازی خوبه واسه تو آخه؟  
 یکم بالا ترم برد...گوریل...وحشی...بیشور...من اگه خیس میشدم رسوا میشدم....بینا خودت باعث میشی از نقطه ضعف استفاده کنم!...حالا کامل سمت فرهاد برگشته بودم...دستمو دور شونه هاش قفل کردم و صورتمو توو سینه ی ورزشکارپش قایم کردم و ملتسم گفتم:  
 -تو رو خدا فرهاد خواهش میکنم....  
 بدبخت مات موند...میدونسم دلش داره یه حالی میشه از نفسام روی گردنش...خاک بر سرم...خیلی بی حیا شدم...همش تقصیر مهساست...نبايد نقطه ضعف کسیو به من بگه...این که میدونه من جنبه ندارم!  
 یه قدم رفت عقب و منو آهسته رو شنا گذاشت و دستشو روو شونم گذاشت و هی به اعضای صورتم نگاه میکرد...خاک بر سر بیجنت...یه دو ثانیه بغلت کردم و یه دو تا نفسمو روو گردنت فوت کردم...البته میدونم نامردی هم کردم  
 مهسا طی کشتی کجی که با فرهاد گرفته بود فهمیده بود فرهاد روو گردنش حساسه و وقتی ناخودآگاه نفس هرکی به گردنش میفته طرفو هل میده اونور میگه روو من نفس نکش باو!  
 یه قدم ازش دور شدم و شروع کردم مثل جت دویدن...اونم گیج به اطراف نگاه میکرد و به گردنش دست میکشید...مهسا و ماهک با چشای گرد به من که داشتم سمتشون میدویدم نگاه میکردن...تا بهشون رسیدم...ماهان هم رسید و مرموز به فرهاد گیج دو فرسخ اونورتر نگاه کرد و خندید...مهسا لک و لوچشو کج و معوج میکرد تا خندش مشخص نشه اما اخر دووم نیورد و گفت:  
 -خاک بر سرت چه کردی پسر داییمو؟  
 متعجب به مهسا که چشاش پر از خنده بود نگاه کردم...من و باش کلی توو راه دویدنم عذاب وجدان داشتم که مهسا از دستم ناراحت میشه...واییییی نگو الی...یعنی ماهان قاپو زد؟!ماهالله میگن از آن تترس که های و هوای دارد!از آن بترس که سر به توی دارد! این ماهان هم کم چیزی نیستناااا....  
 ماهک همینطور چشاش گرد بود بعد یه نگاه به مهسا کرد وقتی اونم مهسا رو در اون وضع قهقهه دید چشاش مته من فکر کنم آخرین درجه ی گشادی بود....مهسا بیتوجه به حالت های ما دو تا چشمکی بهمون زد و رو به ماکان گفت:  
 -ماهان بریم قدم بزنیم؟هوا خیلی قشنگه....

کجای هوا قشنگه اینجا که آفتابشَم انگار سرما منتقل میکنه! یکی نیست به ما بگه چله زمستون واسه چی اومدید شمال! ماهان انگشتاشو در انگشتای مهسا یکی در میون قفل کرد و گفت:

—بریم خانومی!

خانومی؟! خانومی؟! چی گفت؟!  
 ماهان و مهسا که دور شدن تازه من و ماهک یه نگاه به هم کردیم....

—هه! این پک دروغه!

ماهک هم گفت:

—بنظرت اینجا دوربین مخفی چیزی نداشتن؟!  
 خندم گرفت... یه نگاه به اون دو تا کردم که داشتن سمت مخالف ویلای خاله حمیده حرکت میکردن... چشمم کف پای مهسا... چه زود مشکلات عشقیشو با فرهاد از یاد بردا!!!!!!!

یه دفعه ماهک زد زیر خنده:

—وای توام جن زده شدی ماهی؟  
 خندشو قطع کرد و گفت:

—نه یاد اون موقع میفتم که فرهاد بدبخت مات شد... الان کجاس؟  
 اطرافو نگاه کردم کسیو ندیدم:  
 —نمیدونم...  
 —کلی سوژه بود... بینم توو زوایه ای که دیدم ما نبود کار خاصی که نکردی...  
 یه جیغ بنفش کشیدم:  
 —میکشمتنتنت منرففففففف

ماهک از دستم فرار کرد و منم دنبالش... انقدر دویدیم و جیغ و داد و تهدید و گری خوندیم واسه همدیگه که اخر سر روی شن و ماسه ها از خستگی کنار هم ولو شدیم....

همون لحظه فرهاد هم که نمیدونم از کجا پیدا شد اهسته کنار ما دراز کشید... ماهک یه آه آرام گفت... اخه میخواست سوال و جواب رو شروع کنه که فرهاد با اومدن بیموقع اش نداشت....

همون لحظه صدای دادِ عصبی رو شنیدم و یه صدای دیگه که داشت ارومش میکرد... به پشت میله های آهنی ویلا نگاه کردم... ماهک و فرهاد هم مثل من نشسته بودن و همون طرفو نگاه میکردن... یا خدا چی شده؟! این چرا آمپر چسبونده باز؟! امیر علی در رو باز کرد... محمد سریع دستشو گرفت و گفت:

—امیر علی اروم باش... تو چیکار داری اخه به این موضوع... مگه نگفتی خوشحالی دیگه دنیبت نیست؟!  
 داد امیر علی بلند شد... فرهاد بیتوجه به اونا دستاشو توو جیبش کرد و بلند شد و گفت:

—اینا هم واسه ادم اسایش نمیزارن... من برم یه جای دیگه دراز بکشم....  
 از رفتنش فوق العاده خوشحال شدیم... ماهک دستمو فشرد و گفت:

—این چرا دری وری میگه! اصلا در مورد تو میجرفه؟  
 —به مولا اگه بدونم! کلا مشکل داره....

بعد سریع قضیه دیروز رو تعریف کردم... البته با کلی استرس همش چشمم به امیر علی و محمد بود... محمد تند تند داشت یه چیزی به امیرعلی اهسته میگفت و امیر با چشای خونی و رگ گردن برجسته دستاشو مشت کرده بود و به دستای محمد که موقع توضیح تند تند تکون میداد خیره شده بود....

ماهک متعجب گفت:

—وای... میگم دیگه نرو اون ویلا، هان؟ نزنه بگشتت یه وقت....  
 چشامو گرد کردم سمت ماهک و گفتم:

—درسته دیوونست ولی نه تا این حد....  
 از حرفی که زدم تعجب کردم! من دقیقا واسه چی از امیر دفاع کردم؟! طبیعیش این نبود که الان حرف ماهک رو تایید میکردم و پشت سرش یه عالمه بد و بیراه میگفتم؟!...  
 شونه ای بالا انداختم! منم از خودم چه توقعاتی دارم! من از کی تا حالا مثل آدم و طبیعی برخورد کرده بودم که الان انتظار حرکت طبیعی از خودم داشتم!؟

با صدای گرومپ در آهنی من و ماهک سیخ سمت در نگاه کردیم امیر علی و محمد در حال اومدن سمت ما بودن... اما چهره ی محمد طوری بود که مسلط بر اوضاع است... او هو چه غلطا... این مسلط همیشه به چیزی؟ من که شک دارم کنکور شو خودش داده باشه و رتبه مناسب روانشناسی رو بیاره... والالا... انقد ر دست و پا چلفتیه....

—سلام خانوما روز بخیر....

محمد بود... ماهک با یه لحن خاص ریز میبینمت یه سلامی گفت... خندم گرفت.... کلا میشناختمش چطوری برخورد میکنه... الان از اون برخوردار بود که یعنی برو خدا روزیتو یه جا دیگه بده... واسه ما اینطوری کلاس نزار خشکتو پرچم میکنم واست....

با فکری که از سلام یک کلمه ایه ماهک به ذهنم رسید نیشم باز شد و جواب محمد رو دادم اما اصلا امیر علی رو ادم حساب نکردم.... زیر چشمی دیدم که محمد به زور دستشو روی شونه ی امیر گذاشته و سعی میکنه اونو روی ساحل بشونه... ولی مثل اینکه کلاس بچمون به این حرفا نمیخوره... ایش....

ماهک اهسته گفت:

—نکنه میترسه شلوارش خاکی بشه بچه سوسول....

با پشت چشم نازک کردن همون نگاه زیر زیرکیمو هم دیگه به اون دو تا ننذاختم و رو به ماهک گفتم:

—چه میدونم ولش کن ایکبیر پرو...  
ماهک نفس عمیقی کشید و سرشو روی شونم گذاشت و مثل من زانوهایشو بغل کرد و گفت:

—میگما الی اگه الان ساغر بود چقدر به رفتار غیر اجتماعی و به دور از ادبمون خُرده میگرفتا....  
مثل خودش اهسته گفتم:

—او هووم... دلم واسش تنگ شده....

همون لحظه احساس کردم یکی کنارم نشست... با ابروهای بالا رفته به امیر علی نگاه کردم که مثل بچه های تُخس به دریا خیره شده بود... بگردم بچم در جنگ با محمد شکست خورد... امیر با احساس نگاه... لحظه ای کوتاه سمتم برگشت و دوباره نگاهشو به دریا دوخت اما این دفعه اخمالوتر... زهر مار من که نگفتم بیا تنگم بشین بچه ژینگول که واسه من قیافه میای....

لبامو منجر از حرکتش سمت بینیم جمع کردم و نگامو ازش گرفتم.... محمد طوری کنار امیر نشست که جمعمون ال مانند شد.... انگار میخواست هممون رو ببینه... خودشم سکوت بینمون رو شکست...  
—از صبح تا حالا خیلی خندیدیدا... کمتر خندیدتتون رو دیدم....

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و اخر سر زدم به رگ بیخیالیو به خاطر داشتن پشتوانه ای مثل ماهک حرفمو رک گفتم:

—اخر شما ها نمیدانستین من خوش باشم... هرچی خوشی بود تا حالا که زهرمون شد خدا بقیشو بخیر کنه....

محمد با ترس به امیر نگاه کرد... آه بمیر بابا مثلا تو مردی و انقدر از یه مرد هم قد و قواره ی خودت میترسی؟! امیر علی دستشو بلند کرد که باعث شد جمع تر بشینم... دستشو به عقب تکیه داد و پاهاشو دراز کرد... و با لبخند مرموزی به حرکت یه دفعه ای من خیره شد... لبامو روی هم فشار دادم.... الحق که دیوونه ای... اصلا معلوم نیست با خودت چند چندی همش به ما اخم میکنی الان اینطوری لبخند میزنی اونم... اونم... آه گمشو بابا اگه فکر کردی من توو ذهنم اعتراف میکنم ازت ترسیدم باید بگم خب درست فکر کردی... ترسیدم مرتیکه خر... چرا یه دفعه ای دستتو میبری بالا خب...  
اخمو و بُغ کرده نگامو ازش گرفتم.... محمد برای اینکه جو سنگین یه بار دیگه از بین ببره گفت:

—راستی دوستتون رو معرفی نمیکین الناز خانوم؟ تازه دوست شدید با هم؟  
همونطور بغ کرده خواستم جوابشو بدم که ماهک پیشدستی کرد و با اخم و جدیت... کپی برابر اصل عصا قورت داده ها گفت:

—نخیر... من دوست صمیمیم... فقط هم به خاطر تنهایی الی خانوادمو راضی کردم تا بیایم شمال... خوشبختانه ویلامونم چهارتا ویلا پایین تره همه ی مدت میتونم حواسم به دوستم باشه...

جمله هاش تماما تهدید بود... ناخودآگاه نیشم باز شد... همون لحظه صدای بیتفاوت امیر علی بلندشد:

—شما مطمئن باشین دوستتون بلایی سر ما نیار... ما کبریت بیخطریم... کاری با این نوع جنس نداریم...  
الان من رو با جنس یکی کرد؟! این من رو کالا میدونه؟ با حرص خواستم حرفی بزنم که این ماهک الهی لال مونی بگیره به خاطر زیادی حرمی شدنش مثل همیشه فکر نکرد و گفت:

—بله از اینکه دو هفته جلو انداخته مشخص چقدر با این نوع ادما کار ندارید....  
رو دو هفته و ادما تاکید کرد... بمیری...  
محمد از خنده سرخ شد... و سریع از جاش بلند شد و رفت... امیر علی با ابروهای بالا رفته خودشو جلو کشید و با نگاهی که صد و هشتاد درجه با امیر همیشگی فرق داشت به من نگاه کرد... شوخ بود... نگاهش پر از حال و هوای شوخی کردن و دست

انداختن بود... پُر از شیطنت... شیطنت و پشیمونی... حالا شاید پشیمونی رو خودم دوست داشتم اضافه کنم و نبود... در هر صورت نگاهش با نگاه سرد و اخمو و بیتفاوت همیشگی فرق داشت...

فکر کنم رنگِ خودم به طور مزخرفی پریده بود... نیشگونِ ریزی از ماهک گرفتم که باعث شد آخِ بلندی بگه و با صدای آخه اون نیش امیر علی هم باز شد... ببند نیش تو نامرد!

سریع اومدم بحث رو جمع کنم:

-خب... چیزه... بهتره من و ماهی بریم... فعلا...

دست ماهی که سرخ و پشیمون از حرف بی موقع اش بود رو کشیدم که باعث شد با یه حرکت اون پاشه و منم چون وزن ماهک نسبت به خودم بیشتر بود از اون طرف با کمر رو ماسه ها افتادم... ای الهی بمیرم من که یه لحظه حس مردان آهنین بهم دست داد و فکر کردم میتونم این تپل رو از زمین بلند کنم... ماهک مثل همیشه خانوم بودنش دو دقیقه طول کشید و بلند زد زیر خنده... امیر علی هم لبخند محوی رو صورتش نشست و هیچ کدوم بیخوشونم نیومدن کمکم... همون موقع فرهاد رو دیدم که با لبخند سمتون میومد....

-چی شده؟ چرا مثل کتلت پخش زمین شدی؟!

حرمی اخم کردم و دست به کمرم حالت نشسته گرفتم... لبخند امیر رفته بود... فرهاد نگاهی به امیر که جدی بهش نگاه میکرد انداخت و گفت:

-سلام... مهسا بهم گفت شما پسر خانوم بزرگوارید... من فرهادم از اشناییتون خوشبختم امیر علی خان....

او هو چه بیوی کامل هم در آورده این خاله زنک... من بخدا توو خلقت خدا شک دارم... چرا این فرهاد مرد شد؟! واقعا خدا فکر نکرد با مرد شدن فرهاد ابروی مردا میره؟! نه واقعا خداجون به این یه مورد فکر نکرده بودی؟ نه؟!

امیر خشک دست فرهاد رو که بین زمین و هوا بود و فشرده... محمد هم اومد و فرهاد و محمد هم به هم اشنایی دادن و تقریباً با حرفایی که با هم میزدن دوس شدن... البته تقریباً...

ماهک دو زانو کنارم نشست و با نیش باز گفت:

-خوبی؟ وای چقدر قشنگ جلو سه تا پسر ضایع شدی... محمد بدبخت میخواست بیاد سمتون که تو وقتی ولو شدی باز زد زیر خنده....

حرمی پس گردنی بهش زد و گفتم:

-الهی از این موقعیت دوست داشتنی ها گریبان گیرت بشه عزیزم... گوریل خو یکم رو وزنِت کار کن تا من واسه بلند کردنِت اینطوری کتلت نشم....

ماهک دستمو گرفت و بلندم کرد و همون موقع گفت:

-عزیزم هیکل من رو بورسه تو زیادی ریز میزه ای... به ما میگن شاستی بلند به شما میگن کوتوله....

-ریدی!

ماهک از حرص زیادم خندید... کوفت...

با بلند شدن من پسرما هم سمت ما اومدن... البته پسرما منظورم فقط محمد و فرهاد هستش اچه مثل اینکه امیر علی مبتلا به بیماریه گشادیه که اصلا از جاش به اینچ هم تکون نخورد! پیش....

همه با هم صحبت میکردن و ماهک هم دیگه کلا خانوم بودن رو از یادش برد و کلی مسخره بازی در آورد که در کمال تعجب باعث لبخند های عمیق امیر علی میشد!

پسرما داشتن از تیکه ای که ماهک به مهسا و ماهان که تازه رسیده بودن ، انداخته بود ، میخندیدن... امیر علی نگاهش روی ماهک میخکوب بود و لبخند میزد و سرش را تکون میداد... ته دلم یه طوری شد... ناراحت شدم!... نمیدونم... یعنی واقعا

نمیدونم ناراحت شدم یا نه... یه لحظه به ماهک احساس حسادت کردم... من این همه توو این چند روز سعی کردم نزدیکش بشم اما امیر توجه کوچیکی هم به من نداشت...

امیر علی سرش رو سمت من چرخوند اما قبل از اینکه مچم رو بگیره نگاهم به شنای جلوی پاش دوختم... احساس میکردم نفسام سنگین شده... تحقیر شده بودم... چرا احساس خاری و خفیفی میکردم؟ کسی که کاری نکرد؟ چرا انقدر از خودم بدم

اومده بود... یاد حرف محمد موقعی که امیر علی عصبانی بود ، افتادم « مگه نگفتی خوشحالی دیگه دیت نیست؟! »

من دم امیر علیم؟ یعنی تنها حسی که وقتی صورت منو میبینه؛ کنه ی نچسبه؟ بغض گلومو گرفت... سرمو تکون دادم... نباید به این چیزا فکر میکردم... من تو بازه ی زمانیه حساسی بودم... به خاطر همین انقدر دارم به این مسئله ی پیش پا افتاده فکر

میکنم... نفس عمیقی کشیدم اما احساس میکردم هیچ اکسیژنی به شش هام نمیرسه... انگار بغض گلوم بزرگتر شده بود... من همیشه از آویزون بودن بدم میومد... ولی حالا به معنای کلمه توو ذهن یکی دیگه تلقیه کلمه ی آویزونم»

دستامو مشت کردم که باعث شد ماسه ها توو مشت دستم فشرده بشن...چشامو روو هم فشار دادم...ماهک نقل مجلس جوانانمون شده بود و بقیرو میخندوند و من برای اولین بار همراهِش نمی‌کردم...آخر سر دووم نیوردم...از جام بلند شدم...بقیه که تازه رسیده بودن سریع نگاه کردن...لبخند نیم بندی که به خاطر گیجیه ذهنم بود زدم و یه ببخشید اهسته ی زیرلیبی گفتم...مهسا سریع گفت:

–کجا؟

واقعا کجا میخواستم برم؟توو ویلا که خبری نبود...همه اینجان...میثم...معین...فرهاد، هنگامه، ماهک، مهسا و بقیه.. بیخیال جواب سوالش شدم و سعی کردم معمولی باشم:

–ای بابا تو باید همه ی رفت و امدای من رو چک کنی؟الان میام بابا...تترس.... مهسا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

–خب حال میتونی بری!

یه کوفت زیر لیبی گفتم و پا تند کردم و از جمعشون دور شدم...دقیقا نمیدونم کجا میرفتم...واسه خودم تند تند قدم می‌زدم...اما با دیدن یه عالمه سنگ جلوی ویلای اناهِیتا، وقتی دیدم حواس کسی به من نیست سریع خودم رو در جایی که اصلا دید نداشت بین سنگا پنهون کردم...از بچه ها کلی فاصله داشتم اگه بلند میشدم یه نقطه ی کمی ریز میدیدن البته نه خیلی کوچیک...ولی خب قابل تشخیص هم زیاد نبودم...مثل دیدی که من به اونها داشتم!...دست توو جیب شلوار لیم کردم اما هندز فیریمو پیدا نکردم...کلی به خودم زیر لیبی فوش دادم که چرا یادم رفت از ویلا بیارمش...تنها وسیله ای که مثل جون ازشون مراقبت میکردم و همیشه همراهم بودن...یکی هد ستم بود یکی هندز فیریم...از این که اهنگ با گوشی بدون هندز فیری گوش بدم متنفر بودم...مخصوصا وقتی جایی به جز خونه هستم...احساس میکردم نهایت خز بازیه...ولی الان با تمام وجودم دوست داشتم اهنگ گوش بدم..

..همون موقع با صدایی تقریبا از جا پریدم که سرم به سنگ بالای سرم خورد...دستم روی سرم گرفتم...اناهِیتا بود...چشاشم پُف کرده و قرمز بود...و این یعنی از صبح تا حالا گریه کرده... برای یه لحظه از خودم بدم اومدم...من با گذاشتن اون دکلمه مسخره به خاطر اینکه اسم اناهِیتا رو آنه گذاشته بودم باعث گریه ی این دختر شدم...اونوقت خودم خوش و خرم واسه خودم میچرخم و میخندم...اناهِیتا روی دو زانو نشست و دستشو رو به صورتم تکون داد...دستشو کنار زدم و گفتم:

–همینجام بابا!

–پس چرا جواب نمیدادی؟!

–ا؟چیزی پرسیدی؟!

–خوبه همین جا بودی!اگه حواست جای دیگه بود لابد طی الارض میکردی....

ابروهام بالا پرید...اینم بلد بودا....

وقتی دید جوابی نمیدم پوفی کشید و گفت:

–حالا چرا اینجا نشستتی؟

–همینطوری...بیخیال....آنه حوصله ندارم...

–چرا؟چی شده؟

واقعا چرا؟؟؟چی شده که حوصله ندارم؟!

شونه ای بالا انداختم:

–نمیدونم...همینطوری حوصله جای شلوغ نداشتم واسه همین اومدم اینجا....

لبخند زد:

–میای ویلای ما؟

شیطنتم گُل کرد:

–داری خونه خالی دعوت میکنی؟

خندید و مشتت به بازوم زد:

–خوبه حوصله نداری و بازم چرت و پرت میگی...

نیشم باز شد...اصلا اوتا تا دلشون میخواد با هم دیگه بخندن...اصلا امیر علی تا اخر دنیا هی به ماهک نگاه کنه و لبخند ژوکوند

بزنده...بدرک...به جهنم...من مهم ترم...والا....

چشامو محکم رو هم فشار دادم! چرا انقدر فکر چرت و پرت می‌کردم! کلافه کلاهو از روی موهام خواستم بردارم که حواسم نبود دم اسبی که بسته بودم و بین فضای خالیه پشتش گذاشته بودم با حرکت کلاه بالا رفتن و موهام از ریشه کشیده شدند... صورتم از درد جمع شد و دوباره کلاهو روی سرم گذاشتم... اناهیتا ریز می‌خندید... لبخندی زدم و گفتم:  
- زهر مار خوب سوژه ای شدم واست ها! اوکی بیا بریم ویلاتون...

با هم از زمین بلند شدیم... سریع خودمو داخل باغ جمع و جورشون که شبیه یه باغچه ی بزرگ بود انداختم تا بچه ها من رو نبینن... قشنگ بود... بیشتر از درخت گل و درختچه هایی داشت که با هنر دست باغبون شکل های مختلف گرفته بودند... از در پشتیه خونشون وارد خود ویلا شدیم... پله هایی که به طبقه ی بالا میرفت پیچ دار بود... این یه تفاوتش با دو تا ویلایی که تا الان دیدم... دیوار اشم کاغذ دیواری بود... خیلی رنگ کلاسیک کاغذ دیواریاشونو دوست داشتم... یه طور شیکی بود مخصوصا که طرح دار هم بود... لبخندی زدم...

مثل بچه های کوچیک پشت سر آنه حرکت می‌کردم... همون لحظه صدایی می‌خکوبم کرد:

- آناهیتا مادر مهمون داریم؟

آناهیتا برگشت... احساس کردم صورتش مضطرب شد... الان آناهیتا رو به روی من بود و من پشت به صدا بودم... لبمو گزیدم و خجالت زده رومو برگردوندم... اما با دیدن دو نفر روبروم خشکم زد...

زنی رنجور و رنگ پریده با کلاه بافتنی زرشکی که دو سه تا تار نازک رنگی از کلاه بیرون زده بود روی ویلچر نشسته بود... ابرو و مژه نداشت... حدس زدم موهاش هم باید کم و بیش ریخته باشه... احساس کردم ریتم قلبم تند تر میزد... ناخودآگاه در دلم خدا رو به خاطر سلامتیم شکر کردم...

با صدای زن به خودم اومدم:

- سلام عزیزم... خوش اومدی...

چشماش همرنگ من بود... اما بی حال... مثل سطح نقره ای رنگی که روشو خاک گرفته... دختر کوچکی ویلچر رو گرفته بود... شرمنده از نگاه خیرم سرم را پایین انداختم و گفتم:

- سلام... ببخشید... یه لحظه هول شدم...

صدای خنده ی بی جونش رو شنیدم... اناهیتا اهسته گفت:

- مامان... الناز دوست جدیدم... ویلای کناری هستش...

سریع خودمو جمع و جور کردم! از رفتار آنه کاملا مشخص بود از این که مادرشو دیدم زیاد خوشحال نیست اما چرا؟! لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

- فکر کنم با جیغایی که دیروز توو ساحل کله صبح زدم اشنایی دورا دور باهام داشته باشین

و بینمو خاروندم!

خندید! آناهیتا هم خندید... دختر کوچکی که بهش می‌خورد 7 سال بیشتر نداشته باشه هم خندید!

- آره اون موقع که صدا ول داده بودی من و مامان از ترس نکات می‌کردیم!

و ریز خندید!

بهش اخمی کردم و سرمو کمی بالا گرفتم و لبامو غنچه کردم:

- خوبه همین دیروز هَلِک هَلِک اومده بودی ازم امضا بگیریا! حالا میگی صدا ول دادی چش سفید؟

رو به مامان آناهیتا ادامه دادم:

- خاله این دخترتون خیلی منو اذیت میکنه ها!

دختر کوچیک گفت:

- مامان من کسبو اذیت نمیکنه!

ویلچرو ول کرده بود و دست به کمر طلبکار به من نگاه میکرد! اما من به تنها حرفی که توجه نشون دادم! کلمه ی مامان بود! این بچه دختر آناهیتا بود؟!

اناهیتا لرزون گفت:

- دخترم سها ، الناز جون

یا خدا چقدر من امروز بهم شوک وارد شد! لبخندمو عریض تر کردم و بازم تعجبمو نشون ندادم:

- منم یه دوس دارم اسمش سهاست! ولی سها جون بین خودمون باشه تو از مامانت خوشگل تری!

بازم جو اروم شد! اناهیتا نیشکونی ازم گرفت و گفت:

- خودت زشتی!

با خنده پیش خاله نشستیم و گفتم:

–خاله نامردی کردینا...

–بلند شو الی چرا رو زمین چهارزانو نشستی؟! سرد زمین!

بی توجه به حرف اناهیتا به خاله نگاه کردم... که احساس میکردم به دل نه صد دل توو همون نگاه اول عاشقش شدم! اینو

میدونم که احساسم ترحم نبود! از مهربونیته تو صداش خیلی خوشم اومده بود... خاله گفت:

–واسه چی نامردی کردم خاله جون؟

بیحال کلماتو میگفت... چشمکی زدم و گفتم:

–خب حداقل یکم از خوشگلیتونو بهش میدادید دیگه....

خاله و اناهیتا خندیدن!

نهار رو پیش خاله و اناهیتا و سها کوچولو موندم. اناهیتا با اینکه یه مادر بود و ازم بزرگتر اما مثل یه دوست همسن برام بود!

خاله خیلی خسته میزد! بعد غذا با کمک اناهیتا رفت اتاقش رو روی تخت دراز کشید!

اناهیتا میگفت خاله این چند روز اصلا انرژی نداره و همش خواب و الان هم تا موقع شام نباید مزاحمش بشیم! سها رو هم به

ضرب و زور خوابوندیم...

هر دو رو فرش اتاقش ولو شده بودیم... من اینطرف یه ستاره با دست و پاهام درست کرده بودم... اناهیتا یه صلیب... کلا

هنرمندیم ما!

آه اهسته گفت:

–مامان ستاره تومور مغزی داره! شیمی درمانی نتیجه نمیده! اما ما شیمی درمانی کردیم! تا دیگه خودش خسته شد و گفت

میخواد بیاد یه جای آروم... ما هم اومدیم اینجا... از دار دنیا یه دایی دارم و یه مامان و یه دختر کوچولو....

هیچی نگفتم! میدونستم انتظار داره بیرسم پس شوهرت چی! اما ترجیح دادم ساکت باشم! خب بالاخره یه جاهایی عقلم میرسید

خفه خونی بگیرم... نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

–15 سالمه که بود ازدواج کردم... شاید باورت نشه... اما همش با اصرار خودم بود... که ای کاش لال میشدم و اصرار ناچا

نمیکردم! اما همه چیه سهراب منو کور کرده بود... شوهرم همه چی تموم بود... خوشگل... پولدار... دست و دل باز... خوش

مشرب... اما هوسران... تنوع طلب... چیزی که اونقدر عاشق بودم متوجه نشده بودم! متوجه نگاهای هرزش به دخترای فامیل

نشده بودم! متوجه نشدم دختر داییم از قصد وقتی جایی سهراب هست نمیداد! اخیه راحت نبود! اون یه دختر مقید بود و از

نگاهای شوهر من...

بغض کرد و از جای دیگه شروع به صحبت کرد:

–سر یه سال دلشو زدم... 17 سالمه که بود سها بدنی اومد... شیش سالشه بچم اما قد یه دختر بالغ میفهمه... با کمک پسر

داییم فریبرز توو بیست سالگی طلاقمو گرفتم و سهراب خودش حضانت سها رو بهم داد! بچه ی من واسش دست و پا گیر

بود... با حضور سها نمیتونست عیش و نوشاش برسه... با اینکه 23 سالمه اما سواد ندارم... خیاطی میکنم...

دو قطره اشک از چشاش چکید:

–جون میدم واسه مامان ستاره... نمیتونم اگه بره چی کار کنم... خودمو آماده کردم واسه مرگش... شاید کار درستی نباشه

... اما دیگه همه میدونن... چیزی نیست که بتونم خودمو باهش گول بزنم....

دیگه ادامه نداد... نفسای عمیق میکشید تا جلوی اشکا و بغضشو بگیره... قفل شده بودم... با یه عالمه خود در گیری بالاخره

دستشو گرفتم و گفتم:

–با اینکه سنم به عنوان یه دوست 6 سال کوچیکتره... با اینکه نسبت به تو کم تجربیم... اما قول میدم حق دوستیو کامل ادا

کنم... تا وقتی دوست منی نمیذارم ناراحت و تنها باشی....

سرشو برگردوند و گفت:

–اولین دوست منی... بعد 6 سال... من خیلی وقته تتونستم به هیشکی اعتماد کنم... اما تو... خیلی ساده ای... هرچی تو دلت

هست رو بدون فکر میریزی رو دایره....

کنجکاو شدم که چرا به هیشکی اعتماد نکرد؟! اما هیچی در این مورد نگفتم... در عوض دلیل اومدنم به اینجا رو گفتم... کلی هم

مسخره بازی در اوردم که باعث شد جو بینمون عوض بشه

بعد از توضیح اتفاقای این دو سه روز... اناهیتا زد زیر خنده:

–خوب تو نرنی دیونه ترش کنی عمرا اگه بهترش کنی....

سیخ سر جام نشستیم و به شوخی اخم کردم:

– اِ نامرد... اصلا دیوونه ترشم بکنم خوب میکنم... والا خیر سرم امانتی هستم اما خاله حمیده اصلا انگار نه انگار که موجودیو امانت گرفته... منو بین دو تا گودزیلا ول کرده رفته! اون محمد که همش از این امیر خاکبرسر حساب میبره... اینم از این دراکولا که عشقش ضایع کردن من و مسخره کردنمه....  
 کلی با اناهیتا خندیدیم... از الیاس که میگفتم انقدر قربون صدقش میرفت که چشم چهارتا میشد....  
 در اتاق که باز شد از حال و هوای مسخره بازی در اومدیم... سها بود... سرشو زیر انداخت و اهسته پرسید:  
 – ماما اجازه هست منم پیام بپشتون؟  
 به تمام معنا کفم برید... اصلا دل ندارم یه بچه رو انقدر با ادب و مظلوم بینم... بچه باید تا بچست شاد باشه و خونرو رو سر خودش خراب کنه! البته اینم از تزهای مخرب فکر معیوبم بود! اخه به هرکی میگم یه فوش بهم میچسبونه و یه دیوونه هم تهش به عنوان اشانتیون میزاره!

اناهیتا دستاشو از هم باز کرد و سها اهسته در رو پشت سرش بست و روی پای آناهیتا نشست... اخم کردم:

– یعنی که چی... این بچه چرا انقدر ارومه...

بعد رو به سها کردم:

– خاله جون تو الان باید انقدر شلوغ کنی که مامانت موهاشو از دست تو بکنه!

سها با تموم بچگیش گفت:

– ولی من موهای مامانو دوست دارم...

اناهیتا خندید و سها رو بیشتر در اغوشش فشرد و رو به من گفت:

– خوردی؟

خندیدم.

– نخیر... پاشین بریم لب دریا... من امشب این بچرو از راه به در نکتم الی نیستم...

با نشیندن دریا چشمای سها یه برقی زد... یعنی به مرگ خودم مطمئنم خوشحال شد اما هیچی نگفت... با این فکر با هزار ضرب و

زور اناهیتا رو که راضی نبود حاضر کردم و خودمم کلاهمو یه بار دیگه سرم گذاشتم! یعنی مرده ی این حجابیم که میگیرم!

از در ویلا که اومدیم بیرون... هوا تاریک بود... ساعت 6 بود و چون زمستون بود هوا زود تاریک میشد... کلی این چند ساعت

بهم خوش گذشته بود... به خاطر همین الان میخواستم تمام انرژیمو واسه خندوندن سها کوچولو بزارم... با شیطنت گفتم:

– سها آب بازی دوس داری؟

سها ذوق کرد اما اهسته به آناهیتا نگاه کرد... آناهیتا اخم کرد:

– نه هوا سرده... آبم سرده... سرما میخورین...

سریع گفتم:

– من میدونم چی کار کنیم که سرما نخوریم... بهونه نیار... بزار بچه شادی کنه...

بعد سمت سها دویدم و گفتم:

– سها بدو که الان میگیرمت میندازمت تو آب...

با این لحن من بچه کپ کرد و با جیغ و هیجان با سرعت هرچه تمام تر میدوید! توو کف سرعت این بچه بودم! انگار میگ میگ 2

بود... کل ساحل رو جیغ و دادا و خنده های من وسها پر کرده بود... سها اخر سر پشت اناهیتا قایم شد و زبونشو در آورد و

خندید... اناهیتا هم خندید...

دستم روی سینم که تند تند بالا پایین میرفت گذاشتم و همونطور که هن و هن میکردم گفتم:

– الهی... نمیری بچه... تو... چرا... هیچیت... به... آدمی زاد... نرفته؟!... بابا.. بچه ها اروم تر... میدون...

و همونجا روی شنا ولو شدم... همون لحظه لگدی به پهلوم خورد... جیغ خفه ای کشیدم و پهلومو گرفتم... ماهک با قیافه ی

میرغصبی بالا سرم وایساده بود موقعی که داشتم دنبال سها میدویدم دیدم با دو داره سمت ما میاد اما الان دقیقا این چرا رم

کرده!

خاک بر سرم!... وای... ماهی اینا... اصلا یادم رفت گفتم زود برمیگردم... فکر کنم یه 6 ، 7 ساعتی گذشته بود... اصلا حافظه

ندارم من که....

ماهک جیغ زد:

– خیلی بیشوری... میفهمی؟ خیلی بیشوری... همه توو ویلای ما جمع شدن و نگران... محمد و فرهاد با ماشین رفتن توو شهر رو

میگردن... اصلا اینا به درک چرا اون واموندرو جواب ندادی هان!؟

لبمو گاز گرفتم... مته بچه ها سرمو پایین انداختم:

—بخشید....

اناهیتا دستشو روی شونه ی ماهک گذاشت که داشت گریه میکرد و گفت:

—من معذرت میخواد... از الناز خواستم بیاد ویلامون... انقدر محو حرف زدن و مسخره بازی شدیم که یادمون رفت....

ماهک سرشو پایین انداخت و سریع روی دو زانوش نشست و سفت منو بغل کرد و با هق هق گریه گفت:

—کثافت تازه میفهمم اگه یه اتفاقی واست بیفته دیوونه میشم... بیبشور... بیبشور... دی...

وسط فوش سومش پریدم:

—ماهی بچه اینجاس مراعات کن

اناهیتا از ابراز علاقه ی خاص ماهک زد زیر خنده....

ماهک گفت:

—من ماهکم خوشبختم

اناهیتا لبخندی زد و دوستانه گفت:

—اناهیتا... اینم دختر کوچولوم سها....

ماهک اشکاشو پاک کرد و منو پس زد و یه دست کوتاه به اناهیتا داد.... بعد سریع گفت:

—باید بریم به بقیه نشونت بدم که از نگرانی در بیان.... تازه باید به فرهادم زنگ بزنم بگم برگردن....

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

—خاله حمیده هم هست؟

سوالی نگام کرد... دستمو توو هوا تکون دادم:

—خانوم بزرگوارو میگم....

—اها آره هست.. بدبخت همش میزنه رو پاش میگه دختر دسته گلم نیست و نابود شد! نمیدونست دختر دسته گلش اینجا داره

بپر بپر میکنه....

بعد پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد:

—بدو دیگه نشسته منو بر و بر نگاه میکنه راه بیفت....

دست اناهیتا رو گرفتم و گفتم:

—آته من تنها نمیرم... اینا منو میکشن...

آناهیتا خندیدم و گفت:

—باشه خر شدم... بیا بریم....

ماهک تندتند جلو ی ما حرکت کرد و من سها رو بغلم کردم که به بهونه ی اینکه بچه بغلمه کسی چپ و راستم نکنه... با دست

از ادم هم دست اناهیتا رو مثل بچه ها چسبیدم... از در کوچیک مسی رنگ رو به دریای ویلای مهسا اینا وارد شدیم و بازم از در

پشتیه ساختمون وارد ساختمون اصلی شدیم....

در پشتی به اشپزخونه راه داشت... یعنی الان توو اشپزخونه بودیم... آشپزخونه کوفتی هم اُپن بود و همین شد و همان شد که

یه دفعه کل ویلا ساکت شدن و به ما چهار نفر خیره شدن... فرهاد و محمدم بودن! انگار قبل از خیر دادن ماهک چون خبری ازم

پیدا نکرده بودن برگشته بودن!

فقط تند تند تو دلم وجعلنا میخونم که یه طوری از زیر این نگاهای خیره محو بشم!

امیر علی به استانه ی در نداشته ی آشپزخونه تکیه داده بود و دست به سینه بود... و کلش به دیوار پشت سر بود و این

بیلبیلیک گلوش خیلی خفن توو چشم بود! اوم بهش چی میگن؟ سیب گلو؟ هولوی گلو؟ هرچی هست خیلی چیز باحالیه! این بشر هم

که اصلا به من نگاه نمیکرد... به ستون وسط اُپن اشپزخونه خیره شده بود...

خانوم بزرگوار با گریه بدون اینکه از جاش بلند شه گفت:

—اخه این چه کاری بود مادر؟ چرا جواب گوشیتو ندادی؟!

سرمو پایین انداختم و هیچی نگفتم... یعنی هیچی نداشتم بگم! یعنی چیزی داشتم بگم! اما بین این همه نگاه که رو من

میخکوب شده بود هول کرده بودم!

هرکی یه شکایتی میکرد! مهسا که اصلا حرف نزد فقط با چشای قرمز نگام میکرد! فکر کنم یه منت کشی افتادم!

آخر سر هم با وساطت اناهیتا و مسخره بازیای فرهاد و ماهک جو اروم شد و به پیشنهاد هنگامه همگی برای عوض شدن آب و

هوا بیرون از ویلا رفتن تا کمی هوا عوض کنن.... فرهاد گیتارشتم برداشت و اول از همه از ویلا بیرون زد... پشت سرش بقیه

هم رفتن... اناهیتا لبخندی به من که پشت سرش پناه گرفته بودم زد و جلوتر از من حرکت کرد... سها رو به بغل اناهیتا سپردم تا خودم یه لیوان آب بخورم بعد بیام... اما با دیدن امیر علی پشیمون شدم و پشت سر اناهیتا حرکت کردم... وقتی اناهیتا رد شد یه دفعه امیر علی پاشو بالا آوردم و روی دیوار روبروی درگاه اشپزخونه گذاشت... اناهیتای خیر ندیده هم برنگشت بیینه من هستم پشت سرش یا نه....

ماهک هم که همون بعد فرهاد از ویلا بیرون زد... پامو بالا آوردم که از روی پاش رد کنم که پاشو به شدت بالا آورد و زد زیر پام... نزدیک بود بیفتم که سریع مچ دستمو گرفت و فشار داد... با اخم سعی کردم دستمو از دستش بکشم بیرون و در همون حین حرمی گفتم:

–چته وحشی؟! ولم کن!

پوزخندی زد و منو کوبوند به دیوار اشپزخونه که کاشی های کرمی رنگ اونو پوشونده بود. نفسم بند اومد... پوزخند زد و با تمسخر گفت:

–عاشق جلب توجهی نه؟

خیلی بهم نزدیک شده بود... نفساش توو صورتت میخورد! باز به جون لبه ی کلاهت دعا کردم که باعث شده بود حداقل از اون فاصله نزدیک تر نشه!

هیچی نگفتم! فقط تو چشای طلبکارش خیره شدم! یه تکون خیلی بدی بهم داد:

–د حرف بزنی!

اخمامو تو هم کشیدم و پر از حرم و با صدای بلند گفتم:

–تو چته هان؟ واسه چی هی به پر و پای من میپیچی؟ واسه چی الکی بهم گیر میدی؟! از م بدت میاد؟! خب باشه! من از این به بعد فکر میکنم کسی به اسم امیر علی اطرافم وجود نداره! توام فکر کن منو اصلا ندیدی! خیلی از م متنفری؟! باشه خب! من اصلا از شعاع صد کیلومتریتم رد نمیشم! اصلا یه کاری میکنم پر م به پرت نخوره! راحت شدی؟!

نفسام تند شده بود! حتی اگه اون راحت شده باشه! من راحت نشده بودم! دیگه امپرم چسبید و دستمو روی سینه ی عضله ایش فشار دادم و در حالی که سعی میکردم فاصلمونو بیشتر کنم گفتم:

–ولی اینو بدون همونقدر که تو از م بدت میاد منم از ادم دنگی و دم دمی مزاجی مثل تو متنفرم! میفهمی؟ م ت ن ف ر م... سست شده بود... متعجب به من که امپرم دیگه ترکیده بود نگاه میکرد! دستمو توو هوا تکون دادم و با جیغ جیغ گفتم:

–اصلا من غلط کردم اومدم این مسافرت! خوب شد؟ راحت شدی؟! حالا ولم کن!

بعد محکم هلش دادم و از اشپزخونه بیرون زدم! تو ذهنم پر از جمله های نامربوط بود! یکی میگفت چرا دوروغ گفتی یکی میگفت افرین خوب کاری باهات کردی! یکی از چشای مشکیش که در فاصله ی نزدیک خیلی جذابیت داشت تعریف میکرد! در حیاط یه مکت کوچیکی کردم و سرمو به شدت تکون دادم اما فایده نداشت... با مشت محکم توو کلم زدم تا صداها خفه شن!... چشم داغ شده بود! انگار اشکام هم داشتن مثل دلم میسوختن! پای راستمو دو بار محکم روی زمین زدم و با بغض و حرص زمزمه کردم:

–لعتنی! لعتنی! لعتنی!

با فشاری که به شونه هام وارد شد آب دهنمو پر سر و صدا قورت دادم... فکر کردن نمیخواست که... مشخص بود کیه... سرشو کنار گوشم آورد و اهسته گفت:

–فکر کنم باید بری ویلامون...

متعجب برگشتم! وا این چرا موقعیتش عوض شده؟! الان نباید منو برگردونه به هشت قسمت مساوی تقسیم کنه و هر تیکم یه جا اویزون کنه تا عبرت بشه برای ایندگان تا دیگه سرش داد نزنن؟!

یه نگاه به چشم کرد و یه لبخند کوچیک زد! خدا! فکر کنم وسط دعوا حواسم نبود محکم زدم تو کلش! این چرا لبخند ملیح تحویل میده؟!

ناخودآگاه گارد گرفتم:

–چیه؟! چرا اینطوری میکنی؟! از یه راه دیگه داری وارد میشی تا بسوزونیم؟! انه جونم ما دیگه در مقابل شما نسوز شدیم! یعنی من مرده ی این همه شجاعتیم که به خرج دادم... یه ابروشو بالا برد و دستشو از روی شونم برداشت و روی سینش قلاب کرد... نگاه یه طوری بود لامصب! انگار سگ داشت! بیشرف سگشم جوری پاچمو گرفته بود که هیچ جوهره نمیتونستم از چشاش دل بکنم!

–خواستم بهت محبت بکنم که با این وضع و تیپ نری پیش بچه ها! اما مثل اینکه بهت خوبی نیومده!

یکم به خودم نگاه کردم! تیپم؟ و! تیپ به این شیکی... تونیک سفید... شلوار جذب مشکی... یه نگاه به خودش کردم! رنگ لباسی اونم مثل خودم بود. حرمی شدم چشمو توو حدقه واسش چرخوندم:

– چیه الان خیلی ناراحتی رنگ لباسمون مثل هم هستش؟ واسه همین میخوای من برم تا لباسمو عوض کنی؟

چشاش خندید... داشت سعی میکرد لباسو کشنده! کجای حرفم خنده داشت که این اینطوری سرخ و سفید میشه؟! یه تک سرفه کرد و به خودش مسلط شد:

– اولندش من به لباسی تو دست نمیزنم! چه برسه بخوام واست عوضشون کنم!

تا اینو گفت چشمش گرد شد! منم گفتم اون بیاد عوض کنه! خاک برسرم با این جمله بندیم! خاک برسرت الناز! یعنی به تمام معنا خاک! بیخود نیست معلم زبان فارسی ازت دل خوشی نداره! به خاطره همین چرتی بستن فعل و فاعلا کنار همه دیگه... همه ی این خاکا نیم ثانیه بیشتر طول نکشید... سریع جبهه گرفتم:

– من کی همچین حرفیو زدم؟

بدبخت از این همه پرویی من چشاش گرد شد:

– همین الان گفتمی...  
– بیخود بیخود... حرف تو دهن من نزار....  
کاملا از جلد سرد خودش بیرون اومده بود! انگار الان تنها چیزی که حالشو جا میورد ضایع کردن من بود:

– باشه اصلا این موضوع مهم نیست....  
مثل خودش دستمو جلوی سینم قلاب کردم:  
– آها حتما دومی که میخوای بگی مهمه؟!  
یه لبخند کج زد و گفت:  
– نه دوما زیاد مهم نیست! واسه ی تو سوما حیاتیه!

ابروهام بالا پرید و با کنجکاوای بهش نگاه کردم... این یه نقشه ای زیر سرش داره من میدونم! وگرنه بعید بعد گذشت حدود 10 دقیقه پوزخند زنه و اخم نکنه... من میدونم...  
– خب حالا از دوما میگذریم... سوما رو بفرمایید  
– اوم... فکر کنم رنگ پشت لباست عوض شده!

ها؟! رنگ پشت لباسم عوض شده؟ مگه لباسم افتاب پرسته؟! وا... این یارو چرا هذیون میگه! دور خودم میچرخیدم تا پشت لباسم رو ببینم... اما نمیتونستم... آخر سر حرمی یه چشم غره به امیر بدبخت رفتم که در کمال تعجب باعث شد لبخند عمیقی بزنه... از لبخندش چشم برداشتم و متعجب سعی کردم فکرمو متمرکز کنم! خو من الان چطوری رنگ پشت لباسمو ببینم! مبر کن ببینم! پشت لباسم؟! رنگ؟! جیغ خفه ای کشیدم و تونیک سفیدم که تا زیر باسنم بود رو از پشت کشیدم و سمت پهلوئی راستم اوردم که باعث شد صدای جر خوردن جای دوخت سمت پهلوئی چپم بلند بشه... ولی الان من فقط به رنگ خون روی لباس نگاه میکردم....

نمیدونم چرا بغضم گرفت..... از بودن جلوی امیر خجالت کشیدم! اما همیشه میگه تو اخر سر تنبلیت تو این مورد باعث میشه یه جا آبروت بره... سریع کلامو برداشتم و جلوی پشتم گذاشتم و در حالی که عقب عقب میرفتم خجالت زده چشامو از نگاه پیروز مند امیر دزدیدم... بغضم شدید تر شد... من نجس با این وضع شیش ساعت داشتم جلوی پسر مردم تزی مختلف هم میدادم... اصلا هم به این فکر نکردم ممکنه حالش بد بشه... سریع خودمو توجیح کردم... خب من خبر نداشتم... تمام مسیر تا ویلا رو دویدم... حتی به صدا کردنای بلند اناهیتا و ماهک که با بقیه دور اتیش نشسته بودن هم توجه نکردم... وارد اتاقم که شدم نفس نفس میزدیم... در رو پشت سرم بستم و کلامو یه گوشه پرت کردم و تونیک کثیف و شلوار کثیف تر رو با حرص از تنم جدا کردم و سمت حمام رفتم... زیر دوش آب ناخوداگاه گریه کردم... دلیلش نمیدونستم... یعنی شاید میدونستم... آه لعنتی... هق هق گریه بلند تر شد و بعد از این که خودمو پاک کردم کارای امنیتی رو انجام دادم و لباس زیرامو پوشیدم سمت کمد رفتم تا لباس انتخاب کنم... اما همه ی لباسام کثیف بودن و همه شون رو چون حداقل یک بار پوشیده بودم بوی عرق میدادن... از حرص جیغ خفه ای کشیدم و بازم اشکام روون شدن... همونطور با لباس زیر داشتم طول و عرض اتاق رو قدم میزدیم مامان راست میگه من اخلاقای افتضاحی دارم... الان اگه مامان باهام مسافرت بود اون میگرفت لباسمو میشست اما من فقط کثیف کردن و خراب کردن رو بلد بودم... حرمی دستمو روی چشم که دیگه ارایش نداشتم فشار دادم... سمت چمدونم رفتم تا شاید اونجا چیزی باشه... زیپ مخفی چمدونم رو باز کردم و با دیدن لباس صورتی عروسکی که تا نصفه های رونم بود و استین حلقه ای بود و لباس سفید استین بلندی از خوشحالی خندیدم... یادم اومد... این لباس رو وقتی آخرین مسافرت رفته بودیم خریده بودم اما وقتی تهران برگشته بودیم هرچی فکر میکردم یادم نمیومد کجا گذاشتمش و اخر سر بیخیالش شده بودم... لباس رو که پوشیدم لبخندی روی صورتم نشست... ناچار از بین شلوارای گلی و کثیفم یکی که کمتر

کثیف بود رو برداشتم و وارد حمام شدم و با دست خیس تمیزش کردم... شلوار جین صورتیه چرکمو پوشیدم... همیشه از رنگ صورتی متنفر بودم اما الان نجات دهنده شده بود...  
 یاد حرف بابا میفتم که وقتی وارد اتاقم میشد مثل زنا غرغر میکرد و میگفت «الهی یه روز هیچی لباس تمیز نداشته باشی تا یکمی از این شلختگی در بیای...» حالا بابا کجا بود تا ببینه دعاش نصفه و نیمه گرفته بود؟!  
 سریع سمت ایینه رفتم و موهامو با حوصله به دو قسمت تقسیم کردم و شروع به بافتنشون کردم... وقتی تا آخر بافتم با دو تا کش کوچولوی سفید پاینشنونو بستم... وقتی کارم تموم شد یه نگاه به خودم کردم... موهای جلوی صورتم که مثل همیشه کج تا زیر یکی از چشمای دیگم بود و با بافتن خرگوشیه موهام مثل بچه ها شده بودم... موهای کجمو از جلوی چشمم کمی کنار زدم و شروع کردم به ارایش کردن... رژ لب قرمز رو هم بازم وسوسه اومدم سراغمو تمامو کمال روی لبای قلوه ای کشیدم...  
 با اعتماد به نفس به چشای طوسی در ایینه خیره شدم و حق به جانب سرمو تکون دادم و گفتم:  
 -بله الان به من میگن یک هولو.

لبخند دندون نما به خودم زدم و شلوار و تونیک کثیف رو که وسط اتاق رهاشون کرده بودم رو برداشتم و قبلش دستمو کردم توو جیب شلوار و گوشیمو برداشتم و لباسای کثیفو تو حمام گذاشتم تا فردا مراسم بشور بساب و شروع کنم... آخه نمیدونستم اینجا میشه از ماشین لباس شویی استفاده کرد یا نه... حالا فعلا تا فردا... شونه هامو تکون دادم و کلاممو برداشتم... کلا من عشق کلاه لبه دارم... یه کشو از کمدم مختص کلاههام...  
 همینطور که از ویلا بیرون میومدم کلاه رو روی سرم گذاشتم و سمت اتیشی که بچه ها درست کرده بودن رفتم... اناهیتا رو ندیدم... احتمال دادم رفته باشه پیش خاله... سها رو هم با خودش برده بود... کنار مهسا نشستم و بی توجه به ابروهای بالا پریده ی امیر علی دستمو دور گردنش انداختم و گفتم:  
 -تیینم این خانومه قهر باشه!  
 خواست از جاش بلند بشه که محکمتر گرفتمش و با خنده گفتم:  
 -آی خانوم کجا کجا؟! دوست دارم بخدا!

یه چشم غره بهم رفت که خدایی بود خودمو خیس نکردم... نیشمو بیشتر باز کردم و یه بوس آبدار رو گونه ی برجستش گذاشتم... جای رژ لبم روی گونش موند... ماهک که کنار من نشسته بود با دیدن گونه مهسا زد زیر خنده و با خنده ی ماهک حواس بقیه هم به ما جمع شد و مهسا بالاخره قهرشو فراموش کرد و با جیغ و خنده گفت:  
 -کثافت رژیم کردی...  
 منم یه نگاه به جای لبام کردم و بی حواس مثل مواقعی که توو جمع دوستیه خودمون هستیم مزه پروندم:  
 -جان ماهک الان تازه میبینم چه لبای شاخی دارم من! چه فیگور قشنگی روی گونت گرفتن...  
 شدت خنده ی ماهک بیشتر شد و مهسا هم لگ و لوچشو منقبض میکرد تا نزنه زیر خنده... بقیه هم خندیدن... منم که به محض تموم شدن جلم تازه فهمیدم چه زر اضافی زدم کلمو تا توو یقم بردم پایین...  
 فرهاد با خنده گفت:

-نمیبینی پسر مجرد داریم؟ داری بازار گرمی میکنی؟!

یعنی جون به جون این فرهاد کنن بی حیاس...

مهلا که وضع من رو دید با لبخند کنترل شده ای گفت:

-خب حالا انقدر نخندید بچه داره از خجالت آب میشه...

فرهاد باز مزه پروند:

-نه دیگه هوایی کرد رفت... پاشو بیا بغل عمو یه ماچ بده...

صندلمو از پام در اوردمو با حرص جیغ زدم:

-فرهاد خیلی بیشوری

و بالاافاصله صندلمو که پاشنه چوبی داشت رو سمتش پرت کردم... فرهاد چون خودش رو جلو کشیده بود حالت اُریب نسبت به من داشت و با دیدن حالت هجومیه من سریع خودشو عقب کشید و جا خالی داد که باعث شد کفشم محکم به کتف چپ کنارش که امیر علی بود برخورد کنه...  
 از ترس با همون حالت پرتاب کفش دست راستم همونطور که جلو بود خشک شد و چشمام گشاد شده به امیر علی نگاه میکردم که از درد اخماشو توو هم کشیده بود... آخه پاشنه ی کفشم کم چیزی نبود لامصب...

مهسا و ماهک هم خشک شده بودن اما بقیه خندشون گرفته و یکمی هم نگران بودن... وقتی فهمیدن چیزی نشده همگی شروع به خندیدن کردن... مهسا و ماهک هم به لبخند متزلزل زدن و به من که با ترس هنوز همون شکلی مونده بودم نگاه کردن... ماهک اهسته دستمو آورد پایین و زیر گوشم گفت:

– تو فقط اشهدتو بخون من قول میدم تهران خاکت کنیم!

امیر علی سرشو بلند کرد و به نگاه به چشای گشاد شدم کرد... جلال الخالق هیچی بهم نگفت! تازه پوز خند هم نزد! ابرو هام بالا پرید و چشم به سایز اصلی خودشون برگشتن خب مثل اینکه خطر از بیخ گوشم رد شد و قصد مرگمو نداره! خاله حمیده بلند شد و گفت:

– خب خیلی خندیدیم... من برم بخوابم... خیلی خستم... شب بخیر جوونا....

خیلی ریلکس هم رفت! یعنی من مرده ی این خالم... اصلا نگران پسر شم نشد!

سبب زمینی هایی که ماهک آورد رو روی اتیش گرفتیم و با کلی مسخره بازی همشون وقتی جزغاله شدن شروع کردیم به خوردن... حالا جزغاله هم نشده بودنا... ما واسه اینکه فرهادو اذیت کنیم اینطوری میگفتیم... به ساعت گوشیم یه نگاه انداختم!

1 و خورده ای بود و معین تند تند خمیازه میکشید... کلا این بشر مخالف دیر خوابیدنه... اخر سر دووم نیورد و خواست بره بخوابه که مهلا و میثم و هنگامه هم بلند شدن... محمد هم بعد از رفتن اونا با چشای سرخ از خواب از جمع خدافظی کرد و رفت...

حالا فقط من و مهسا و ماهک و ماهان و امیر و فرهاد بودیم... در مورد امیر و ماهان نظری ندارم اما بقیمون کلا پایه های جمع بودیم... فرهاد از جاش بلند شد و خودشو کنارم پهن کرد و مهسا رو اونور شوت کرد و گفت:

– بیا این گیتار رو بگیر و یه دهن واسمون بخون ببینم!

زهر مار مثلا میخواست اراده ی ضعیفمو نشون بده؟! اخه من کلاس گیتار ثبت نام کرده بودم اما اخر سر از جلسه ی دوم به بعد کلاس میپچوندم! البته کلاس گیتار رو بابا اصلا ازش خبر نداشت... کلا با گیتار میونه ی خوبی نداشت! میگفت هرکی قدیما توو دستشوویی و حمام میزد زیر اواز الان یه گیتار دستشه! خب اینم نظر کارشناسانه ی پدر من در مورد هنرمندای امروزی بود دیگه!

با بیخیالی گیتار رو از دستش گرفتم... مهسا متعجب گفت:

– تو با پیچوندنات هم چیزی یاد گرفتی؟!

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

– اره عزیزم یه هنرمندی شدم که نگو!

همه به جز امیر علی متعجب نگاه میکردن... امیر لبخند محوی زده بود... کلا امروز خیلی سرخوش بود... منم که از لبخنداش که الان احساس میکردم واسه خاطر من سرخوش شده بودم با یه ژست خاص گفتم:

– چی بخونم حالا؟! فقط شاد بگید!

مهسا مشکوک گفت:

– هرچی خوندی خوندی

لبخند عریضمو تا تونستم عریض تر کردم که فکم درد گرفت و بیخیال شدم و لحن لاتی گرفتم و گفتم:

– یه جورایی نازنین خیلی می خوامت ، حالیت؟

دل ما بدجوری افتاده تو دامت ، حالیت؟

خودمون بازیگریم بازی واسه ما در نیار ، تا بگی "ف" میخونیم اند کلامت ، حالیت؟

تو بگو ما رو زدی ، مام همه جا میگیرم آره!!!... خوش دارم خوش باشی تو خیال خامت ، حالیت؟

نگاهت اگه بیسته ما میگیریم بیست و یک ، خودمون رو دو میخواییم زیر خالت ، حایت؟

همه این حرفا رو گفتم ولی راستش رو بخوای ، بدجوری دیوتتم ، خیلی می خوامت حالیت؟

تند تند با ریتم خاص یه ضرب روی پشت گیتار زدم و یه نفس عمیق کشیدم و مژه وروره تند تند خوندم، فرهاد هم که فهمیده بود با این که از خنده غش کرده بود اما با ریتم دستاشو به هم میکوبید:

– من بودم و اسی تپل با اون ابی تنه لشه

با چنگیز و منوچهر رو داش کوچیکش حسن پشه

آتیش کردیم موتورا رو ، شالگردن بستیم کلمون  
 شدیم سیلور استالونه ، هه ارواح نمون  
 سه ترکه رو دو تا موتور ویراژ میدادیم تو محل  
 در به در ساقی بودیم سیگاری بگیریم و تل  
 نوکرتیم ، چاکرتیم ، خب چه کنیم ، عشق لاتیم  
 اون پایینو نیگا کنی مبینی که زیر پایتم  
 رو بیکاری و بی پولی ، زاغ یه ماشین و زدیم  
 تا صاحبش پیدا شد ، آروم سراغش اومدیم  
 از رو گرسنگی بودش که تو یه چشم به هم زدن  
 باز کردیم ضبط و باندشو ، پولشو زدیم به بدن  
 خلاصه توپ توپ توپ گفتیم بریم هوا خوری  
 بعد سیخ و جیلینی و بوخوری و دوا خوری  
 سلامتی معجون زدیم ، رفت اونجا که غم نباشه  
 قوتی خوردیم که یه وقت کم نیاریم ، کم نباشه  
 تو راه اسی یهو پیچید جلو یه بچه عیونه  
 با لحن کامبیزی یارو گفتش به ما : هو دیوونه!!  
 اسی گفتش جواب ندین ، کامبیزا اینجا خیلین  
 کل کل نکن بعضیاشون قد دو تا تریلین!  
 گفتم کامی نانا ز بشی نشکنن اون النگوها  
 اینجا پر نامحرمه ، دامتو بکش رو پات

پر پر پر عشق لاته توی کوچه ها  
 همه علفان گنده لاتا و نوچه ها  
 تب لات بازی افتاده توی بچه ها

آخه تو که شعار میدی چی چی خوبه چی چی بده  
 تا حالا بچت توی جوب به پوست خریزه گاز زده؟  
 هیچ وقت شده بوی کباب همسایه تو خونتون  
 بیچه و بچت بگه: هه هه!...گشتمه باباجون؟!  
 آره آره دزدی بده اینو که هر کی میدونه  
 ولی آخه ادم توی نون شیش و میمونه!  
 هیشکی تو دنیا قاتل به دنیا نمیداد  
 دزدی هم ژنتیکی نیست ، خب بیکارن ، خب کار میخوان  
 مجرم اصلی محیطه که ما رو اینجور بار آورد  
 مجرم اصلی فقره که ما رو توی این راها برد  
 ولی بازم نوکرتیم ، با مرام و عشق لاتیم  
 اگه با معرفت باشی ، چاکرتیم ، زیر پایتم

همه یه طرف ولو شده بودن...حتی امیر هم میخندید....و رگ روی پیشونیش با خندش هم برجسته شده بود....آخرش سریع  
 دو تا انگشت دو تا دستامو کردم تو دهنم و یه سوت بلند زدم و دستمو بالا تکون دادم و گفتم:  
 -خواهش میکنم خواهش میکنم قابلی نداشت!

ماهک بین خنده انگشت اشاره به شمشتش چسبوند و سه تا انگشت دیگش رو راست نگه داشت و همونطور که سرخ شده  
 بود گفت:

—پرفکت... یعنی... مُردتم دیوونه...  
وقتی همه یه نفسی گرفتن و تونستن خنده هاشونو کنترل کنن.. فرهاد گیتار رو از زیر دستم کشید و گفت:  
—تو آبرو و حیثیت گیتار رو با این کار ضد فرهنگیت بردی!  
مشتی به بازوش کوبیدم:  
—عمه ی من بود هر هر از خوشی این اهنگ قشنگی که خوندم داشت میخندید؟!  
پرو صاف تو چشم نگاه کرد و گفت:  
—عتمت مسافرت اوردی؟  
—زهر مار با عمه ی عشقیه من شوخی نکن!  
مهسا خنده ی با معنی کرد که یعنی اره عمه ی تو هم از نظر تو عشق!  
بعد از مسخره بازی که کردم هیشکی دیگه نا داشت... تقریباً یک ساعت هی داشتیم به هم دیگه پاس میدادیم که اگه خوابت  
میاد برو خواب... آخر سرم فرهاد ماسه روی اتیش ریخت و خاموشش کرد و گفت:  
—بابا جر خورد انقدر به هم الکی تعارف کردید... من دارم میمیرم از خواب... شب بخیر...  
همه بلند شدیم... ماهک و ماهان و مهسا و فرهاد با هم دیگه رفتن و من و امیر علی در جهت مخالفشون حرکت کردیم.  
پشت سر امیر علی بودم و سرمو پایین انداخته بودم... اصلاً میترسیدم کنارش راه برم باز یه دفعه بگرده همون شخصیت قبلی  
بشه اونوقت پاچمو بگیره و کل خنده هایی که کرده بودمو از دماغم بکشه بیرون... یه دفعه محکم به یه جسمی برخورد کردم  
سریع خودمو عقب کشیدم و گفتم:  
—وای ببخشید...  
دستشو تو جیب سویشرت سفیدش کرد و گفت:  
—یه ببخشید دیگه هم باید بگی...  
سرمو بلند کردم و متعجب بهش خیره شدم.. با دیدن نگاهم به کتفش اشاره کرد... سریع موضوع رو گرفتم و تند گفتم:  
—پس بازم ببخشید...  
لبخندی زد و شروع به حرکت کرد و سرشو رو به اسمون گرفت و گفت:  
—امروز فهمیدم دختر بدی نیستی...  
کثافت میدونست من از این سیب گلوش خیلی خوشم اومده هی واسه من گردنشو پیچ میده تا این بیلیلیک بیفته بیرون و من  
غش و ضعف برم! چه توهم قشنگیم زدم! این بدبخت از کجا میدونه؟! من خودم تازه همین امشب فهمیدم! ادم دوست داشت  
گازش بگیره!... خاک بر سرم! من امشب چقدر خطرناک شدم! نگیرم بلایی سر پسر مردم بیارم!؟  
بازم محکم به امیر علی خوردم... خندید... چشمش گشاد شد... خدایا خودمو به تو سپردم این چه امشب خوش خنده شده:  
—دختر خب مثل ادم کنارم راه برو...  
مطیعانه سرمو پایین انداختم و تا دم ویلا کنارش راه رفتم... وقتی به ویلا رسیدیم... با هزار ضرب و زور فکری که به ذهنم  
رسیده بود و با همه ی انرژییم به زیون اوردم:  
—اوم... چیزه...  
به سمتم برگشت و گفت:  
—چی؟  
—میشه از این به بعد مئه دو تا ادم عادی برخورد کنیم؟! یعنی هی شما سعی نکنی منو ضایع کنی و بزاری این یکی دو هفته  
مسافرت از گلمون به خوبی و خوشی بره پایین و رودل نکنیم؟  
لبخند زد و سرشو تکون داد:  
—سعیمو میکنم...  
و سریع وارد ویلا شد! او! رفتم! بمیری الهی میخوام سعیتو نکنی... دلت میاد الناز بمیره؟ چرا الان دلم میاد! خفه شو این بمیره  
خودت بیوه میشی... خندم گرفت... خاک بر سرم... این یارو منو جزو پشه ها هم حساب نمیکنه حالا خودمو الکی الکی زنش  
میدونم... البته خب این طرز فکر واسه بچه هایی توو رد سینه من دور هم نیست... شونه ای بالا انداختم و سمت ویلا رفتم...  
بالاخره امشبم گذشت! ولی فوق العاده خوب بود! این فکر به سرعت نور خوابم برد.

فصل پنج

—الی؟!—

-هوم؟  
 -حوصلم سریده. بیا بحر فیم.  
 -از جنگل متنفرم!  
 -آه توام چه بی ربط میجرفی!  
 -ماهی؟  
 -هوم؟  
 -دوست دارم برگردم تهران... دلم واسه همه چی تنگ شده... حتی خونه جنیه...  
 -الی به نظرت ما کنکور قبولیم؟  
 -بی ربط پرسیدی... الان باید دلداریم میدادی...  
 -خو تو اول جواب بده.  
 -من که امید ندارم... میبینی که خیلی شیک درس میخوانیم و تست میزنیم.  
 خندید  
 -خوش نمیگذره این مسافرت بهت؟ به من خیلی خوش میگذره...  
 -به من نه!  
 یه دفعه تمام ژستمون رو بهم ریخت و تقریبا سر جاش سیخ نشست و گفت:  
 -الی دلم اسب سواری میخواد...  
 -آه خفه شو بابا من لباسم نم داره!  
 -تقصیر خودته... تا تو باشی لباساتو همون روز که کتیف میشه بشوری...  
 -گمشو شما ها چرا کله ظهری جنگلتون گرفته بود؟!  
 نیشش رو باز کرد.  
 -بریم اصرار کنیم؟  
 از زیر پلکام نگاهش کردم:  
 -در مورد؟  
 -اسب سواری دیگه...  
 -من بمیرم هم سوار اون موجود نمیشم...  
 -زر زر اضافی نکن دوست عزیز...  
 و سریع از جاش بلند شد و سمت بچه ها حرکت کرد... خیلی از بچه ها دور شده بودیم و واسه خودمون روی زمین خاکی و گلی دراز کشیده بودیم... البته گلش سفت بود و اصلا به لباسمون نچسبید... اصلا از جام بلند نشدم... من از اسب متنفرم... از اسب سواری وحشت دارم!  
 چشمامو بستم و فکر کردم... به مامان، بابا، الیاس، به دو تا آدمی که تمام مشغله ی من قبل از مسافرت بودن! دو تا تصویر! شاید هم دو تا جن توو خونه ی روبرو...  
 اعتراف مزخرفیه اما احساس میکنم دلم واسه کلکل با فرناز هم تنگ شده... با احساس اینکه چیزی روی شکمم نشست به سرعت چشمامو باز کردم... سها بود... عزیز دلم... سها و اناهیتا هم اومده بودن... خاله حمیده هم با خاله ستاره آشنا شده بود و با ما نیومد و پیش خاله موند تا هم مراقبت بکنه هم درد و دل...  
 لبخندی به سها زدم که دو تا لبه های شالمو گرفته بود و با ذوق گفت:  
 -میخوایم بریم پیتکو پیتکو...  
 با این حرف رو دلم بالا پایین خواست بپره که از ترس عواقب بعدش سریع زیر بغلشو گرفتم و قبل از این که ماتحت گرامشو به شکم ما بکوبه بلندش کردم و خودمم همونطور که بغلش کرده بودم ایستادم و گفتم:  
 -دوس داری پیتکو پیتکو خانوم خانوما؟!  
 -اوهوم خیلی...  
 -خب خاله تو یه تختت کمه!  
 -به بچه چرا چیز میگی؟  
 امیر علی بود! نیشمو باز کردم و گفتم:  
 -چیزی نگفتم که...  
 یه چشم غره به من رفت و پشت چشم نازک کرد...

سمت بچه‌ها رفتیم و آخر سر همه وسایل رو جمع کردن و باشگاه سوارکاری که امیر میشناخت رفتیم... دروغ نگم رنگم پریده بود... از اسب میترسیدم... حتی از سوسک و مارمولک و دیو سه سر هم بیشتر! اصلا سمای سفت اسب رو میدیدم حالتی طوری میشد که انگار دارم زیرش جون میدم....

همه سوار شدن و مسخره بازی کردن .. اما من سوار نشدم... حتی سها و اناهیتا هم سوار شدن... فرهاد سمتم اومد و گفت:  
-سوار شو من افسارشو گرفتم تترس....

پا پس کشیدم:

-نه.

-مسخرو نشو تو که ترسو نبودی....

بمیرید... این ترسو رو واسه تحریک من بکار میبرید؟ اَخه حداقل هر کدومشون دو بار رو بهم ترسو گفته بودن... فرهاد زیر بغلمو گرفت و مثل عروسک بلند کرد و گذاشتم رو زمین اسب....

تقریبا میلرزیدم.... از ترس رم کردن اسب حتی میترسیدم حیغ هم بزتم.... ارتفاع اسب انگار واسم خیلی زیاد بود... احساس میکردم حرکت مهره‌های پشتش رو از زیر زمین احساس میکنم.... بیخ کرده بودم... دروغ نگم این وضعیت ادامه پیدا میکرد میزدم زیر گریه.... فرهاد وسط دور با خبثت افسار رو بین دستای منجمدم که به زمین چسبونده بودم تقریبا فشرده و ازم دور شد و گفت:

-شجاع باش خانوم کوچولو....

چشام گشاد شده بود.... با صدای لرزونی گفتم:

-فرهاد تو رو خدا اذیت نکن.... فرهاد... فرهاد... ف...ر....

اسب هی میخواست سرشو بکشه پایین و من میترسیدم اگه افسارشو سفت بگیرم قاطی بکنه و رو دو تا پاش وایسه.... یکم که میکشیدم لامصب همچین میکشید کلشو پایین که هق هق گریه بلند شد و با گریه، بلند گفتم:

-تو رو خدا... یکی منو بیار پایین... مامان... م...م...م....

احساس میکردم نفسم بالا نیاید... جلو چشام سیاه داشت میشد.... دنیا داشت دور سرم میچرخید... یه لحظه احساس کردم با اسب دارم واژگون میشم که از ترس جیغ بلندی زدم و بچه‌ها که تا اون لحظه هیچ کدوم از کارای منو جدی نمیگرفتن حواسشون کامل بهم جمع شد... اما من دیگه هیچی نمیفهمیدم و جیغای هیستیریک میکشیدم و مثل اینکه اسب رو داشتم با جیغام اذیت میکردم... همون لحظه یه سوار کار کنارم وایساد و لحظه‌ی بعد فقط احساس کردم که از روی اسب کنده شده... اما جیغای هیستیریک تمومی نداشت... گریه میکردم و بین جیغ مامان رو صدا میزدم.... آخر سر هم دیگه هیچی نفهمیدم... تنها جمله‌ای که تو سیاهیه ذهنم تکرار میشد «من از اسب متنفرم» بود!

با احساس مایع شیرینی در گلویم چشام رو باز کردم.... همه نگران دورم جمع شده بودن... ماهک سریع گفت:  
-خوبی؟

گیج سرم رو تکون دادم....

یه نگاه به موقعیت خودم کردم... تو بغل امیر علی بودم و هنوز هم باشگاه سوارکاری بودیم....

با خجالت کمی ازش دور شدم! یکی نبود بگه تو که باهاش چاق سلامتی فیزیکی داشتی الان چه مرگته از این که تو بغلشی خجالت میکشی!؟

تمام اون روز توو ماشین بودم... اصلا دیگه رغبت نکردم پامو از ماشین بیرون بذارم... اما نذاشتم بچه‌ها بخاطر من از خوشیشون بزمن و از باشگاه بریم... من واسه خودم فکرای جوور واجوور میکردم و اونا اسب سواری!

بالاخره اون روز تموم شد! کلا اتفاق خاص دیگه ای نیفتاد! ولی برعکس من به بچه‌ها خیلی خوش گذشته بود... حتی به امیر علی.... رابطه‌ی امیر با بچه‌ها خیلی صمیمی تر شده بود.... این خوشی و این تغییر جدید انقدر تو رفتارش ضایع بود که محمد تند تند بهم لبخند تشکر آمیز میزد... انگار من باعث لبخنداش بودم! والا لبخنداش که بیشتر سمت مهلا بود! اصلا این امیر علی خیلی هیزه... هر سانس از روز به یکی لبخند میزنه... دیروز صبح که به ماهک لبخند میزد... شبشم به من لبخند تحویل میداد! الانم که مهلا خانوم خریف میشن! نوچ این یارو انحرافات اخلاقی داره... من میدونم!

\*\*\*

روزِ آخری بود که مهمونِ شمال بودیم... دو هفته گذشته بود با سختی و خوشی و مسخره بازی و صد البته دل تنگی... با امیر علی مثل بقیه رفتار میکردم... با بعضی وقتا مسخره بازی میکردم که باعث یه لبخند کوچیک از طرفِ اون میشد یا با هم دیگه کل کل میکردیم... یا اون منو حرص میداد و حرص میداد و حرص میداد! اینِ اخریه بیشتر بود!

فردا صبح قرار بود راه بیفتیم... همینطوری کلی از درسا عقب بودیم... شب هیچ جوهر خوابم نمیبرد... تصمیم گرفتم روزِ آخری که پیش دریا... ازش نهایت استفادرو بکنم... موهامو قشنگ جمع کردم و شال بافتِ طوسی روی سرم انداختم و سوییشرتِ مشکیمو برداشتم و اهسته از اتاق بیرون رفتم... همه جا تاریک بود... روی نوک پا راه میرفتم... آگه کسی بیدار میشد... از حالت خمیده و اهسته اهسته راه رفتن بیشک فکر میکرد دزدی، قاتلی، چیزیم... وقتی در رو اهسته پشت سرم بستم نفس عمیقی کشیدم و تا پشت ویلا رو دویدم و سریع خودمو از ویلا دور کردم... فقط دقیقه اخر این در پشت ویلا نامردی کرد یه صدای جیرجیر بلندی داد که دوست داشتم دو دستی بزنم تو سرش! خیر سرم میخواستم مزاحمتی واسه خواب مردم ایجاد نکنم...

به دریا که نزدیک شدم خودمو تو سوییشرت بیشتر مچاله کردم اما با دیدن سایه ای که روی زمین قسمتی از ساحل دراز کشیده بود کنجاو و متعجب به اون سمت رفتم... با دیدن امیر علی توو اون تاریکی لبخندی زدم... چشماشو بسته بود و دستاشو پشت سرش قفل کرده بود و سرشو روی اونها گذاشته بود و یه پاش هم تا شده روی زمین گذاشته بود و یه پای دیگشم روی پای ایستادش انداخته بود...

اهسته کنارش نشستم و همونطور که لبخندمو حفظ میکردم تا به قهقهه تبدیل نشسه اهسته گوشه ی شال بافتمو زیر گلویش کشیدم تا قلقلکش بیاد اما هیچ اتفاقی نیفتاد! بروهام بالا پرید... من خودم یادمه پریروز که از قلقلکی بودن حرف میزدیم خاله میگفت امیر علی شدید قلقلکیه... ولی این که الان از سبب زمینی بی رگ تره!

یه بار دیگه شالمو کشیدم... هیچی... دریغ از یه نیشخند محو... خواستم دستمو ببرم سمت پهلوش! خب شاید به پهلوهاش حساسه و قلقلکش میشه... همون لحظه در سرعت نور مچ دستمو گرفت... سریع کانال عوض کردم:

— چرا دستمو میگیری میخواستم بیدارت کنم... ولی خب مثل اینکه بیداری...  
پشت بندِ جلم یه لبخند دندون نما تحویلش دادم.

— آهان اونوقت شما نبودى که به قصد قلقلک هی به گردن من دست میزدی هان؟  
ای ددم وای! این که بیدار بود!

— نه دیگه خداییش نامردی نکن دست نزدم... گوشه ی شالم بود...  
یه لبخند محو زد و گفت:

— مهم نیته!

بحثو عوض کردم:

— حالا چرا اینجا خوابیدی؟

— میخواستم پیش دریا باشم.

اوم یعنی این کوتاه جواب دادنشو باید بذارم به حساب فوضولی موقوف؟! همون لحظه مچ دستمو که بین دستاش بود رو کشید و من که انتظار این حرکتو ازش نداشتم تقریبا پرت شدم توو آغوشش... متعجب از حرکتش در حالی که سعی میکردم دستی که دور کمرم پیچیده شده بود رو جدا کنم و از بغلش بیام بیرون گفتم:

— وای دیوانه این چه کاریه... ولم کن الان یکی میاد... اقا فاصله اسلامی رو رعایت کن...

من داشتم هذیون میگفتم و با دستش که محکم دورم پیچیده شده بود کلنچار میرفتم و اون با صدا میخندید و لرزش بدنشو کاملا احساس میکردم... یه دفعه نفس عمیقی کشید و گفت:

— خیلی شبیهشی میدونستی؟

یه دفعه اروم شدم... دست از تقلا برداشتم... شبیهشم؟ شبیه پرنده؟ یعنی فقط به خاطر اینکه بهش حس وجود پرنده رو دادم اینطوری منو سفت چسبیده؟! احساس هجوم آب داغی رو تو کاسه ی چشمام کردم... بیشعور... کثافت... حیف احساس قشنگی که من این لحظه توو ذهنم به وجود اومدم... بی لیاقت! چرا من نباید برات الناز باشم آخه؟ هان؟

دندونامو روی هم فشردم و جوابشو ندادم..

— خیلی دوست دارم!

متعجب سرمو بلند کردم که باعث شد حرکت دستاش توو موهام متوقف بشه... چونمو روی سینش گذاشتم و گفتم:

— داری؟؟؟؟ مگه پرنده نمرده!؟

چشاش پُر غم بود.... انگار همون پسر پریشون احوالی شده بود که روز اول دیده بودمش...  
-نه... پرند زندس....

-اما

یه دفعه عصبی شد و تقریبا موهام رو تو دستاش فشار داد:

-آخ... دیوانه چته؟

با صدای عصبی گفت:

-وقتی من میگم زندس حق نداری اراجیف تحویل بدی فهمیدی؟

همینطوری از این که منو به جای پرند دیده بود و بغلم کرده بود کفری بودم... با این حق نداریش کفری تر هم شدم.... یه

نیشگون ریز از پهلویش گرفتم که باعث شد منو سریع از خودش دور کنه.... منم از جام بلند شدم و گفتم:

-اولندش زور از مایی میخوای نشون بدی رخ به رخ نشون بده... دومندش اصلا به من چه پرند مرده است یا زنده؟ سومندش

فکر نکنم کسی بهت حق اینو داده باشه که واسه من محدوده تعیین کنی و حق داری و نداری بهم تحویل بدی.... چهارمندش

چشمای باباغوریتو باز بکنی میبینی که من اصلا هم شبیه پرند جوتون نیستم....

اخماشو تو هم کرده بود و اونم مثل من وایساده بود مثل دو تا خروس جنگی بهم نگاه میکردیم.... امیر با همون اخما گفت:

-اولندش نیس که شما هم کم اوردی و پهلو مو سوراخ نکردی؟ دومندش در مورد پرند درست صحبت کن! فهمیدی؟ یا یه طور

دیگه حالیت کنم!

حالا من بودم که بهش پوزخند میزدم:

-اهان اونوقت چطوری میخواین حالیم کنین؟

خواست یه قدم سمتم بیاد که من اون یه قدم برنداشرتو جبران کردم و یه قدم عقب رفتم و گفتم:

-البته به اینم توجه داشته باش که چند وقت پیش نطق میکردی که کبریت بیخطری خیلی مردشی زور از مایی زبونی بکن نه

فیزیکی....

کثافت نه گذاشت نه برداشت یه نگاه به سر تا پام کرد و گفت:

-اره خب تو رو من فوتم کنم به خود تهران رسیدی!

دندونامو رو هم سایدم که جوابشو بدم اما سریع ادامه داد:

-درضمن! در مورد چهارمنت باید بگم که اره خب! تو کجا و پرند من کجا!

چشمامو ریز کردم تا ادامه ی حرفشو بشنوم:

-تو یک سوم زیبایی پرند منو نداری....

دیگه هیچی حالیم نبود... دلم میخواست جیغ بزنم.... اگه الان یکی بهم میگفت از بینیت اتیش میاد بیرون اصلا تعجب

نمیکردم! ترجیح دادم مثل خودش برخورد کنم... سر تا پاشو با تحقیر نگاه کردم و با پوزخندی که تمام سعیمو میکردم هیچ حرمی

توش مشخص نباشه گفتم:

-شنیددی که میگن ادمی که عاشق باشه کور؟ خب از توام توقعی نمیره تا خوشگلیای منو نبینی و فکر کنی اون پرند کج و معوجت

از من خوشگل تره....

یا ابالفضل سریع سمتم دوید که باعث شد با یه جیغ خفیف ازش فرار کنم! شده بودیم! من بودو و آهو بودو.... یعنی اگه

دستش بهم میرسید مطمئن یه حلوا همگی افتاده بودن!

با اینکه از این که به اون مرحوم صفت کج و معوج رو نسبت داده بودم ناراحت بودم اما فعلا وقت تنبیه خودمو نداشتم و باید

از جلو چشمای امیر خفه میشدم.... همیشه دویدمم افتضاح بود.... با یه حرکت دستمو گرفت و همونطور که بین مشتاش دست

بیچارمو میچلوند منو برگردوند و عصبی گفت:

-حرفو تکرار کن!

الان وقت کلکل بود ایا؟!؟

-تقصیر خودته... واسه چی اینطوری در مورد من حرف میزنی! الان تو فکر کردی خوشحالم که اون صفت رو به اون مرحوم نسبت

دادم؟

دستمو پشتتم پیچوند... جیغ کشیدم! الان دیگه خواب بقیه مهم نبود! مهم من بدبخت بودم:

-ولم کن! دیوانه! روانی....

داد زد:

–مگه نگفتم نمرده هان؟!–

چشامو بستم... دهنش بغل گوشم بود و از دادی که پشت سرم زد اونم با اون فاصله ی نزدیک همه ی موهام سیخ شدن.... محکم به جلو پرتم کرد و پشتشو بهم کرد و رفت... دستمو مالش دادم... عذاب وجدان گرفتم... نباید اینطوری صحبت میکردم... نفس عمیقی کشیدم... خاله روز اولی که اومده بود خونمون گفته بود بهم اون هنوز منتظر برگشت پرند... سرمو پایین انداختم... وقتی اون هنوز عاشق پرندی هستش که وجود نداره و از این دنیا رفته واسه چی باید انقدر از ناراحت شدنش ناراحت بشم؟

اصلا مگه اون به من فکر میکنه!؟

بغضم گرفت... به نگاه گله مند به دریا انداختم... انگار تقصیر اون بود که همه ی رابطه ی خوب من و امیر از بین رفته بود... لبامو برچیده بودم... اصلا دست خودم نبود... سرمو پایین انداختم و وارد ویلا شدم... دیگه سرمدا واسم اصلا مهم نبود... توو پذیرایی نشستم و از نور کم آباژور به عکس پرند خیره شدم... چرا اچه؟! چرا باید امیر انقدر اصرار داشته باشه تو زنده ای؟! سرمو پایین انداختم... دوست نداشتم به صورت پرند نگاه کنم! نمیدونم کار خوبی از یه ادمی که دستش از دنیا کوتاست متنفر باشی یا نه! اما من الان متنفر بودم... خدایا خودت منو بیخش به خاطر این احساسای مزخرفی که جدیداً بهم دست میده... راه پله رو بالا رفتم و وارد اتاق شدم... سمت پنجره رفتم... امیر هنوز همونجا بود... نشسته بود و به دریا زل زده بود... بغض گلویم بیشتر شد... برای اینکه گریه نکنم سمت کمدر رفتم و همه ی وسایلم رو جمع و جور کردم... اما نتونستم در مقابل بغضم بجنگم و همونطور که لباسا رو داخل چمدون میذاشتم اشکام روی صورتم میچکید!

کارم تموم شده بود... نفس عمیقی کشیدم... روی تخت خودمو انداختم و باعث حرکت نوسانی خوشخواب شدم... من باید به امیر نشون میدادم که در آینده دختری میشم که از همه لحاظ برتری دارم... من باید اینو نشون میدادم... با همین فکرا سر و کله میزدم که حوالی 4 صبح خوابم برد...

صبح با ناز و نوازشای خاله چشامو یه میلیمتر باز کردم در حدی که جلو چشمو ببینم تا نخورم زمین و خواب از چشام بپره... خاله هم که وضعمو انقدر خوابالود دید فقط شنیدم محمد رو صدا کرد... با همون لباسایی که دیشب باهاشون کنار دریا رفته بودم خوابیده بودم و در نتیجه با همونا هم سوار ماشین شدم... بلافاصله از سوار شدنم چشامو کامل روی هم گذاشتم... تا گرماش بیشتر از این نپره...

\*\*\*

بینیمو خاروندیم و جا به جا شدم و رو پهلوئی راستم خوابیدم.

–آه مامان خب بزار بیدارش کنم

–ا، الیاس یعنی چی؟ خواهرت خسته ی راهه

–همچین میگی خسته ی راهه انگار همین الان از ایفل تا خونه دویده... بابا خانومه هم گفت توو ماشین خواب بود...

–گفتم نه.

–مامان...

آه لعنتی چرا خفه نمیشن... صداشون تمرکز خوابمو بهم میزنه... احساس میکردم سرم درد میکنه....

–الیاس بیا بیرون

–نخیر نمیخوام

–اذیت نکن بچه. بیا مهمون داریم.

–چطور من باشم. این نباشه؟

–یعنی چی! خواهرت خسته بود... عموث اینا درک میکنن. اما عذر تو موجه نیست.

با اجبار و کرختی تو جام نیم خیز شدم... همه ی موهام توو صورتتم ریخته بود و اطرافم پخش و پلا بود. یه خمیازه جد و ابادی

کشیدم و با حرص گفتم:

–الیاس ببند فکتو. نمیذاری بخوابم.

هاااکی؟! الیاس! یه دفعه همه حس کرختیم پرید و چشمم اندازه یه سکه پنج ریالی شد و اطرافمو نگاه کردم... رو تخت دوطبقه

ی خودم و الیاس بودم... پس امیر علی اینا کجان!؟

مامان با لبخند بهم گفت:

–آخر سر بیدارت کرد اره؟ صورتتو بشور بیا پایین پیش بقیه.

متعجب گفتم:

– مامان پس خاله حمیده اینا کجان؟

– منظورت خانوم بزرگواره؟

– اوهوم.

– تو ماشین خواب بودی.. بابات بغلت کرد آوردت... هیشکی دلش نیومد بیدارت کنه....

نامید و افسرده یه نفس عمیق کشیدم و سرمو پایین انداختم... یعنی چی دلشون نیومد... من میخواستم از امیر معذرت خواهی

کنم... چرا بیدارم نکردن! من از این محبت خرکیا نخوام باید کیو ببینم اخه!

با حرص پوفی کشیدم و همونطور افسرده سمت حمام رفتم تا حداقل تمیز باشم... لباس کلاه دار مشکی با شلوار جین مشکیمو

که الان دیگه تمیز بود پوشیدم... حوصله خشک کردن موهامو نداشتم... همونطوری خرگوشی دو طرفم بافتم تا خیسیشون

کمتر مشخص بشه... کلاه لباسم رو سرم انداختم و بیتوجه به صورت زرد و چشای بیحالم از اتاق بیرون زدم... واسه کی قرار

بود خوشگل کنم اخه؟! حتما واسه ارمین و ارمان! هه!

با همون قیافه شبیه میت از پله ها پایین اومدم اما با دیدن صحنه ی روبروم کپ کردم...

خاله حمیده و امیر اینجا چی کار میکنن؟!

نگین منو پایین پله ها که دید با خنده از جاش بلند شد و سفت بغلم کرد و گفت:

– وای الی اصلا فکر نمیکردم تو دور همیامون جای تو یه وقتی خالی باشه! اصلا به هیچ کدومون خوش نمیگذشت!

وقتی منو شک زده و خیره به امیر علی دید... یه نیشگون ریز ازم گرفت. با ابروهای درهم بهش چشم غره رفتم و گفتم:

– خب حالا انگار چند سال نبودم اینطوری ذوق میکنه! نیشگون آخرت دیگه چی بود؟ خوبه میدونی تا یه ماه جاش میمونه....

خندید و با ابرو یه شکلک در آورد و اهسته گفت:

– آخه محو جمال یار بودی...

– خفه شو! من یارم کجا بود اخه

– باش... منم که عر عر!

– جفتک هم بزنی ثابت میشه!

یه نیشگون حسابی از بازوم گرفت و جیغ من و جیغ خودش با هم دیگه قاطی شد:

– میکشمت الی

– الهی بمیری... الهی دستات افلیح شه... کچل... بیخامصیت... بیخامصیت!

حالا مامان داشت واسمون ابرو میومد که ابرو داری کنین یعنی چی صداتون رو رو سرتون انداختین... ولی من و نگین اصلا

حالیومون نبود... نگین که با بیخامصیتی که گفتم منفجر شد از خنده... آخه بیخامصیت تکه کلام ابوالفضل بود اونم موقعی که حرف

کم میورد دو سه بار پشت سر هم تکرار میکرد... حالا کاملا ناخوداگاه بیخامصیتو گفتم... اما مثل اینکه شدید ابوالفضل رو

ناراحت کرد... بجهنم، ناراحت باش تا جونت از بینیت بزنه بیرون! واللا...

رو مبل دو نفره نشستیم که نگار سریعا اومد خودشو جا کرد و کیپ تا کیپ هم نشسته بودیم... من نمیدونم این اعتماد به

نفسو کی به نگار داده بود که همه جا جا میشه! خوبه خجالتی جمعوم این بود و انقدر پررو بود!

نگین و نگار مسخره بازی در میوردن... اما من همش زیر زیرکی نگاه سمت امیر میرفتم... مامان اینا از قضیه امیر خبر

نداشتن... الان حضورشو خاله چطوری توجیه کرده بود؟

موقعی که خواستن بلند شن به قول خودشون برای رفع زحمت مثل فنر سیخ وایسادم... خدایا خودت یه موقعیت جور کن تا من

از امیر معذرت خواهی کنم....

دم در همه جمع شده بودن... حتی عمه و عمو هم داشتن میرفتن... یه نگاه به ساعت کردم... نه خب بیان و نرن! ساعت 11:30

شب بود... صدای شیکم در اومد... بگردم واسش از صبح تا حالا هیچی نخورده بود...

موقعی که امیر خواست ظاهر رو حفظ کنه و بهم خداحافظی رسمی بگه... سرمو پایین انداختم و اهسته گفتم:

– بیخشید.

سریع سر پایین انداختمو بالا اوردم تا عکس العملشو ببینم... کسی حواسش به ما نبود... دستشو جلو آورد... منم با کمی مکث

دستمو جلو بردم و لحظه ی اخر که دستمو ول کرد اونم مته من اهسته گفت:

– موهاتو خشک کن.

یه لحظه هرچی احساس شیرین بود بهم هجوم آورد... من همونطور خشک شده به جایی که امیر چند لحظه پیش بود خیره

شدم... وقتی صدای در پایین رو شنیدم و فهمیدم همه رفتن و مامان اینا توو راهروئن تا بیان بالا... سریع سمت اتاقم رفتم و

با ذوق با خودم فکر میکردم که امیر علی نگران سرماخوردن منه! یعنی واقعا بود! واقعا؟! واقعا! واقعا! واقعا!

اون شب با یه جمله کاملا دستوری و خشک امیر واسه خودم کلی خیالات صورتی کردم! و اخر سر هم با شکم خالی خوابیدم....  
فصل شش

ساغر تموم خانوم بودنشو کنار گذاشت و جیغ زد:

–راحت شدیمممم، راحت شدیممممم

مهسا افسرده گفت:

–چیچو راحت شدیم الان همش استرس داریم که قبول میشیم یا نه

–نه دیگه خداییش من استرس این یه موردو ندارم چون قبول نشیم ازاد در خدمتمونه.  
ماهک با خنده گفت:

–آره بابای توام که میزاره تو ازاد بری و الکی به دلت صابون میزنی...

–چرا نزاره؟! وقتی دیده من بعد مسافرت تقریبا رو کتابام افتادم.

ساغر مرموز خندید و گفت:

–این آق امیرعلی هر چیزی نداشت یه خوبی داشت اونم این بود که تو خرخون شدی.

اخم کردم:

–اولندش که اقامون پر خوبیه. دومندش که من درس همیشه میخوندم. اصلا هم فکر نکنین به خاطر امیرعلی بود...

مهسا به کتفم زد و گفت:

–پس اون عمه ی من بود که از این رو به اون رو شده بود دیگه؟! بیخیال جواب دادن بهشون شدم و با ذوق گفتم:

–ولی بچه ها امروز خونه ی خاله دعوتیم

دستامو جلوی صورتم مشت کردم و تند تند پلک زدم.  
ماهک کیک و ساندیسی که تو جلسه داده بودن رو با خودش آورده بود و همونطور که کلنجر میرفت تا ساندیسو از سرش باز

کنه گفت:

–نگفت دوستاتم بیاری؟! نیشم باز شد و گفتم:

–نوچ.. خلوت عاشقانه عارفانه بعد چند ماهه... فکر کنم شیش ماهی میشه که امیرو ندیدم... فقط مامان اپنا با خاله رفت و امد داشتن...

مهسا پس گردنم زد که باعث شد تیکه کیکی که از ماهک کش رفته بودم از دهنم بیرون بپره. ماهک خندید و مهسا گفت:

–حقته.. مال حروم خوردن نداشت. درضمن کثافت ما هم بیایم دیگه.

–امروز بیاین باید خرچمالی کنین.. فردا به تاریخ 8 تیر تولد اقامونه.

ساغر با جیغ گفت:

–وایی واقعا! کادو چی واسش گرفتی؟! نیشمو باز کردم و گفتم:

–خودمو

ماهک پق زد زیر خنده... از در حوزه بیرون اومدیم و با دیدن جمعیت تو خیابون با لودگی ادامه دادم:

–خداییش میبینین خانواده هامون چقدر ما رو دوست دارن؟! اینجا هرکی هست جز مامان باباهای ماها

ساغر گفت:

–خفه شو موضوع رو نیچون... چرا چیزی نگرفتی؟

–ای بابا ساغر تو یه تختت کمه ها... من نه دستم تو جیبمه... نه به سن خاصی رسیدم نه امیر از نظر خانوادم فامیل حساب میشه تا من یه کادوی جدا از خانواده واسش بگیرم...

ساغر اهانی گفت و ساکت شد. همونطور که سمت خونه ی ماهک اپنا که نزدیک تر بود حرکت میکردیم. ماهک با لبخند شیطانی گفت:

–ولی کم کادویی هم نمیخوای بهش بدیا...

ساغر با گیجی پرسید:

–این که گفت چیزی نمیده...چی میخواد بده؟!

ماهک ریز خندید و گفت:

–خودشو دیگه خره!

بعد یق زد زیر خنده...ساغر هم که تازه دوهزاریش افتاده بود زد زیر خنده...مهسا هم که همون اول با ماهک غش غش

میخندید...محکم پس کله ی ماهک کوبوندم و گفتم:

–کثافت منحرف...

انقدر با بچه ها بحث کردیم و کل مسیر خندیدیم که دیگه نای مسخره بازیه اضافه نداشتیم.بعد از نهار و تشکر از مامان ماهک و جمع و جور کردن ظرفای نهار با یه عالمه اصرار؛ از خونه ی ماهک اپنا بیرون زدم...مهسا و ساغر میومدن دنبالشون...اما من خودم تنهایی رفتم...میخواستم زودتر برس خونه و بخوابم...یکم از شلوغی خسته شده بودم...

این چند ماه بعد از اون شب دیگه امیر رو ندیده بودم...فقط خاله بعضی وقتا به دیدنم میومد...به گفته ی خودش به من مدیون بود...میگفت امیر رو من جریانش دادم...انگار که یه اب راکد شده بود...اما الان سرکار میره و نون اور خونه شده...اما

نمیدونست امیر رو پرندش جریان داده نه من...من فقط یه تلنگر واسش بودم...

دستامو تو جیب ماتتوی نخیم کردم و نفس عمیقی کشیدم...از بین همه ی حرفای خاله فهمیده بودم که امیر باز هم منتظر پرند...من واقعا این همه امید الکی به زنده بودن یه مردرو اصلا درک نمیکردم...اگه به احساسی که امیر به پرند داره میگن عشق...پس یعنی من عاشق امیر نیستم؟!آخه احساس میکنم هیچ کدوم از احساساتم مثل احساسای امیر به پرند نیست...

این شیش ماهو فقط میخوندم و تست میزدم...بابا و مامان خوشحال شده بودن و صد البته متعجب...وسایلمو جمع کرده بودم و کاملا طبقه ی بالا رو تحت سلطه ی خودم گرفتم...دیگه همه چیز از ذهنم خارج شده بود جز اینکه به امیر نشون بدم منم واسه خودم کسی میشم و حق نداره منو زیر سایه ی یه نفر دیگه ببینه...

فقط بعضی شبا که دیگه مخم نمیکشید میرفتم بالکن و با فکر کردن به خونه ی روبرویی که از وقتی که از شمال برگشته بودم دیگه چراغش روشن نمیشد ذهنمو خسته میکردم تا زودتر خوابم ببره

با صدای بوق ماشینی از فکر بیرون اومدم و سریع از خیابون سمت پیاده رو رفتم...راننده که دختری ریزه میزه ای بود سرشو از ماشین بیرون آورد و با لحن بدی گفت:

–الان ننه بابا نداری...وقتی زیر ماشین میری هزار تا صاحب پیدا میکنی...

بعد گازشو گرفت و رفت...حرمم گرفت شدید...زنیکه خر...بی ادب...الهی پنچر شی...الهی ماشینت جوش بیاره...

پر از حرص بقیه مسیر تا خونرو پاهامو محکم به زمین میکوبوندم.

زنگ در رو که زدم به جای اینکه از اف اف در رو باز کنن.صدای قدم هاشون تو راه پله رو شنیدم...پوفی کردم...خونواده ی منم یه تختشون کم بودا

–چی کار کردی دختر بابا؟!

متعجب به بابا که مهربون تر از همیشه بود نگاه کردم و گفتم:

–وا بابا شما چرا سرکارت نیستی؟

–به تو چه آخه بچه؟!

ها..خوبه این مدلی بیشتر باهاش ارتباط برقرار میکنم...اونطوری مهربون میشه ادم میترسه.نیشمو شل کردم و گفتم:

–ایشالا شیرینی حمالیمو بخورید!

الیاس زد زیر خنده و گفت:

–من میدونستم تو هیچی نمیشی...آخه ایکیوت در حد جلبکه.

محکم یه پس گردنی مهمونش کردم و گفتم:

–ببند فکتو

کلافه به مامان و بابا و الیاس که ردیف جلوی در وایساده بودن و تکون نمیخوردن نگاه کردم و گفتم:

–دنبالم که نیومدین...حالا هم منو بیرون نگه داشتین...اجازه میدین برم کمپو بزارم بخوابم؟!

مامان رفت عقب و گفت:

–بیا دختر گلم.

بابا اخم کرد و گفت:

–الناز خودت گفتی میخوای با دوستات بیای.

نیشمو باز کردم و گفتم:

–خب باشه به بابای گلم یه وقت برنخوره ها

–برو تو پدر صلواتی.

الیاس با صدای بلند و شمرده شمرده صلوات فرستاد....یعنی من که مردم از خنده...تاثیراتِ صفِ صبحگاهیِ مدرسه رو این بچه فوق العاده بالا بوده ...

با هزار تا سختی مامان اینا رو پیچوندم و رفتم طبقه ی بالا و روی میل دراز به دراز شدم....اصلا حوصله بیگاری خونه ی خاله حمیدرو ندارم..اما دل لامصبم بعد این همه وقت هوایی شده بود...

بغض کردم....امیر که به من فکر نمیکنه...چقدر من بچم و تو دنیای بچگی خودم دست و پا میزنم که از کسی که واسش مهم هم نیستم خوشم میاد.

اونقدر به این که امیر چه رفتاری ممکنه با دیدنم نشون بده فکر کردم که اخرسر مخم قاطی کرد و خوابم برد.

–بیدار شو دیگه

–هییس،بزار بخوابم

–الناز،مامان اینا یه ساعت دیگه میخوان حرکت کنن...بلند شو.

–آه خفه شو الیاس جای حساس خوابمه.

–من نمیدونم چرا بیدار شدن تو رو گردن من انداختن....

با نیشگون ریزی از پهلویم حیغ بنفشگی کشیدم و سیخ سرجام وایسادم...الیاس داشت میخندید و سمت در میدوید...حیغ زدم:

–الهی فلج شی بیشور،این چه کاری بود کردی وحشی....حداقل وایسا تا حسابت صاف شه

صداشو از تو راهرو شنیدم:

–مگه دیوونم وایسم تا بکشیم.

زیرلب غرغر کردم و یه لباس و شلوار کشیدم بیرون و بدون اعصاب وارد حموم شدم....نیم ساعت تو حموم واسه خودم میگذشتم اخر سر تصمیم گرفتم یکم هم خودمو تمیز کنم....

موهام کفی بود و زیر دوش بودم که صدای مامان رو شنیدم:

–الناز،تو هنوز حمومی؟دختر ما میخوایم بریم بیرون...زود بیا بیرون تا برسونیمت...

از زیر دوش اومدم بیرون تا با حرف زدنم آب نره تو دهنم...با صدای بلند گفتم:

–مامان خونشون اونور دنیا که نیست،شما برید من خودم میرم،خوبه همین بغلنا...

–بزار به بابات بگم.

تا مامان بره با بابا مشورت کنه بازم رفتم زیر دوش...باز صدای مامان رو شنیدم:

–الناز کلید رو گذاشتم رو میزِ حال. ورداری،یادت نره ها. درِ خونرو قفل کنیا...موهاتم خشک کنیا.

جوابی ندادم

زد به در حمام:

–زنده ای؟

دو تا مشت آب به صورتم پاشیدم و همونطور که دستم جلوی صورتم بود داد زدم:

–وای مامان چه گیری دادی هر وقت من تو حمومم حتما میمیرم،اره بابا زنده...بله شنیدم...بفرمایید.

مامان خداحافظی بلندی کرد و دیگه صدایی نشنیدم...هروقت میرفتم حموم و خیلی طول میکشید و صدایی از من در نمیومد مامان از من میپرسید زنده یا نه!اصلا انگار بهش وحی میشه من تو حمام میمیرم!شایدم فکر میکنه تو حموم مته این فیلم رگمو

میزنم....اخه مامانم زیاد از این فیلم عشقولانه ای ها که تهش هیشکی به هیشکی نمیرسه و یکی میمیره ،میبینه...در طول

فیلم همش هم گریه میکنه...ولی اخرش میگه فیلم قشنگی بود...

به سرعت بقیه کارمو کردم و تازه یادم افتاد...ای ددم وای...حولم تو کمدمه...کسی هم نیست حیغ بز نیم صداش کنیم حولرو بهمون بده...در رو باز کردم و همونطور که اب از بدنم و موهام قطره قطره روی فرش میریخت سریع حولرو برداشتم و بازم

سمت حموم رفتم....وقتی قشنگ بدنمو با حوله ی بدنم خشک کردم حولرو دور بدنم پیچیدم و رو سینم یه طوری پیچوندمش

که باز نشه.کلمو دولا کردم و موهامو لای حوله ی دیگه ای که آورده بودم گذاشتم و تند تند تکون میدادم تا خیسش کمتر

بشه....از حمام بیرون اومدم و به سرعت سشوار رو به برق زدم و از دور به موهام گرفتم...حوصله نداشتم شیش ساعت

بهشون حالت بدم...همرو با کش جمع کردم و آخر سر موهای جلومو که تازگی چتریه عروسکی کوتاه کرده بودم رو با کریستال براق کردم و چتریهامو روی پیشونیم ریختم و تا زیر ابروهام اومدم...چشامو خط چشم قهوه ای کشیدم و مژه های بورمم یه عالمه ریمیل قهوه ای زدم.

یه نگاه به رژگونه طلایی کردم...خاک برسرم که رژگونه به این راحتی رو بلد نیستم بزدم...تقریبا رژگونه دست نخورده ی دست نخورده بود...

بیخیال رژگونه شدم و یه برق لبم رو لبام کشیدم و موهامم اول با کش بعد دور کلیپس گل کمی تا حدودی کوچیکم پیچیدم و در آخر بین دندونه هام محکم کردم...قسمتی هم که از سمت راستم مثل شاخ زده بود بیرون هم با گلسر مشکی به موهام چسبوندیم...مثل همیشه..تنها فرقم چتری هام بود...سریع یه لباس چارخونه ی قرمز مشکی پوشیدم و شلوار جین مشکیمو هم که خاطره های خوشگل ازش داشتم رو پوشیدم...خاک برسرت الناز!تو به اون خاطره ی کثیف میگی خوشگل؟! بیخیال شونه بالا انداختم و با موشیدن ماتتوی مشکی نخیم روی لباس مردونم و یه شال قرمز نخي فوق العاده نازک لبخند گشادی تحویل خودم دادم...قیافه که نداشتم...البته داشتم...اما قیافه ی خانی نبود...ولی خب حداقل دوهزار سلیقه داشتم تا جزو خوشتیپا به شمار بیام!بله یه همچین ادمیم من.

گوشیمو برداشتم و دقیقه ی آخر یاد کلید افتادم و وقتی ایمنی های مامان رو انجام دادم از خونه بیرون زدم... تمام فاصله ی بین دو کوچه رو دل تو دلم نبود...بعضی وقتا با خودم میگفتم مگه میشه امیرعلی سرکار بره و اصلا توو خونه نباشه و منی رو که راه مدرسو میرم و از جلوی کوچشون رد میشم رو ندیده باشه؟!وای یعنی چه عکس العملی نشون میده؟! محکم به پیشونیم کوبوندم ...خاک برسرت الناز..ای کاش موهاتو خشک نمیکردی تا ببینی این دفعه چی میگه؟!یعنی میشه اونم دلتنگم شده باشه؟!اگه نشده باشه چی؟اگه عاشق یکی از همکاراش شده باشه چی؟ لبمو گاز گرفتم...بعضی وقتا حق رو به ساغر میدادم...من دل خودمو به یه سراب خوش کرده بودم....چقدر الکی الکی از یه دیوونه خوشم اومده بود...

پر از استرس دستمو رو زنگ گذاشتم و تو دلم ناخواسته ایت الکرسی میخوندم حال چراشو نمیدونم! مثل دفعه ی اولی که اومده بودیم اینجا باغبون در رو باز نکرد فقط صدای تیک باز شدن در رو شنیدم...دیگه داشتم از استرس پس میفتادم....در رو اهسته تا اخر باز کردم که خاله با شور و شوق سمتم اومد و گفت:

-وای ببین کی اومده!عزیز دلم خوبی؟

به من رسید و محکم بغلم کرد...خندم گرفت و با لبخند گفتم:

-اوهوم خاله خوبم...شما خوبین؟!!

-عالیم...روی ماه تو رو هم که دیدم عالی تر شدم...

با خاله سمت خونه رفتیم...امیر علی خونه نبود...دمغ از اینکه این همه خوشگل کردم و هیچی به هیچی به خاله کمک میکردم...کلی خونرو تمیز کردیم و برق انداختیمش و تعیین کردیم واسه فردا چه غذاهایی بگیرن و سفارش کیک و در اخر هم خاله گفت فردا صبح با کمک باغبونشون و زنش خونرو تزیین میکنه و تاکید کرد که لازم نیست پیام تا خودمو خسته کنم... تا ساعت 11 شب پیش خاله بودم و در اخر هرچقدر هم که کشش دادم امیر نیومد که نیومد...از جام بلند شدم.

-خاله من دیگه باید برم...کارا هم که تموم شد.

-دیروخته خودت تنها میری؟!!

-اره خاله جون مسیری نیست که

-نه خاله دلم اروم نمیگیره اینطوری.

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

-خاله شما تا سه بشمری من از خونه بهتون زنگ میزنم تا دلتون اروم بگیره...هوم؟

خاله به لحنم خندید و گفت:

-مواظب خودت باشی مادرا...آخه دختر به این خوشگلی این وقت شب زیاد خوب نیست تنها باشه....

زدم زیر خنده...نمردم و یکی ازم تعریف کرد.

با کلی اصرار خالرو راضی کردم و از خونشون زدم بیرون...جلوی در خونه که رسیدم یه نگاه به رفتگر محل کردم که داشت کوچرو جارو میکرد...رفت گر که نگاه خیرمو احساس کرد سرشو بالا آورد...با لبخند گفتم:

-خسته نباشید

اونم لبخند دلنشینی زد و گفت:

-مرسی بابا جان.

همون لحظه نگاهم به چیزی که لای گرد و خاکی که رفتگر جارو میکرد افتاد...یه کاغذ کاهی با خطای آبی که نقاشی روش از دور فقط سیاه میزد....با تعجب سمت رفتگر رفتم و بدون توجه به نگاه متعجب رفتگر کاغذ رو برداشتم و سمت خونه رفتم و در رو با کلید باز کردم و به زمزمه های رفتگر که حرف از عاشقی و اینا هم میزد توجه نکردم....

یه نمایی از خونه بود که به پنجره ی بزرگ شاملش میشد و پشت پنجره تصویر یه مرد بود....خیلی نقاشی قشنگی بود....نفسم حبس شد....یعنی بازم از خونه ی روبرویی افتاده بود!آه لعنتی چقدر اطرافم پیچ در پیچ شده.طبقه ی بالا رفتم و نقاشی رو مثل نقاشی قبلی لای کتاب شیمی سال دومم گذاشتم...

سعی کردم بیخیال این اتفاقا بشم...به من ربطی نداشت...الان به من این ربط داره که امیرعلی خاک بر سر تا ساعت 11:30 کدوم گوری بود که نیومد خونه!

حرمی سرمو روی بالش گذاشتم و نوتبوکمو برداشتم و رفتم اف بی...یه نگاه به اد لیستام کردم....ماهک روشن بود....سریع یاهومو زد....وقتی اینجا هست اونجا هم متقابلا هست...حدسم درست بود...بهش وب دادم و بیشر و بو که قبول کرد به سرعت گفت «نگو که باید قیافه نخستو نصفه شبی تحمل کنم»...کلا بیشوره دیگه...تا نزدیکای صبح کلی حرف زدیم و مسخره بازی در آوردیم طوری که انقدر مو صحبت با ماهک بودم اصلا نفهمیدم مامان اینا کی اومدن.

صبح ساعت 11 از خواب بلند شدم....خیلی خسته بودم....همونطور اویزون اویزون و ژولیده رفتم پایین تا صبحونه ی مامان پز بخورم....انقدرم حال داد...مامان هی واسم لقمه میگرفت و بهم میداد...یه عالمه هم اب پرتقال خوردم.

به بچه ها پیغام داده بودم که خاله اونا رو واسه تولد دعوت کرده و ظهر ساعت دوازده همشون خونمون تلپ بودن.... مهسا و ماهک گیر داده بودم منو ارایش کنن...تا یک ساعت فقط داشتیم دعوا میکردیم....آخر سر هم حرف من شد.والا!نمیخواستم از چهار فرسخی چراغ قرمز بزنم...آخه تولد بود...عروسی نبود که...یه بار خودمو زیر دستشون سپردم...تنها چیزی که از چشمام یادمه رنگ مشکی بود....یه کیلومتر بالا و پایین چشمو مشکی کرده بودن تا خیر سرشون یه خط چشم بکشن واسم....

ولی همون ظهر با اجازه ی مامان موهامو با کمک ساغر رنگ کردم...قهوه ای تیره...انقدر بهم حال داد...کلی تغییر کرده بودم و ماهک هی میگفت کوفتم شه....آخه رنگ موهام تضاد قشنگی با چشمم درست کرده بود....

فقط پیشونیم به خاطر خر بازی مهسا رنگی شده بود که با یه عالمه کرم و مابون به جونش افتادیم و رنگش رفت....بماند که چقدر هم به مهسا فوش دادم و اونم فقط میخندید.

ماهک یه لباس بادمجونی پوشید که تا زانوهاش بود و چون دکلمه بود روش یه کت داشت...مهسا هم یه کت شلوار اسپرت پوشید که کتتش سبز بود و زیرش یه تاب سورمه ای پوشید و شلوارش هم سورمه ای جذب بود که یه کمر بند سورمه ای سبز داشت...کلی تریپ برداشته بود واسه خودش....سافر هم یه لباس کرمی پوشیده بود که استین حلقه ای بود و یقش شل و قدشم تا وسطای رونش بود و با یه جوراب شلواریه کلفت رنگ پا لختیه پاهاشو پوشونده بود.

کلا همه ی این تریپا به خاطر حرف خاله بود که گفته بود چون امیر خوب شده تولد بزرگی میگیره و به قول ما جوونا میخواست آماده کنه ما رو تا حسابی خوشگل کنیم....

اما من مته چی مونده بودم چی بپوشم...هرچهار تامون جلوی کمدم بودیم و هرکدومشون یه نظری میدادن... مهسا میگفت لباس صورتی کرمیمو بپوشم....لباس رو روی تخت انداختم....ماهک هم نظر داد لباس مشکیم که یه سری جاهاش توری بود رو بپوشم....سافر هم لباس سفید مشکیمو روی تخت انداخت

قرار شد از بین اینا انتخاب کنم....لباس صورتی کرمی که مهسا انتخاب کرده بود خوب بود...بالا تنه ی لباس صورتی بود و دور گردن حلقه میشد و تقریبا بالاتنش لختی بود اما خب زیادم لختی نبودیه دامن کیپ کرمی به لباس وصل بود که با یه کمر بند طلایی تزیین شده بود....خیلی قشنگ بود.

–نه این لباس نه

مهسا–چرا آخه؟

–بین پشت دامنشو یه چاک داره...همه هستیم مشخص میشه...

سافر حرفمو تایید کرد:

–اره راس میگه...خب مهسا از دور حذف شدی..

ماهک خندید و گفت:

–پس با این حساب منم از دور حذفم چون این پشتش قسمت کمر که کاملا توریه و مشخص جلوشم بالاتنش به جز قسمت سینه ها یه ضبدر توریه...

خندیدیم و لباسی که ماهک انتخاب کرده بود رو کنار گذاشتیم... با این که استین بلند بود اما خب بازم زیادی لختی بود و من که تا حالا تو مهمونیهای خاله حمیده نبودم میترسیدم از پوشیدنش وگرنه از پوشیدن این لباسا تو جشنا هیچ ابایی نداشتی و مامان هم میذاشت بیوشم...

لباسی که ساغر انتخاب کرده بود رو برداشتم... مثل لباسی بود که مهسا انتخاب کرده بود فقط بالا تنه سفید بود و پارچه ی لختی داشت و گشاد بود و استینش تا ارنج بود که با یه لبه ی کشی روی ارنجم کیپ میشد و پف دار بودن استیناش بیشتر مشخص میشد... یه دامن کیپ مشکی هم بهش وصل بود متنها چاک نداشت... تا نصفه های رونم بود... یقه ی لباس هم کشی بود و کمی باز... ترقوه هامو خیلی خوب توش نشون میداد... ساغر زد تو سرم:

–مجبوری همینو بیوشی... پوشیده ترین لباسته... خاک تو سرت کنن... دختره ی جلف...  
نیشم باز شد... راست میگفت... پوشیده ترین لباسم بود.

بالاخره همون لباس رو توی پلاستیک گذاشتم و هرکی مشغول رسیدگی به چهرش شد منم اتو مو رو به برق زدم و موهامو لخت شلاقی کردم البته موهام خودش مثل مویه گربه بود اما میخواستم حرارت داشته باشه... دیونه بودم دیگه... بعد نیم ساعت کار موهام تموم شد و چتریهامم عروسکی تو صورتتم ریختم... ابرو هامو زیرشو تمیز کرده بودم و دمشو یکم دور از چشم مامان به ارایشگر گفتم کوتاه کنه... چهرمو باحال تر کرده بود... ولی خب الان خیلی وقته از موقعی که رفته بودم ارایشگاه میگذشت و تک و توک ابرو هام داشتن در میومدن... با موچین اون یه سریا که در اومده بودن رو کندم البته فرقی نداشتا... اخیه اصلا مشخص نبودن زیر چتری هام... با مداد مشکی یه خط چشم کشیده پشت چشم کشیدم و با سایه گوشه ی چشممو مشکی کردم و ریمل هم که حسابی به چشمام زدم... رژگونه ی طلایی یا همون قهوه ای مایل به طلاییمو به ساغر دادم و برام یه رژگونه ی مامان زد... وقتی رژگونه دیدم دیگه بیخیال رژلب شدم... به نظر خودم زیاد ارایش کرده بودم و لبامم امروز از اون مودایی بود که خودش قرمز خفن شده بود و پوست نازکش برق میزد...

ساعت نزدیک 8 شده بود... بچه ها هنوز داشتن به خودشون میرسیدن... ماتتو برداشتم و روی تخت ولو شدم تا کارشون تموم شه... یه تیکه از موهامو تو دستم گرفتم و کلی حض کردم...

بالاخره بعد نیم ساعت خانوما رضایت دادن و رفتیم پایین و به مامان گفتم ما داریم میریم و مامان هم گفت باشه خودشون بعد یه ساعت میان....

تو راه کلی مسخره بازی در اوردیم بماند که همین یه کوچپه یه اقایی به مهسا گیر داده بود و ماهک هم هی زیر گوش مهسا میگفت بهش توجه کنی میکشمت عروس!  
کلا دیگه هممون مطمئن شده بودیم دیر یا زود خانواده ماهک اینا میرن خواستگاریه مهسا... اخیه اخلاق ماهان دست همه اومده بود...

نزدیکای خونه ی خاله حمیده بودیم که ساغر گفت:

–چقدر ماشین تو کوچستا... امشب بزرگوارها غوغا میکنند

همه لبخند زدیم و سمت در رفتیم و زنگ در رو زدیم... بلافاصله در باز شد و وارد شدیم... مهسا زیر گوشم گفت:

–چه حسی داری؟

با استرس دستشو فشار دادم و گفتم:

–قلبم تو حلقم نبض میزنه!

ماهک با خنده گفت:

–ابله اون نبض حلقته!

سافر یکی خوابوند تو سرش و گفت:

–کودن حلق مگه نبض داره!؟!

ماهک همونطور که موهاشو که با زدن ساغر به سرش زیر شال خراب شده بود رو درست میکرد غریب:

–اولا دستت جدیدا خیلی هرز میگرده... دوما چرا نباید داشته باشه بدبخت!

تا خود رسیدن به ساختمان اصلی هر چهار نفرمون بحث میکردیم که حلق نبض داره یا نه! اخسر هم با باز شدن در و صدای موزیکی که به گوشمون رسید اصلا بحثی که میکردیم یادمون رفت! خانوم بزرگوار این همه اقوام داشت و ما خبر نداشتیم!؟

ماهک زیر گوشم گفت:

–الی پس چرا صندلی تو حیاط هم چیدن!؟!

با چشم تو اون سالن به نسبت بزرگ اما پر جمعیت دنبال چهره ی آشنا می‌گشتم. در همون حال شونه ای برای جواب ماهک بالا انداختم

– الهی من دورتون بگردم. یکی از یکی خوشگل تر... چرا انقدر دیر کردید بچه ها؟! مامان و بابا و الیاس کوشن الناز جان؟ رومو سمت خاله حمیده که به ترتیب داشت بچه ها رو سفت بغل میکرد و الان نوبت من رسیده بود کردم و با لبخند گفتم: – دارن میان... مامان گفت میخواد الیاسو بخوابونه. اخه فکر میکرد شاید مناسب سنش نباشه. خاله گونمو بوسید:

– الهی بگردم واسه بچم تنها تو خونست اونوقت که اباشه شماها برید بالا تو اتاق کار من لباساتونو عوض کنید ماشالله دو تا اتاق مهمونا پر از وسیلس شتر با بارش گم میشه اونجا... برید اولین اتاق رو به پله هاست. خاله رو که با لبخند نگاهمون میکرد تنها گذاشتیم و یکی یکی تشکر کردیم و ازش کامل دور شدیم... ساغر همونطور که جمعیتی که تقریبا وسط ربع چهارم پذیرایی میرقصیدن رو دور میزد ابروهاشو انداخت بالا و دست منو سفت گرفت... منم دست مهسا و مهسا هم دست ماهک رو سفت چسبیده بود... با هزار دردسر از بین جمعیت زیاد گذشتیم. احساس غریبگی میکردم وحشتناک....

در اتاق رو که باز کردیم... هیشکی نبود... ماهک در رو سریع بست و بهش تکیه داد و گفت: – یا خدا... خانوم بزرگوار چی فکر کرده این همه مهمون کیپ تا کیپ هم چیونده تو سالن؟! مهسا خندید و گفت:

– بچه ها به لحظه احساس کردم وسط راهیماییم ساغر – خب حالا مسخره بازی بسه سریع لباساتونو عوض کنید. لباسمو که تنم کردم نفسمو حبس کردم و گفتم:

– بچه ها دارم خفه میشم ماهک – وا خاک عالم! لباست به این گشادی... – کودن دامنو میگم.... مهسا ریز خندید و گفت: – ولی خیلی تو تنت اهم نشسته!

این اهم کدوم یکی از معنی ها رو میداد خدا میدونست ولی بیخیالش شدم... کفشای تخت مشکیمو پوشیدم... یعنی من بمیرم مثل کفشای ماهک اینا نمیپوشم... موهامو که کامل اطرافمو پوشونده بود رو مرتب کردم تا حالت برقیشون از بین بره....

مهسا – خیلی بیسلیقه ای الی... این لباس با کفش پاشنه ده سانتی معرکه میشد... – که بعدش مزحکه ی عام و خاص بشم، ها؟! مهسا – خب اینم حرفیه.

با کلی مسخره بازی راهیه پایین شدیم اما جمعیت تو سالن نصف شده بود... ابروهامو بالا انداختم و تا چشم کار میکرد همه جوون بودن... امیر علی هم همون لحظه ی اول دیدم... تازه مردک خیره سر چشم تو چشمم شد اما توجهی بهم نکرد... یعنی تا ناکجا ابادم سوخت... گوشیمو دستم گرفته بودم... مامان مسیج داد که رسیدن و گفت پیام دم در سالن کادو رو ازش بگیرم و بزارم پیش بقیه ی کادو های سالن....

گوشیمو به ماهک دادم. بچه یه سمتی رفتم تا جایی پیدا کن برای نشستن و من سمت در سالن رفتم... هرکی داشت یه کاری میکرد و البته بیشتریا داشتن وسط میرقصیدن....

تعداد انگشت شماری که شاید به سه تا هم نرسه به این مهمونیا رفتم... خب قبلا به خاطر سنم مامان نمیذاشت.. اما همون دو بار هم تولد دوستای مدرسه ای بود که دختر و پسر قاطی بودن... منم که بیجنه... همون دو بار سیگار کشیدم... یعنی عاشق ژست سیگار کشیدنم....

دم در رفتم و مامان رو تو لباس مهمونی همراه با کادو دیدم... ابروهامو بالا انداختم! مامانم کی لباس عوض کرده بود؟! – بگیر اینو دیگه دختر دستم خسته شد....

کادویی که گرفته بودیم یه تابلو بود... نقاشیش خیلی قشنگ بود... من که خیلی دوس میداشتم... البته سلیقه ی بابا بود... کلا سلیقه ی بابا تو خرید کردن حرف نداره... کادو رو گرفتم و پرسیدم: – مامان کی لباس عوض کردی؟

–بیرون اتاق پرو گوشه ی باغ هست....الناز اتمام حجت باهات میکنم...حالا که از هم دیگه جدا هستیم نینم کار خلافی بکنی ها!

بی حوصله و خسته از سنگینیه کادو گفتم:

–آه مامان شروع نکنا...چی کار میتونم بکنم...نهایتش یه لبی تر میکنم و تو دو تا بغل میرقصم دیگه...

چشای مامانم گشاد ترین حالت ممکن بود...کادو رو تو دستم جا به جا کردم و چشمکی زدم و با خنده گفتم:

–شوخی کردم مامان خانوم....

مامان کلافه پوفی کشید و در رو بست و منم کادومونو کنار کادو های دیگه گذاشتم...دقیقا کنار کادوی ماهک گذاشته

بودم...اخه بچه ها چون بدون خانواده اومده بودن هرکدوم جدا یه کادویی واسه امیر خریده بودن...هوم ای کاش منم کادوی

جدا میخریدم....

بچه ها پیش امیر بودن و داشتن تبریک میگفتن و کنار امیر، محمد نشسته بود و چتا دختر پسر دیگه بودن که هر چند دقیقه

یه بار صدای خنده هاشون بلند میشد...میخواستم برم سمتشون...از کنار جمعیت رقصان عزیز با دقت عبور میکردم...اخه

بیشتر یاشون مست کرده بودن و تعادلی تو حرکاتشون نداشتن...یکی نیست بکوبونه تو سرشونو بگه بیجنیه ها....

همون لحظه دستم با شدت کشیده شد و قاطیه جمعیت شدم...جیغ خفه ای کشیدم که یه دستی کمرم رو برگردوند...موهام

همه تو صورتتم ریخته بودن و جلومو نمیدیدم...با استرس کلمو محکم تکون دادم تا دسته تار مویی که به مژه هام چسبیده

بودن جدا بشن که شدن و با دیدن یه پسر که با لبخند بهم خیره شده بود آب دهنمو با نهایت صدا قورت دادم...پسر خندید و

یه دفعه دو تا دستاش رو باستم قفل شد...

یه لحظه مخم قفل کرد...فقط یه لحظه...بعد به خودم اومدم و با حرص پسررو هل دادم و با اخمی که زیر چتریهام مشخص نبود

جیغ میمانند گفتم:

–دستتو بکش ایکبیری...

پسر با لحن زشتی گفت:

–جونم من عاشق تولا کردن دختر بین دستام

مرتیکه سادیسمی....

اصلا زورم به پسر نمیرسید...هرچی هلش میدادم بیشتر منو به خودش میچسبوند دیگه اشکم داشت در میومد. خانوم بودن

رو گذاشتم کنار و یه گاز حیدری ازش گرفتم که اونم یه داد جد و اباد دار کشید که باعث شد صدای موزیک قطع شه و منو به

شدت هل داد و منم با وضع اشفته روی زمین افتاده بودم...قبل از اینکه مغزش دستور بده تا سمت حمله ور بشه سریع از

بین جمعیتی که دیگه نمیرقصیدن و با تعجب به ما نگاه میکردن زدم بیرون...

نگاه خیره همرو روی خودم احساس میکردم...یه قطره اشک از چشم پایین چکید...چه تولد چشنگی شد واقعا...

مهسا با هول خودشو به من رسوند و گفت:

–چیزی شده الناز؟

همونطور که سرم پایین بود گفتم:

–نه.

همون لحظه صدای متعجب امیر علی رو شنیدم:

–الناز؟!

موزیک دوباره پخش شد و احساس میکردم کم کم نگاهی خیره ی روم داره کم میشه...فشار وحشتناکی رو بازوم احساس

کردم...ترسیدم و با شدت به عقب برگشتم...امیر علی بود...آب دهنم تو گلووم پرید و شروع به سرفه کردم...ماهک تند

تند به کمرم زد و با زیرکی بازومو از دست امیر نجات داد و گفت:

–بهتره بریم گوشه...خیلی وسط وایسادیم....

و سریع منو به گوشه ی سالن برد...وقتی از اینکه تو دید هیشکی نیستیم خیالم راحت شد سرمو کامل بالا بردم و موهامو

مرتب کردم و برای راحتی خیالم به رقصنده ها نگاه کردم...پسره با یه دختر دیگه میرقصید و تقریبا تو حلق همدیگه

بودن...دستمو روی سینم گذاشتم و نفسمو با شدت بیرون دادم...شانس اوردم...ملنگ تر و مست تر از اون چیزی بود که

بخواد تلافی بکنه....

روی صندلی نشستم...فقط یه صندلی کنارم خالی بود...امیر رو به ماهک و مهسا گفت:

–دوستتون ساغر خانوم صداتون میکنن....

ماهک یه نگاه به ساغر که غرق صحبت با محمد بود کرد و دوهزاریش کاملا افتاد که امیر نخود سیاه میخواد.... با ترس نگاهی با من و مهسا رد و بدل کرد و با مهسا اهسته دور شدن... اما مهسا هی دو دقیقه به بار به من و امیر نگاه میکرد.... منم بلند شدم و گفتم:

-تولدتون مبارک... منم برم پیش بچه ها...

تا خواستم حرکتی بکنم دستشو روی شونم گذاشت و تقریبا رو صندلی هلم داد....

با اخم رو بروم وایساد تا کسی به جز پشت امیر چیز دیگه ای نبینه.... چه واسه خودمم تجزیه و تحلیل میکنم... حالا شاید

نمیخواد کنارم بشینه... والا

-اون وسط چی کار میکردی؟!

نمیدونم چرا یه دفعه پروندم:

-خب میرقصن دیگه...

اصلا به چشاش نگاه نمیکردم.... یه لحظه خم شد و پیشونیمو با دو تا انگشتش به بالا هل داد... منم که انتظار نداشتم... کاملا

چشم تو چشمش شدم....

دستاشو روی دو تا دسته ی صندلی گذاشت و تقریبا انگار با صندلی بغلم کرده بود:

-میرقصیدی یا میمالیدین....

باز مخم نفهمید چی میگه سریع گفتم:

-خب اون وسط....

یه دفعه مخم جمله ی پردازش شدرو مثل علامت خطر تو ذهنم قرمز کرد. صدای بوق بوقم میداد تازه....

با حرص جملمو قطع کردم و گفتم:

-وایسا ببینم... تو... تو چی گفتی؟

یه ابروشو بالا داد و گفت:

-حقیقت... چیزی که دیدم... ببین بچه جون فکر نکن چون مامانت اینا نیستن هر نوع غلطی میتونی تو مهمونیه من بکنی.... تو

هنوز به سن قانونی نرسیدی که داری از این نوع غلط....

با حرص کروات مشکیشو گرفتم و بدون توجه به هیچی پر از حرص و عصبانیت تو چشاش خیره شدم و با کشیدن کرواتش مجبورش کردم خم شه و صورتش کاملا روبروی صورتم قرار بگیره و از بین دندونام گفتم:

-اولا غلطو شما میکنی که تو مهمونی که میدونی مهمونات جنبه ندارن مشروب سرو میکنی تا یکی که تا خرخره خورده بیاد یقه ی

منو بچسبه بکشوتتم اون وسط و منم مجبور شم با اون ابروریزی خودمو ازش جدا کنم... دوما مامان و بابای من کاملا مثل

چشماشون بهم اعتماد دارن و محض اطلاع تو حیاط هم نشستن... سومای باید بگم من به سن قانونی رسیدم... غلط هم با اینکه

نکردم اما هر وقت دوست داشته باشم انجام میدم و به تو یکی هیچ ربطی نداره....

فکر کنم حالا نوبت اون بود که گلوله اتیشی سمتم پرتاب کنه.... یکی از دستاشو با عصبانیت از رو دسته ی صندلی برداشت و

در حالی که با یه دست به یکی از دسته ها تکیه داده بود چونمو گرفت و فشار داد:

-فکر کنم یه بار گفته بودم خوش ندارم واسه من اولادوما راه بندازی.... یه چیز دیگه هم خوش ندارم انجام بدی اونم اینکه

تو نحوه ی انجام مهمونیه من دخالت کنی... هنوز به اون درجه ی ذهنی نرسیدی که جزو کسانی حسابت کنم که ازشون نظر

بخوام.... و اما آخرین مورد تو غلط رو انجام بده ببین چطوری به غلط کردنت میندازم....

اونقدر با عصبانیت این حرفارو تو صورتم پخش میکرد که یه لحظه از جواب دادن عاجز شدم.... فقط پر از حرص و بغض از

چشم راستش به چشم چپش نگاهمو میپروندم.... یه لحظه دیدم نگاهش از چشمام منحرف شد و سمت لبام رفت.... تازه به

فاصلمون خیره شدم.... شاید بینی هامون سه چهار سانت فاصله داشت.... هرکی از پشت میدید فکر میکرد داریم کارای خاک

برسری میکنیم... مخصوصا اگه یکم چپ و راست میشد دست منو به کروات امیر و دست امیر رو به چونه ی من میدید کاملا

مطمئن میشد....

چشاشو باز بالا آورد... نمیدونم تو چشاش چی دیدم که کرواتشو که تو مشتت چروک شده بود رو به سرعت ول کردم و اون با

مکث دستشو از چونم جدا کرد و همونطور که صاف میشد و از من دور میشد گفت:

-رنگ موهاش افتضاحه....

از من دور شد.... پر از حرص پامو کوبوندم و از جام بلند شدم همونطور که از کنارش میگذشتم تنه ی اساسی بهش زدم که

احساس کردم نصفه تن خودم سرویس شد اما بدون توجه به دردی که بدنمو پر کرد زیر لبی گفتم:

- هنوز به اون درجه ی ذهنی نرسیدی که جزو کسانی حسابت کنم که ازشون نظر بخوام...

کاملاً احساس کردم سرچاش و ایساد... ازش دور شدم، نیشم تا بناگوشم باز بود... ای جانم به دست و پنجه ناز؛ گل کاشتی دختر. حرف خودشو به خودش برگردوندی... یه بزق قدیش با وجدان خبیثم انجام دادم و با همون صورت غرق در خوشی و پیروزی سمت بچه ها رفتم

با شوق زیاد کنار ماهک نشستم... به ثانیه نرسید که یه نیشگون ریز و نامحسوس و دردناک از ماهک نوش جان کرد... سرخ شده بودم... جیغم نمیتونستم بزتم لامصب

–گوارای وجودت ایکیبری. واسه ما قی میای که اینو آدم حساب نمیکنی بعد با هم در حال کارای خاکبرسریین؟  
لبخند دندون نمایی زدم و برای رفع ابهامات به قول خودش خاکبرسری همه ی اتفاقارو واسش گفتم  
–وای الی تو زبونم داری؟! منو باش فکر میکردم در رابطه کلکل با پسرا مثل بیق میمونی...  
انقدر بیق رو بازه گفت که بلند خندیدم:

–آجیتو دست کم گرفتی!

اونم کم نیورد و مثل خودم با لحن کوچه بازاری گفت:

–غولمتیم! خب حالا نغله پاشو بریم وسط برقصیم!

انقدر سریع تغییر حالت داد که یک دقیقه همینطور بهش خیره شدم  
–نه نمیام.

ماهک هی زیر گوشم وزوز میکرد و اصرار میکرد که بریم برقصیم اما من چشمم ترسیده بود واسه همین قبول نکردم بالاخره مهسا رو برد وسط و واسه خودشون میرقصیدن! اونم چه رقصی... کرکر خنده... من که غش کرده بودم از خنده... البته مهسا رقص ایرونی با یه عالمه ناز و عشوه رو استاد بود ولی اهنگی که پخش میشد یه اهنگ شاد خارجی بود که خوراک خود ماهک دلک بود.

سرمو به پشتی مندل تکیه دادم و نهایت سعیمو کردم خیلی نامحسوس دنبال امیر بگردم. اما با دیدن دختری که گیلاس مشروب به دست کنار امیر نشسته بود چنان چشم غره ای به دختره رفتم که اگه میدید بدبخت فکر میکرد ارثی چیزی ازش طلب دارم... همون لحظه صدای خنده ای از سمت چپ شنیدم... این آقا خوشتیه کی اومد اینجا نشست... حالا همچین خوشتیپ نبود! اما محض خنک شدن نشیمنگاهم واسه خودم حوری تصورش کردم... کثافت اصلاً هم به من توجه نداشت... خندش واسه حرف دختر ریزه میزه ای بود که کنارش نشسته بود.

آنچنان با حسرت به سیگارش خیره شده بودم که یکی از پک هاش تو حلقش موند و به شدت سرفه میکرد... یعنی اگه کسی نبود پخش زمین میشدم... سرمو انداختم پایین... سرخ شده بودم از خنده... چه چشمی داشتم من... براز یه نگاه به پاهای خوشتراش دختری که با امیر صحبت میکرد بکنم... خدا رو چه دیدی شاید افلیج شد و انقدر موقع حرف زدن با امیر دست دیگش رو روی پاش نمیکشید...

سرمو بلند کردم که محض تنوع بینم هنوزم دختره ی چهارحرفی پیش امیر هست یا نه که صدای امیر رو از سمت راستم یعنی همون جایی که ماهک نشسته بود شنیدم:

–نمیخوای بگی که سیگاری هم هستی؟!

تو دلم گفتم این چه رویی داره با اون وضع کاردک لازم ضایعگی بازم میاد بهم تیکه میندازه.. تازشم من سیگاری نیستم که... فقط از این سیگار عسلاً نصف یه نخ بعضی موقع ها قایمکی میکشم... تا حداقل به وجدان خودم بتونم بگم بله ما دختر پاستوریزه ای نیستیم و از این کارا هم بلدیم وجدان جون!

جوابشو ندادم در عوض پرسیدم:

کی کیک رو میبری؟

یه لبخند محو زد... او هوک...

–کیک نمیبریم...

لک و لوچم آویزون شد...

–چرا اخه؟

کاملاً به ستم برگشته بود و با لبخندی که علنیش کرده بود جواب داد:

– کیک های بریده شده روی میز دسر هست... همراه با شام... الان هم اگه اونقدر به سیگار کناریت با حسرت زل نمیزی حتما صدای مامان رو میشنیدی که برای شام همرو به حیاط دعوت کرد...  
 – اجداد؟ چه بیصدا... باشه پس من رفتم...  
 دستمو سفت گرفت و گفت:  
 – صبر کن همه برن بعد با هم میریم...  
 به تمام معنا کپ کردم... سعی کردم دستمو از دستاش بیرون بکشم... هر وقت چشاش اینطوری برق میزنه یعنی امنیت تعطیل... آقا نقشه داره من میدونم... همه آروم آروم حالا یه سری ها هم تند تند از سالن خارج میشدن...  
 – تو رو خدا ولم کن... من که میدونم یه نقشه ای تو سرت... بزار امشب به خوشی و میمونی و مبارکی تموم بشه...  
 بلند خندید و با لذت به تقلاهام خیره شد... الهی دندوناتو کرم بخوره... الهی یه دکتتر دندون پزشکی پیدا بشه بدون بیحسی سی و خورده ای دندوتو بکشه...  
 آخرین نفر که از خونه بیرون رفت... بلند شد و دستمو کشید و به دست راستش داد و با دست چپش سفت کمر و چسبید...  
 کفری شدم و گفتم:  
 – خب اخی چه مرگته یه دفعه مثل کوالا میچسبی به آدم...  
 یه لحظه وایساد و خیلی جدی دستاشو رو شونه هام گذاشت و تو چشام خیره شد:  
 – مگه تو الان خودت کادو تولدم نیستی؟!  
 چشام قد یه سکه پنج ریالی شد... با گیجی گفتم:  
 – ها؟  
 – ماهک خانوم گفت خودتو برام کادو گرفتی...  
 وا رفتم... دستنی به سگک کمر بندم که شبیه پاپیون بود کشید و با خنده گفت:  
 – پس حکمت اینم همینه!  
 یعنی میخواستم همون لحظه بمیرم... الهی دو شقه شی ماهک که بعضی موقع ها مثل خودم فکر نکرده حرف میزنی... اخی اینا کی وقت کردن با هم صحبت کنن؟!  
 وقتی جوابی از من نشنید چونمو بالا آورد. چشمم به چشمای پر از تفریحش افتاد... دوست داشتم بزمن زیر گریه... خدا لعنتت کنه ماهک...  
 سرشو یکم نزدیک تر کرد... خواستم سرمو عقب ببرم اما احساس کردم ضایع ترین حرکت در اون لحظه است... مرموز خندید:  
 – خب من تا حالا از این کادوها نداشتم ولی الان که دارم میخوام استفاده های دوست داشتنی بکنم...  
 اینو که گفت صورتشو بهم نزدیک تر کرد... احساس کردم شخمتیم با حرکاتش خورد میشه... اولین قطره اشک از مژه های آرایش کردم چکید... سرش متوقف شد... بالاخره سکوتمو شکوندم و با لرزشی که ازش متنفر بودم گفتم:  
 – هرچی بین من و دوستام میگذره... فقط... شوخیه... اگه... اگه...  
 بغضمو سعی کردم با آب دهنم قورت بدم... به میز کنار پاش زل زدم و ادامه دادم:  
 – اگه ماهک حرفی از دهنش در رفته باید بگم که... کل قضیه رو نگفته...  
 صداهم از بغض خفه مانند بود... دستامو مشت کردم... خاک برسرت التاز که به این درجه از خواری رسیدی تا به جای یه انسان مثل یه کادو باهات برخورد بشه... قطره های اشک بعدی با همه ی سعیم برای نریختن... سریع روی صورتم ریختن و رد سیاهی گذاشتن:  
 – بچه ها اصرار داشتن منم برای شما کادوی جدا بخرم و دلیل اینکه کادو نخریدم رو هی میپرسیدن که من هم خسته شدم و اون حرف... حرف...  
 بجای اینکه دنبال صفت واسه اون حرف بگردم جملمو قطع کردم و جمله ی دیگه ای رو همراه با کشیدن بینیم به بالا شروع کردم:  
 – این حرف تیکه کلامه... بدون هیچ قصد و منظوری... تولد هر کس دیگه ای هم بود اگه تو اون موقعیت بودم همینو میگفتم... دلیلی نداشت وقتی فقط یه همسایه دور هستی و وقتی خانوادم براتون کادو آوردن من هم بخوام برای یه غریبه کادو بخرم...  
 دستاش روی شونم مشت شده بود... دو تا قطره اشک همزمان از چشمم چکید و پشت بندشون قطره های بعدی...  
 به من خیره شده بود و منم به میز خیره شده بودم... نگاهشو روی خودم احساس میکردم... جالبیش اینجا بود که هیشکی متوجه غیبتمون نشده بود چون تا حالا هیشکی نیومده بود تا ببینه کجاییم...  
 صدایش لحن آرومی گرفته بود که اصلا با تن صدایش مطابقت نداشت

–الناز به من نگاه کن...

تا حالا اسممو صدا کرده بود؟! آه الناز این یارویی که جلوته با خاک یکسانت کرد اونوقت تو رویای صورتی واسه خودت میبافی؟! الان باید داد بزنی بگی دوست ندارم به اون چشمای شیطانت نگاه کنم...

–الناز خانوم شوخی میکردم... تو که جنبت بالا بود؟! ...

چون جنبه ی بیشعور من بالاست تو باید هر کاری که به عقل ناقصت میرسه انجام بدی کثافت خوشگل؟! اصلا نامرد میمیری یه ببخشید بگی؟ چرا برای بعضی از آدمها یه معذرت خواهی ننگ حساب میشه؟ از این نوع آدمها متنفرم... الانم از تو متنفرم... ای کاش میتونستم تو صورتت داد بزنی بگم ازت متنفرم بیشوری که احساس میکنم دوست دارم! اصلا واسه چی یه کاری کردی تا من دوست داشته باشم هان؟! عوضی... ..

دستاشو بشدت پس زدم دستامو محکم روی صورتتم کشیدم و از کنارش گذشتم... فعلا نمیخوام باهات حرف بزنی... میتراسم عقلم تو جنگ با قلبم شکست بخوره! خاک برسرت الناز یعنی واقعا خاک برسرت!

اونم خواست کنارم قدم برداره که پا تند کردم وتقربا از خونه به حالت دو خارج شدم... تا آخر مهمونی از پیش مامان اینا جم نخوردم... البته بماند که مامان فهمید گریه کردم اما ازم چیزی نپرسید... مهسا و ماهک و ساغر هم خیلی پیشم اومدن اما باهاشون اصلا حرف نزدیم... ماهک که یه حدسایی زده بود پیشمون و ساکت با بغض نگاه میکرد... ساغر هم که بیخبر از ماجرا فکر میکرد چون تنهامون گذاشته ازش ناراحتیم... آخر سر هم انقدر سر میز ساکت نشستیم و خودمو بخاطر افکاری که هی میومدن به مغزم پاتک میزدن سرزنش کردم که سرم روی شونه ی بابا افتاد و خوابم برد...

–الناز جان؟ الناز مامان دیگه وقت رفتنه بلند شو مامان... ..

گیج خواب از روی صندلی بلند شدم... گردنم خیلی درد میکرد... بیتوجه به اطرافم مثل همیشه که نای حرکت نداشتم... آویزون بابا میشدم با چشای بسته سمت چایی که صدای بابا میومد رفتم و صورتمو تو سینه اش پنهون کردم و گفتم:

–بابایی... ..

صدای خنده از اطرافم بلند شد ولی من بیتوجه همونطور که دستم دور کمر بابا قفل بود چشممو همونطور بسته نگه داشتم... یه سری صحبت رد و بدل شد که اصلا نفهمیدم چی به چیه... احساس کردم بابا از زمین بلندم کرد... همونطور گیج خواب دستمو دور گردنش قفل کردم و صورتمو به گردنش فشار دادم و مثل همیشه خودمو لوس کردم و گلوی بابا رو همونطور چشم بسته بوسیدم و گفتم:

–دوست دارم بابا جونم... ..

دیگه چیزی جز خوابای رنگی یادم نمیاد... ..

صبح که از خواب بلند شدم سه جفت چشم دیدم که مظلوم بهم خیره شده بودن... یعنی جزو عجایب بود اینا زودتر از من بیدار شده بودن... ..

–ببخشید... ..

صدای ماهک بود... قضیه دیشب یادم اومد... بیخیال... منم از این گندا زیاد زده بودم... با خنده بالشمو بغل کردم و با همون صدای نخراشیده ی هر روز صبحم گفتم:

–بیخیال منم از این گندا تا حالا تا دلت بخواد زدم... ..

هر سه نفس اسوده ای کشیدن... انگار ساغر هم ماجرا رو فهمیده بود... ..

صدای خنده ی مرمرشون بلند شد... یه چشمو باز کردم:

–چتونه چرا اینطوری میخندین؟

مهسا سریع دست پاچه گفت:

–هیچی همینطوری... بلند شو دیگه

ساغر–راستی الناز از مامانت اجازه گرفتیم امروز تا خود 12 شب بریم بیرون... ماهک خانوم هم ماشین باباشو دودر کنه... .. چشمام قلی زد بیرون:

–نه میمیریم... ..

ماهک خندید و گفت:

–ترس من راندگی نمیکنم... ساغر راندگی میکنه... ..

نفس اسوده ای کشیدم... خب این مشکلی نداشت... اَخه مامان ساغر تو آموزشگاه رانندگی کار میکنه و ساغر از 13 سالگی به چه فشنگی و با یه عالمه مهارت رانندگی میکنه... متتها باباش واسش ماشین نمیخره...

تا خود شب مسخره بازی در اوردم... کلی هم این بین یاد آئه افتادیم ولی هرچی به گوشیش زنگ زدم جواب نداد... دلم واسش تنگ شده بود... دوست نداشتم بجای دوست واسم رهگذر باشه... البته شیش ماه بود که ازش سراغی نگرفته بودم... به قول ماهک من اصولا آدم بیشریم... چقدر با ساغر دست به دست هم دادن و عذاب وجدان منو بیدار کردن... آخر سر هم وقتی دیدن افسرده شدم و همش تو فکر و دیگه نزدیکه اشکم دربیاد، خودشون به چیز خوردن افتادن...

کل ظهر مسخره بازی کردیم و ساعت پنج که شد همشون تلب شدن تو اتاق... هرکی یکی از ماتتو های منو برداشت... فقط ماتتو های کیپ تن من اندازه ی ماهک نمیشد و مجبور شد ماتتویی که مدلش برای من گشاد بود رو بیوشه که کیپ تنش شد... البته ماهک چاق نبود... به قول اون من یه پره گوشت لازم داشتم... که به نظر هیشکی جز ماهک لازم نداشتم... اتفاقا ماتتو خیلی تو تنش قشنگ شده بود ولی با خبائت ماتتو رو در آورد و از کوله ی خودش یه ماتتو برداشت... مهسا و ساغر رو سرش ریختن که چرا به اون نگفته بود که لباس بیارن... اونم همش شونه بالا مینداخت و میگفت من خانوم با فکری هستم با تجهیزات کامل میام بیرون و کلی مارو با ادا اصولاش خندوند...

تصمیم گرفتم یه تحول خفنی تو خودم ایجاد کنم و موهامو مثل دو سال یه بار همیشه با حوصله فر کردم... فرای درشت... لنز مشکیم برداشتم و با یه عالمه رعایت بهداشت تو چشمم گذاشتم... آخه یه بار به خاطر این موضوع چشمم عفونت کرده بود اونم شدید... به نور حساسیت پیدا کرده بودم و همش از چشمم اشک بود که میریخت... این لنزای جدیدی هم که خریدم مامان ازشون خبر نداره اگه بفهمه زنده نمیزاره... با همه ی مهربونیش به چند قسمت مساوی تقسیم میکنه... با مداد یه خط چشم کشیدم گوشه ی پایین چشمم هم مشکی کردم و به مژه های بورم یه عالمه ریمل مشکی زدم... چشمم سگ دار شده بود لامصب! البته باید گفت لنزش سگ دار بود... رژ قرمز جیغم خواستم بزخم که منصرف شدم... همینطوری زیاد از حد آرایش داشتم... مخصوصا با لنزی هم که گذاشته بودم آرایش چشمم بیش از حد به چشم میخورد... کرم برنز هم خیلی خوب رو پوستم نشسته بود... یعنی من عاشق این رنگ پوستم... این مامان و بابا نمیدارن برم برنز کنم هی روزگار!... موهامو بستم و البته کامل نه... فقط با کلیپس بزرگم از بالا ابشاری بستم... ماتتوی قهوه ای نخ که زنجیر طلایی داشت رو پوشیدم... با یه شلوار مشکیه کشیه چسبون و قسمت پشت شلوار رو زیر پاشنه ی پام کشیدم... شال مشکی نخیمو هم روی سرم انداختم... فقط باید طوری از خونه جیم میزدم که مامان و بابا منو نبینن تیپم سنگین بود اما اگه از موهامو طرز شال سر کردنم فاکتور میگرفتم سنگین میشد...

نیشمو باز کردم و به بچه ها نگاه کردم... ماهک روی تخت نشسته بود و با چشای گشاد بهم نگاه میکرد.

ساغر- اچینا عروسی میخوایم بریم به ما یه ندا بده...

-نه خوب دلم خواست تیپ بزخم... درضمن چتونه چرا اینطوری نگاه میکنی؟ بابا من فقط موهامو فر کردم و یه لنز گذاشتم

شماها که از من بیشتر آرایش کردین...

کیف مستطیل شکل کوچیک و نازک قهوه ایمو که زنجیر مشکی داشت رو آریب از سرم عبور دادم و رو شونم انداختم...

-کچلا من زودتر از خونه میزخم بیرون...

مهسا زد زیر خنده:

-آها میخوای از زیر فیلتر خانواده عبور نکنی نه؟!

نیشمو باز کردم:

-اوووم...

کفشای پاشنه بلندم رو که قهوه ای سوخته مخملی بودن رو برداشتم و و اهسته اهسته از پله ها پایین اومدم... وقتی در خونرو پیچ کردم یه نفس عمیق کشیدم... آخیش دیگه هیشکی گیر بهم نمیده... البته مامان و بابا چیزی بهم نمیگفتن... مشکل من لنز بود که اگه تو چشمم میدیدن قیامتی بپا میشد اونم به خاطر خودم بود... چشمشون ترسیده بود... آخه موقعی که چشمم عفونت کرده بود انقدر وضعم خراب بود و از نور گریزون بودم که روزا با عینک دودی توو خونه راه میرفتم...

بچه ها که از خونه بیرون اومدن پقی زدن زیر خنده...

-چتونه؟

ساغر بریده بریده گفت:

-مامانت گفت بهت بگیم تو برمیگردی خونه!

–ای وای چطوری فهمیدن؟! مهسا زد تو کلم:

–ابله جلوی آیفن تصویری وایسادیا!

به سرعت جت سمت ابتدای کوچه دویدم و گفتم:

–خب دیگه بدوید تا پشیمون نشدن و نخواستن همین الان دکوراسیونمو خراب کنن...

اول با دربست رفتیم خونه ی ماهک اینا و ماهک بعد چند دقیقه برگشت و سویچو تو انگشتش تکون داد:

–ماشین بابا تو پارکینگه ریسکیش بالاس... اما ماشین ماهان تو کوچه پارکه... سویچه اونو اوردم...

ساغر با استرس گفت:

–با پرادو به رونم؟! میترسم... احساس میکنم پشت تانکم اونطوری...

ماهک-عزیزم سفارش بده واست ماشین طبق درخواستت میارم! بابا دو تا ماشین بیشتر نداریم خونه ها...

یه نیشگون ریز از ماهک گرفتم که جیغ کشید:

–کثافت من به ساغر تیکه انداختم تو چرا وحشی بازی در میاری؟! –شما فکر کردی نفهمیدم الان رفتی کارای خاک بررسی کردی؟! و به چشاش اشاره کردم... کثافت لنز طوسی دور مشکی گذاشته بود و خیلی بهش میومدم...

ماهک-خب تو گذاشتی من نیز هوایی شدم... همش تقصیر دوست نابابه... بعد سریع سویچو بغل ساغر انداخت:

–بدو ساغر الان ماهان از خواب بیدار میشه فاتحم خوندس...

مهسا-خب ما میخوایم تا شب بیرون باشیم... این که دو سه ساعت دیگه میفهمه...

ماهک-اون موقع به پشتوانه ی شماییم که دعوا مون نکنه... همه ریز خندیدیم و مهسا بهمون چشم غره رفت

من و ماهک عقب نشستیم و مهسا کنار ساغر نشست... و ساغر با یه عالمه سلام و صلوات ماشین رو روشن کرد

تممیم گرفتیم بریم پاساژها رو بگردیم بعدشم یه رستوران توپ مهمون جیب مهسا... البته همیشه به اسم مهسانه اما اخر سر منه بدبخت پول شیکماشون رو میدم... انقدر که سر پول دادن مسخره بازی میکنن...

با ماهک هی به ساغر و مهسا تیکه مینداختیم که شماها اقا دارید حق ندارید مسخره بازی در بیارید... آخه محمد شماره ی ساغر رو ازش گرفته بود...

با ماهک وارد لوازم ارایش فروشی شده بودیم و چقدر اذیت کردیم و مسخره بازی در اوردیم اما اخرسر یه عالمه چیز خریدیم و فروشنده که از دستمون مرده بود... تا میومد نفس بکشه ماهک یه سوال فوق العاده جک در مورد لوازم ارایش میپرسید که فروشنده ی به جای جواب دادن کر کر میخندید...

اولین بار که ماهک سوال کرد بدبخت مونده بود فکر میکرد سوالو جدی پرسیده... کم کم که فهمید ما یه تختمون کمه... فقط میخندید و هرچقدر که ماهک میگفت ای بابا اقا چرا میخندید جواب بدید؛ باز میخندید... شادی طبیعی رو واسش فراهم کرده بودیم شدید...

آخرشم موقع حساب اون خروار چیزی که خریده بودیم قیمت رو که گفت... ماهک گفت:

–آقا شما میدونی با هر خنده و لبخند سه روز به عمرت اضافه میشه؟! میدونی ما الان به اندازه ی یه سه چهار سال به عمرت اضافه کردیم؟! واقعا انصافه تخفیف ندید؟! فروشنده هم یه تخفیفی داد که دهنمون باز موند... اصلا فکر نمیکردیم انقدر از قیمتا بکشه پایین... اما وقتی از مغازه اومدیم بیرون از کیسه پلاستیک یه کاغذ در آورد که شماره ی پسره توش بود و اسم و فامیلش زده بود...

ماهک-بگو این تخفیف از کجا آب میخورد!

–اوهوم پاچه خواریه محض!

ساغر و مهسا کلی نصیحت که جلفا؛ یکم خانوم وارانته برخورد کنیدا! آخه چهارمین مغازه ای بود که رفته بودیم و مغازه دار شماره داده بود! یعنی مرده بودیم از خنده... ولی خب تمام مسخره بازیای ما خداییش بی قصد و غرض بود و چون همیشه با همه راحت برخورد میکردیم تو بعضی از مسخره بازی های بینمون؛ مغازه داری که بهمون خیره شده بود رو هم شریک میکردیم تا یکم بخنده طرف... دیگه اونا جنبه ندارن به قول ماهک به ما چه!

تا ساعت 9 کلی مسخره بازی در اوردیم... سوار ماشین که شدیم... مهسا گوشیشو چک کرد و یه دفعه گفت:

–اوه اوه... بچه ها ماهان اس داده...

ماهک با نیش باز گفت:

—چی گفته؟!

مهسا یه نگاه خصمانه به ماهک انداخت و گفت:

—خودت که میدونی! گفته به اون ماهک بگو من میکشمش گوشیشو خاموش کرده تا تونم حالشو بگیرم.... ماهک سریع گفت:

—به تو هم که نمیتونه فوش بده! خب مشکلی نیست بریم غذا بخوریم من گشتمه خیلی انرژی هدر دادم.... من و ساغر به چشم غره های مهسا و بیخیالی های ماهک میخندیدیم.... به رستوران که رسیدیم... کلی ذوق کردیم... اینجا پاتوقمون بود.... البته نه اینکه همیشه ولو باشیم.... هر دو هفته یک بار با بچه ها میرفتیم و الان خیلی وقت بود که نرفته بودیم....

با شوخی و خنده وارد رستوران شدیم... یه میز انتخاب کردیم و با یه عالمه مسخره بازی نشستیم.... یه پسر سمت میزمون اومد تا ازمون سفارش بگیره... من و ساغر پیرونی سفارش دادیم و مهسا و ماهک هم سبزیجات سفارش دادن هممون هم قارچ سخاری با سبزی مینی خواستیم.... پسر لبخندی زد و به چهره هامون خیره شد و گفت:

—امر دیگه؟

ساغر خانومانه گفت:

—نه مرسی

پسره تو چشمام خیره شد و گفت:

—نوشیدنی نمیخوای؟!

ماهک تیکه انداخت:

—الی مثل اینکه اقا فقط از شما پرسیدن....

لبمو گزیدم تا نزنم زیر خنده... پسر خندش گرفت...

—نه مرسی فقط چهارتا آب معدنی کوچیک هم بیارین....

یه لگد محکمی از زیر میز به پام خورد.

همون موقع یه صندلی کنارم گذاشته شد... متعجب به دستنی که صندلی رو گذاشته بود نگاه کردم و همینطور بالا اومدم! اه خدای من!

امیر با قیافه ی فوق العاده قرمز در حالی که رگ پیشونیش برجسته شده بود صندلی رو که کنار صندلیم گذاشت مچ دستمو که روی میز گذاشته بودم گرفت و رو به محمد که کنارش بود گفت:

—محمد برای منم سفارش بده....

بعد سریع دستمو کشید که باعث شد صندلی که روش نشسته بودم ولو بشه رو زمین و صدای بدی تولید کنه سمت در رستوران میکشیدم... مات مونده بودم.... وقتی از رستوران بیرون اومدیم تازه به خودم اومدم و با اخم تقلا کردم و گفتم:

—دستمو ول کنید آقای بزرگوار... این چه طرز برخوردیه؟!

از قضیه مهمونی از دستش حرمی بودم.... یعنی خیر سرم میخواستم باهاش قهر باشم...

سریع متو کوچه ی باریک کنار رستوران برد و وقتی به ته کوچه رسیدیم با عصبانیت کوبوندم به دیوار و داد زد:

—که این چه طرز برخوردیه؟! هان؟!

کوچه تاریک تاریک بود فقط چراغ کم نور مهتابی رنگی که وسطش بود باعث شده بود چهره هامون مشخص باشه.... به سرعت دستاشو روی دیوار دو طرفم گذاشت و بهم نزدیک شد و تو چشم خیره شد.... نفسای داغش تو صورتتم میخورد.... با صدای پر از حرص گفت:

—با این وضع اومدی بیرون یعنی چی؟! یعنی بهت توجه کنن؟! خب باشه عزیزم بهت توجه هم میکنم.... من.... توجه.... میکنم.... من رو خیلی محکم گفت بقیه جملرو بخش بخش و آمرانه!... کاملاً روم خم شده بود.... قلبم تند تند میزد.... امیر میخواست

دقیقا چی کار کنه؟!

با انگشتش یکی از فرای درشت موم رو که از کناره های شال بیرون گذاشته بودم رو گرفت و اهسته کشید و گفت:

—خوشگل شدی....

نفسم حبس شد!

صداش مسخم کرده بود... اصلاً نمیتونستم حرکتی کنم.... صورتشو میلیمتریه صورتتم نگه داشت و با یه حالت عجیبی تو چشم خیره شد و کلافه سرشو عقب کشید و همونطور که صورتشو با کف دستش چند مار میمالید آمرانه گفت:

–پشتتو بکن....

ها! همه ی حس خوبم پرید! خاک بر سر واسه چی پشتمو بکنم؟ هرچی فکر منفی بود به ذهنم رسید... امیر عصبی تر از قبل تکرار کرد:

–مگه نمیگم پشتتو بکن!؟

صداش بد عصبی بود... مخصوصا با تن صدایی که داشت واقعا تو اون تاریک و روشن کوچه خُفناک شده بود....

بی حرف بهش خیره شدم... سمتم اومد و شونه هامو گرفت و پشتمو کرد و یکم منو نزدیک خودش آورد...

کاملا پشتم بهش بود و از دیوار فاصله گرفته بود... متعجب از حرکتش بالاخره زبون مبارکم باز شد:

–الان دقیقا چی کار میخوای بکنی؟

احساس کردم شالم از رو سرم برداشته شد... نه اخه مگه میشه کسی جای من باشه و فکر دیگه ای بکنه! تو بگو وجدان عزیز!

–امیرعلی چی کار میخوای بکنی!

احساس کردم لبخند میزنه در همون حال گفت:

–کار خیر....

همون لحظه احساس کردم کلیپسم از رو موهام برداشته شد و چپتا تار موم بینش گیر کرد و باعث شد بیغ خفه ای

بکشم.... سریع حرکت دستش متوقف شد و گفت:

–خب انقدر گل سرش بزرگه نمیتونم ببینم موت گیر کرده یا نه!

–اخه اقا تو رو چه به دست زدن به موی من...

بعد سریع خواستم برگردم و ادامه دادم:

–شالمو بده الان یکی سر میرسه عفت مفت پر میشه....

شونه هامو سفت گرفت و گفت:

–انقدر وول نخور دختر.. بعدشم کسی تو کوچه ی بنیستی که توش سه تا خرابه هست و سرش یه رستوران کاری نداره... هرکی

میاد اینظر فایه راست میره سمت رستوران... درضمن اون وضعی هم که بودی فرقی نداشت با وضع الانت... تیکرو بد انداخت... به قسمت آخر حرفش توجه نکردم و گفتم:

–اوهوم حالا دیدی و اومد!

احساس کردم صداش مرموز شده و با بدجنسی گفت:

–خب اگه کسی بیاد مطمئن باش دو نفرن و اونقدر غرق در کارای خودشون که به ما توجه نمیکنن... یه لحظه کپ کردم... وای خدا این چقدر بی عفته... سریع بحثو عوض کردم:

–نه الان چی عایدت میشه که داری با موهام بازی میکنی!؟

–به تو چه... انگار میخواست مثل خودم بچگونه جواب سوالمو بده... احساس کردم اینطوری بیشتر میفهمه ناگجا ابادم میسوزه

تخس توو جام وول خوردم:

–موی خودمه...

خندید... وایی الهی ماهک خاک شه واسه خنده هات... کثافت خب بزار برگردم رگ روی پیشونیتو که برجسته شده ببینم... با کشیده شدن موم متعجب گفتم:

–داری موهامو میبافی!؟

جواب نداد... از تعجب همونطور ساکت موندم... حرکت دستاش که بعضی وقتا به کتفم میخورد خفم کرده بود....

صداشو از کنار گوشم شنیدم:

–پایینشو با موهای خودت گره زدم ولی راحت میشه بازش کرد... یه کار نکردم که موها ت خراب شه... بعد کلیپسمو که روی لبه ی ماتوم گیر داده بود رو برداشت و موهای گیس شدمو بهش بست و وقتی دید بازم اویزونه چند

دور، دور کلیپس پیچیدشون... مثل خودم... وای خدا چقدر تفاهم... من امروز از خوشی غش نکنم یه وقت....

شالمو از دستم گرفت و اهسته روی سرم گذاشت و اهسته برم گردوند و با نارضایتی یه نگاه بهم انداخت... زهرمار کثافت

الان باید یه لبخند گل و گشاد تحویلیم بدی....

دستمو کشید و گفت:

–تو کلا مثلی ادم نمیای بیرون...

–اخم کردم:

–من خیلیم مثل آدم میام بیرون...

جوابم نداد و به راست وارد رستوران شدیم... اما به جای اینکه سمت میز بریم به راست سمت همون پیشخدمت پسر جوونه رفت و با اخم پرسید:

– سرویس بهداشتیتون کجاست؟

پسر که به من خیره شده بود، به جایی رو به امیر نشون داد و امیر عصبی تر از قبل دستمو کشید... از جلوی میز بچه ها رد شدیم... یعنی دروغ نگم چشاشون از این گنده تر نمیشد... ماهک لوده رو سینش یه صلیب کشید و دستاشو جلوش به حالت دعا قفل کرد و نمیدونم چی زمزمه کرد که مهسا و ساغر و محمد از اون حالت در اومدن و زدن زیر خنده... سمت سرویس خانوما رفت... خواست وارد شه که دستشو کشیدم:

– هی اقا محض اطلاع برای خانوماس...

– میدونم...

متعاقب این حرف در رو باز کرد داخل شدیم... نیشم باز شد... کلا از ایینه تو سرویس بهداشتی خوشحال میشم... سمت ایینه رفتم... داشتم با چتری هام ور میرفتم و کلیپسم کمی جابه جا کردم تا سفت تر بشه و وقتی سفت شد امیر رو دست به سینه پشتم دیدم... وقتی دید بهش خیره شدم گفت:

– در بیار...

یا خدا... من منحرف شدم یا این؟! چیو؟!!

وقتی دید مثل منگلا بهش نگاه میکنم به لبخند زد و گفت:

– لنزاتو در بیار...

نه عمرا من عاشق لنزامم... سریع جبهه گرفتم:

– نه، عمرا.. اصلا چرا تو انقدر به ظاهر من گیر دادی... تازه میخوام موهامم مثل قبل کنم... دوست ندارم اینطوری...

– به دوست داشتن تو نیست... الان هر چی من میگم گوش میکنی!

دهنم باز موند خدایا چاکرتم دقیقا موقعی که داشتی رو به بنده هات میدادی واسه این بشر پارتی بازی نکردی؟! رو نیست که سنگ پا کاشونه! ها؟! شایدم واسه قزوینه...

– نمیخوام

یه ابروشو بالا انداخت:

– یه کار نکن خودم انگشتمو بکنم تو چشت در بیار ما...

سریع برگشتم سمتش و گفتم:

– قاتل، جانی... به چشم و چال منم کار داری؟!!

یه قدم تهدیدانه نزدیکم شد... خواستم جیغ بکشم که سریع دستشو جلویه دهنم گذاشت و گفت:

– هی اروم... چرا انقدر کولی بازی در میاری... سریع در بیار بریم...

لیما برچیدم:

– آخه جاییشو نیوردم...

– اشکال نداره در بیار میندازیم همین جا...

– نه نمیخوام... خیلی دوسش دارم...

– با من کلکل نکن الناز... زود باش... در نیاری خودم در میارم...

اونقدر جدی و با عصبانیت گفت که لال مونی گرفتم و همونطور پُر از بغض لنزامو در اوردم... خاک برسرت الناز یه ذره جنم نداری... یه ذره غرور نداری... یه ذره... آه خفه شو هی یه ذره یه ذره میکنم واسه خودم... اون انگشتشو میکرد تو چشم خوب بود یا خودم مثل بچه ادم در میوردم؟!... خودم جواب خودمو دادم... خب ابله به جای توجه بهش، از دستشویی میزدی بیرون... نمیشد... مثل اینکه زورش ازم بیشتره ها... هنوز جای انگشتاش رو مچ دستم هست... همونطور به دو تا لنز مشکی که کف دستم بودن با بغض نگاه میکردم و در حال کلنجار با خودم بودم... امیر لنزارو از کف دستم برداشت و سطل اشغال انداخت... آگه ارایش چشمم نبود بلند میزدم زیر گریه... کثافت... چرا اون کثافت، الناز بیشور؟! خودت کثافت که زود حرفشو گوش کردی... با بغض بهش نگاه میکردم... یه لبخند زد که تا حالا ازش ندیده بودم... اصلا نفهمیدم چی شد فقط یه لحظه دیدم امیر سریع سرشو جلو آورد و فاصله ی بین چشمام که روی استخون بینیم بود رو بوسید و زمزمه کرد:

– ولی الان خوشگل تر شدی بابایی...

خوشگل تر شدم؟! این بابایی اخراش دیگه چی بود؟! همینطور گیج به چشمای امیر که مهربون شده بود خیره شدم که دستمو گرفت و از دستشویی بیرون اومدیم... اما به محض باز کردن در دو تا دختر پشت در دیدیم که متعجب و با چشای گشاد به در دستشویی نگاه میکردن...

و ا مردم هم دیووننا....

رفتیم پیش بچه ها... ماهک و ساغر و مهسا نزدیک بود فکشون بیفته رو پیتزاهاشون که تازه آورده بودن براشون... ااره خب... قیافه ای که اومدم کجا و قیافه ای که داشتم کجا!... اما برعکس اون سه تا محمد با لبخند به امیر خیره شده بود... یعنی در حدی لبخند داشت که گفتم عاشق امیر شده...  
بالاخره خود امیر جو رو دستش گرفت و پرسید:  
- شما ها اینجا چی کار میکنید؟!  
مهسا سریع گفت:

- با ماشین ماهان اومدیم بگردیم... کلی پوسیده بودیم... لازم بود دیگه... شما اینجا چه کار میکنید؟!

امیر جوابی نداد و با اخم به مهسا خیره شد... من به جاش خودمو خیس کردم... مهسا از زیر میز دستمو گرفت و فشار داد که منظورش یعنی این که «این چرا اینطوری نگاه میکنه؟» منم دستشو فشار دادم یعنی «نمیدونم بخدا»... حالا من واسه خودم اینطوری تعبیر کردم... کلنگ از فشار دست من حتما یه چیز دیگه واسه خودش تعبیر کرده... اخه اکیوش تو این موارد صفره... فقط تلپاتیه من و ماهک در حد حدش بود!

محمد- روز کاریه خسته کننده ای داشتیم واسه همین به امیر پیشنهاد دادم شام رو بیرون بخوریم و یکم بگردیم.. البته بعد شام... که شما....

امیر وسط حرفش پرید و نگاهشو از مهسا برداشت و با اخم از من پرسید:

- ماشین ماهان؟!

همونطور که داشتم پیرونیمو میخوردم با دهن پر یه اوهمی گفتم که اخمش بیشتر شد.....

- مگه گواهی نامه دارید؟!

یعنی تا اینو پرسید یه لحظه هوا واسه هر چهارتامون کم شد... ساغر که نزدیک بود نوشابه ای که تو دهنش بود رو بپاشه بیرون ولی محمد سریع دستمالی جلو دهنش گذاشت! یعنی جا داشت بزنم رو شونش بگم مرسی پیشبینی!  
اگه دستمالو جلو دهن ساغر نگرفته بود صورت من نوچ میشد... مهسا هم بعد حرف امیر اونقدر سریع سرشو سمت امیر حرکت داد که صدای تلق تلق استخواناشو به طور واضی شنیدم.. ماهک هم دستی که توش تیکه ای از پیتزا بود تو هوا معلق موند... ولی فقط من بودم که خطر مرگ سراغم اومدم... غذا بشدت تو گلووم پریده بود و همه ی اینا هم مات شده بودن و هیشکی کمکم نیومد... اخر سر خودم با چند قلمپ نوشابه، مرگ رو از خودم دور کردم... یعنی واقعا به اینا هم دوست میگن؟! داشتم خفه میشدم!

امیر بی حوصله از اداها مون گفت:

- وقتی ندارید با چه اجازه ای ماشین بر میدارید و تو خیابونا جولون میدید؟!

ساغر سر به زیر گفت:

- من رانندگی بلدم...

امیر کلافه پوفی کشید و گفت:

- از شما انتظار نداشتم ساغر خانوم...  
ساغر لبشو گزید... یه لحظه موقعیت رو فراموش کردم و اصلا حواسم نبود باید مظلوم باشم تا امیر به مامان اینا کارمون رو گزارش نده... سریع گفتم:

- یعنی چی؟ یعنی از ما انتظار داشتی؟!

بیتوجه به من گفت:

- از مهسا خانوم هم انتظار نداشتم...

اداشو در اوردم:

- از ایشون هم انتظار نداشتم...

بعد سریع با حالت خودم ادامه دادم:

- ماهک جون عزیزم ایشالا که افتاد؟! یعنی از من و شما انتظار بالایی میره!

لبخند عمیقی روی لبای امیر نشست و بچه ها ریز خندیدن.. اما محمد که دعوا نشده بود بلند خندید...  
- ولی موقع برگشت محمد پشت ماشینتون میشینه....

اونقدر قاطع گفت که هیچکدومون حرف نزدیم... شامون رو که خوردیم محمد رو به ماها گفت:

—برید سوار شید الان میام...

امیر سریع گفت:

—تو بقیه رو خونشون برسون... من الناز رو میرسونم، مسیرمون یکبه...

محمد به جای جواب خندید... یعنی خندش معنی داشتا... اما نمیفهمیدم چرا هرکار میکنم نتونستم معنیشو بفهمم... امیر هم پشتشو به محمد کرد و رفت سمت صندوق... اصراری تو پول دادن نکردم... اصلا حوصله یه جنگ دیگه نداشتم...

همون لحظه صدایی از میزی که کنارشون وایساده بودم شنیدم:

—اره خوده دخترس...

—وای مینا دروغ میگه این که بچه میزنه بهش نمیخوره این کار باشه...

—بابا خودم شنیدم حرفاشونو...

نگامو سمت میز کردم... زیاد نزدیکشون نبودم اما اونقدر هم دور نبودم تا نتونم حرفاشونو بشنوم... همون دختری بودی که پشت در دستشویی وایساده بودن...

بقیه حرفاشونو گوش کردم...

—یعنی تو دستشویی رستوران؟! اوه خدای من!

سریع منظوراشونو فهمیدم... یه لحظه حرفایی که تو دستشویی با امیر زدیم رو مرور کردم... دستام مشت شد... دندونامو رو هم فشار دادم... همون لحظه صدای امیر رو از کنارم شنیدم:

—بیا بریم...

دستمو گرفته بودم... همش تقصیر امیر بود... همش تقصیر اون بود که چتا ادم بخوان در مورد اینطوری حرف بزنی... با حرص دستمو از دستاش بیرون کشیدم و گفتم:

—از تو و زورگویی هات متنفرم...

اصلا نفهمیدم چرا این حرفو زدم... سریع از رستوران خارج شدم... اون دختری که پیشور چه فکری کرده بودن که اینطوری در مورد کسی که نمیشناختن حرف میزدن... از ادمای کوتاه فکر متنفرم... از امیر که این موقعیت رو واسه حرفای خاله زکی جور کرده بود متنفرم... خیلی راحت میتونست بیرون دستشویی واسه ...

پرادوئه ماهان روشن شد... سریع سمت در عقب رفتم و باز کردم و نشستم... محمد با تعجب گفت:

—مگه با امیر نمیری؟

—نه گفت کار داره!

یه نگاه به در رستوران کردم... باز شد... امیر با یه قیافه ی برزخی داشت سمت ماشین میومد... که محمد بی حرف ماشین رو حرکت داد... اصلا متوجه امیر نشده بودم... خوشحال شدم... نمیخواستم چشمم بهش بیفته...

بیحوصله اول ازشون خواستم من رو برسون... با بچه ها خدافظی کردم و با کلید در رو باز کردم و به راست طبقه ی بالا رفتم... فعلا نمیخواستم از خوش گذشتنه زیادی واسه مامان اینا و الیاس تعریف کنم... رو کاناپه با همون لباسا دراز کشیدم و بغض کردم... شاید امروز روز خوبی بود... اما ...

نفس عمیقی کشیدم... همه ی محبتای امیر واسه خودم بود؟!... بغضم بیشتر شد... نه خره واسه تو نبود که... بازم یاد پرند افتاده بودم... وگرنه دلیل دیگه واسه اون جمله و اون بوس نبود... شاید اون بابایی هم اتفاقی بوده که بین خودشو پرند اتفاق افتاده و اون ناخواسته به زبون آورده...

یه قطره اشک از چشمم چکید... نه دیگه روز خوبی نبود... تو تموم روز من فقط نقش پرند رو تو چشم امیر بازی کرده بودم... شدت اشکام بیشتر شد... آه خدایا چرا؟! آخه کجای من شبیه پرند هستش؟! اول رفتار امیر بعدش هم حرفای مزخرف اون چندتا دختر... لعنت به این روز که احساس میکردم خیلی خوبه...

زمره کردم:

—الناز خانوم گریه چرا؟! بیا و به خودت ثابت کن میتونی جلوی امیر وایسی و بهش توجه نکنی!

میتونستم؟! با استین ماتوم چشمو پاک کردم که رد سیاه روش موند... اما باز دووم نیوردم و زدم زیر گریه... اونقدر گریه کردم که بالاخره با خودم کنار اومدم...

باید اینو تو گوش امیر فرو میکردم که من النازم نه پرند... باید خودمو واسش ثابت میکردم...

سعی کردم بخواهم... اما بی فایده بود... سمت تراس رفتم... فکر کردم... ممکنه اینطوری که فکر کردم نباشه؟! اما نه... حتما همینطور هست... بیخیال تراس و هوای تازه شدم و یه رخت خواب پهن کردم و جلوی تلویزیون دراز کشیدم و سعی کردم دیگه فکر نکنم! ولی نمیشد این فکر رو از خودم دور کنم...  
چقدر قشنگ روز قشنگم خراب کردم... شایدم خراب کردن...  
آه گور بابای همشون بمیر الناز کمتر فکر کن...  
انقدر به خودم فوش دادم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد... ولی اصلا خواب راحتی نبود...  
فصل هفت

نه! نه! نه!... وای خدا آیا مجازم کلمو بکوبونم به دیوار و بمیرم؟! الهی خودم کفن کنم با دست خودم این فامیلی مزاحمو!

-الناز؟! این چه حرفی بود؟!

-هان؟ چی چه حرفی بود؟!

-یعنی چی کفن کنی؟! خجالت نمیکشی؟

-اوه! مامان ذهن خوانی بلدی؟!

الیاس زد زیر خنده:

-دیوونه بلند گفتی!

یه هین بلند گفتم و الیاس شدت خندش زیاد شد... زهر مار بچه هم بچه های قدیم...  
-مامان جان خب مهمون داری خونه بمون! کجا میخوای بری؟!

بابا سریع اومد اشپزخونه و گفت:

-مونس حاضری؟ شام خوشمزه ای درست کنی الناز بابایی ها!

یه نگاه به بابا کردم و بعد به کل هیکلم اشاره کردم:

-من با این هیکل تا حالا کی دست به قابلمه زدم که الان انتظار دارین خوشمزه هم باشه؟!

مامان خندید و گفت:

-یاد میگیری... الانم با عشق غذا بپز... هرچی علاقه ات به اون کاری که انجام میدی بیشتر باشه کاری که انجام میدی فوق العاده تر میشه... اره حاضرم بریم عزیزم...  
-مامان! نرو! ای خدا نمیشه بعدا برید دنبال لباس برای اون عروسی کوفتی؟!

-الناز مودب باش...  
بعد سریع از خونه خارج شد... بابا با خنده رو به من کرد و گفت:

-یادت نره با عشق! مرگ موش توش نریزی!

با این حرف اونم از خونه بیرون رفت... الیاس یه نگاه به من که مامان یه پیشنید به زور تو دستم جا داده بود انداخت و گفت:

-خواهری این چهره اصلا بهش نمیخوره که بخواد با عشق کاریو انجام بده!

درمونده نفس عمیقی کشیدم و ادای مامان رو در اوردم:

-با عشق... با عشق! همینم کم مونده بود عاشق حمالی بشم! بچه خر میکنن...  
رو به الیاس گفتم:

-هی اقا تو!

الیاس از لحنم ترسید و یه قدم عقب رفت:

-من؟!

-نه پس من اینجا اقا حساب میشم میخوام ریا نشه رو نمیکنم...  
خندید...  
-خب حالا من چی؟

دستی به موهام که پخش و پلا شده بودن کشیدم و گفتم:

-یادم رفت...  
دستاشو به هم زد و گفت:

-غصه نداره ضعیفه... با هم درست میکنیم!

از ژستش خندم گرفت! ولی خداییش مرام داداش کوچیک فسقلرو عشق است!  
 پیشبند رو بستم و پرسیدم:  
 -الیاس چی درست کنیم؟!  
 بامزه گفت:  
 -وای یعنی جدی گرفتی حرفمو؟! درست کنیم؟! نه تو رو خدا...  
 خندیدم:  
 -تعارف اومد نیومد داره...  
 -چه کنیم که یه خواهر کوچیک بیشتر نداریم!  
 متعجب یه نگاه به قدش کردم که نا نصفه های بازوم بود... نسبت به هم سن و سالش قد بلندتر بود اما خب دیگه واقعا خاک  
 بر سرم این به من بگه خواهر کوچیکه!  
 از حالت من زد زیر خنده  
 -مرض... به بزرگترت احترام بزار و بگو چی درست کنم؟!  
 -کیک!  
 زدم پس گردنش:  
 -تو نابغه میشی من میدونم! دارم شامو میگم...  
 نیششو باز کرد:  
 -آها... خب پلو که محاله بار اول شفته نشه... پس بیخیالش...  
 اینم به مهارتای من اعتقاد نداره!  
 -خب آقای کارشناس چی درست کنیم؟! بجای نظر کارشناسانه که چی میتونم و که چی نمیتونم ، بگو!  
 -لاز انیا و ماکارونی من بلامد چی کار کنی... از مامان یاد گرفتم... ناگتم میتونی سرخ کنی... با سیبزمینی یخزده ها... اوم دیگه  
 چی؟!  
 فکم باز مونده بود... یه دفعه گفت:  
 -آها! واسه اینکه همش غذا حاضری نباشه که بهت گیر بدن کتلت هم میتونی درست کنی... ولی خب این یکی رو دیگه بلد  
 نیستم... کیک هم درست کنی کفشون میبره...  
 -الیاس تو منو چی فرض کردی؟! اینا که خیلی زیاده!  
 یه مشت اروم به پهلو کوبوند:  
 -حالا شروع کنیم ببینیم تا کجا پیش میریم!  
 عزیزم چقدر بزرگ شده اصلا بهش نمیخوره یه بچه باشه...  
 مواد رو حاضر کردیم... گوشت و ژامبون و ذرت و هویج و فلفل دلمه و قارچ و چند تا چیز دیگه قاطی کردیم و سرخشون کردیم  
 و رب و پنیر پیتزا یه زیاد بهشون زدیم... ازشون روغن میچکید اما مزشون خوب شده بود... لایه های لاز انیا که پخته شده بودن  
 رو تو ظرف مرتب میچیدیم و مواد رو توش میریختیم و بازم پنیر پیتزا میریختیم و یه خلاقیت به خرج دادیم و به اصرار الیاس  
 سس فرانسوی داخل هر لایه ریختیم... کار لاز انیا تموم شده بود... یعنی کفم تایید شد... ولی ملات داشت لامصبا...  
 آب، جوش اومده بود... ماکارونی های صاف رو تو قابلمه ریختم... یه عالمه مواد لاز انیا مونده بود که با الیاس تصمیم گرفتیم  
 مواد ماکارونی باشن!  
 ماکارونی ها درست شده بود... زیر گازو کم کردم و قابلمه رو برداشتم و تو صافی که داخل سینک بود ریختم وقتی قابلمه خالی  
 شد رو گاز گذاشتمش... آب سر داخل صافی ریختم و الیاس هم روغن تو قابلمه ریخت و سیبزمینی هایی که به عنوان تهدیگ  
 بریده بودیم داخل قابلمه چید... البته رو انگشتای پاش بلند شده بود... اما بالاخره گذاشت..  
 -الناز سیبزمینی کم اومد!  
 شیر اب سرد رو بستم و صافی رو روی یه بشقاب گذاشتم... یه نگاه به پیازایی که دایره شکل بریده بودم کردم و  
 گفتم... بقیشو پیاز بزار... نصف قابلمه تهدیگ سیبزمینی نصف دیگش تهدیگ پیاز بود! که واسه اولین بار تو خانواده همچین  
 کاری کرده بودیم... به قول الیاس ؛ مرسی ریسک!  
 هر مقداری که ماکارونی تو قابلمه میذاشتم الیاس مقدار زیادی مواد میذاشت و بعدش سریع پنیر پیتزا میریخت... با همین  
 روال سریع قابلمه پر شد... ولی بازم مواد مونده بود... یعنی ترکونده بودیم...  
 یه نگاه به بشقاب پری که مواد توش بود کردم و گفتم:  
 -اشکال نداره بعدا دخلشو در میاریم!

الیاس خندید و کف دستاشو بهم کوبوند....  
 ساعت شیش بود...لاز انیا ها رو تو ماکروویو گذاشتم...  
 با خستگی یه نگاه به اشپزخونه کردم و سریع ظرفا رو شستم...  
 -وای سرعتمون رو عشق است!  
 -اره ولی حس کیک درست کردن نیست الیاس...  
 -ای بابا  
 -ای بابا نداره...پریشب کیک شکلاتی درست کردم اما خب تزئین نکردم...  
 -با رنگ خوراکی؟!  
 -بزار ببینم خامه و پودر کاکائو داریم یا نه!  
 الیاس سریع گفت:  
 -تو برو کیکو بیار...داریم میدونم...  
 -اوکی پس تا من میرم بالا کیک رو بیارم اینایی که میگم رو بزار روی میز  
 -باشه  
 -خامه...رنگ خوراکی...پودر کاکائو...این قیف یه بار مصرفای مامانو که میدونی کجاس؟!با قلموهایی که واسه کیک استفاده  
 میکنه...زودی بزار تا منم بیام...  
 -باشه...  
 سریع سمت طبقه ی بالا رفتم و کیک اسفنجیه کاکائوییمو اوردم پایین...الیاس قدش به کابینت نمیرسید...کمکش کردم و یه  
 سری وسایل که مونده بود رو برداشتیم.  
 یه نگاه به کیک که تزئین کرده بودیم کردم:  
 -الیاس ما یک هنرمندیم!  
 -اره...باید فرار مخ بشیم!  
 -چه ربطی به هنرمندی داره؟!  
 -نمیدونم!حالا!  
 خندیدم...داداش کوچولوی خنکه من!  
 سبزمینی ها رو تو سرخ کن گذاشتم و لاز انیا رو از ماکروویو در اوردم...خیلی وقت بود بوق بوقش در اومده بود...اما من  
 والیاس سخت درگیر تزئین بودیم...تو فر گذاشتم تا واسه شب داغش کنم...بقیه ظرفا رو به نوبت تو ماکروویو گذاشتم...  
 همشون حاضر شده بودن و تو فر گذاشته بودم...با خستگی کمرمو با دست گرفتم:  
 -وای خسته شدم...کتلتو بیخیال هان؟!  
 -نه...گوشت که حاضره...بقیشم که خودت بلدی...  
 -بابا بلد نیستم  
 -اخه تو چه طور دختری هستی؟!  
 -همینم کم مونده بود که تونه رزقل بچه بهم اینو بگی...  
 -خب الان کم نمونده دیگه،گفتم بهت!  
 -زهرمار  
 خندید...  
 -بلد نیستم...بیخیال...همینطوری لاز انیا و ماکارونی زیاد هستن....  
 -خب پس بیا ناگتا رو سرخ کن...این کارو که بلدی؟  
 -الهی بمیری که به خواهر بزرگترت تیکه میندازی...  
 خندید...  
 -زهر مار هی واسه من میخنده...  
 -وای ایچی من خسته شدم..تو سرخ کن..الانم نزدیک اومدن مامان ایناس من برم بخوابم یکم...  
 دستی به سرش کشیدم و گفتم:  
 -مرسی مرد جوون بابت کمکات...  
 لبخند زد...الهی من فدای این داداش کوچیکه بشم که با رفتاراش اصلا این احساسو به ادم نمیداد که بچس...خیلی زود  
 بزرگونه رفتار میکنه..اما طوری که به دل میشینه نه این که رو اعصاب بره....

در حال ناگت سرخ کردن بودم که مامان اومد و با دیدن غذاهایی که درست کرده بودیم گفت:  
 -وای افرین دختر گلم... شاید غذای خانی نباشن و همه بتونن درست کنن اما گل کاشتی....  
 -من تنها نبودم..الیاس از اولش کمکم کرد...  
 با این حرفم مامان تعجب کرد اما بابا خندید و سمت اتاقمون رفت..میدونستم میخواد الیاسو بوس کنه...داد زدم:  
 -اقا اول من!  
 مامان خندید و منو بوس کرد و گفت:  
 -حسودی؟!  
 -نه مامان جان!من و حسودی؟!وا مصیبتا چه حرفا که مردم نمیزن...  
 -خب دیگه لوس نشو...برو بیکم به خودت برس...شلخته نیای...خانوم بزرگوار و امیر علی رو هم دعوت کردم...انگاری دخترشون اومده...ولی بهونه نیوردن و قبول کردن بیان....  
 وا رفتم..امیر میادا!؟چه بر خوردی باید داشته باشم؟!عصبی؟فوشش بدم؟!چه کارش کنم؟!  
 زنگ در رو زدن...  
 -برو در رو باز کن الناز جان...  
 همونطور که درگیر بودم به جای اف اف...از پله ها پایین رفتم و دستمو تو موهام گرفتم و چنگ زدم و در رو باز کردم...  
 -سلام دختر گلم...  
 وای خانوم بزرگوار بود!چقدر سریع اومدن!سریع چیه خاک بر سر ساعت هشت و نیمه ها...الان عمو و عمه هم میان....  
 -سلام خاله جون...بفرمایید داخل..  
 از جلوی در کنار رفتم...خانوم بزرگوار بود و امیر!دختری باهاشون نبود!وا خاک عالم مامان که گفت دختر خانوم بزرگوار اومده!  
 بیخیال در رو بستم....امیر یه قدم ازم دور شدو وایساد...خانوم بزرگوار دم در داشت با مامان احوالپرسی میکرد...امیر سمتم برگشت و با لبخند گفت:  
 -کدبانو خانوم چطوره؟!  
 قلبم ایستاد!با درگیریه زیاد بالاخره تصمیم گرفتم اخم کنم و جدی جواب بدم:  
 -ممنون.بفرمایید بالا...  
 و سریع قبل از اینکه باز مچ دستمو بگیره ازش جلو زدم و به جای خونه ی خودمون طبقه ی بالا رفتم...در رو که بستم بهش تکیه دادم...یه نگاه به خودم انداختم...کم مونده بود جیغ بکشم  
 خاک بر سر الناز این چه وضعشه!شبییه اشپزا شده بودم و با اون کثیف بازی که موقع درست کردن شام با الیاس انجام داده بودیم همه ی پیشبند پر از روغن و رب و رنگ خوراکی و خامه بود....  
 وای....سمت اتاق رفتم...جلوی آینه ایستادم...یه طرف صورتم جای خامه ای شکل دست کوچیک الیاس بود...خندم گرفت...چه وضعی بودم!  
 یاد حرف امیر افتادم«کدبانو خانوم!»  
 نیشم شل شد....  
 سمت کدم رفتم...همونطور که زیرلبی جمله ی امیر رو تکرار میکردم یه لباس مردونه ی چارخونه ی سبز و سفید و مشکی انتخاب کردم و با شلوار جین مشکیه خاطره سازم رو پوشیدم....با اینکه به خاطر شستنای مداوم رنگش پریده و یکمی هم ساییده شده اما هیچ جوره دلم نمیاد بندازمش دور...مخصوصا که جین مشکی دیگه ندارم....قبل از اینکه لباس رو بپوشم صورتمو شستم....  
 یه ارایش محو کردم و با تل مشکی چتریهامو از بقیه ی موهام جدا کردم و تو صورتم ریختم....بقیه ی موهام باز گذاشتم....  
 با همون لبخند ژکوند سمت طبقه ی پایین رفتم....خواستم در رو باز کنم که احساس کردم زنگ در رو زدن...پله ها رو تا یکی پایین رفتم و عمو و عمه و خانوادشون رو پشت در بودن...لبخند زدم و مثل یه خانوم خوب همرو به داخل دعوت کردم....یعنی بگم کفشون تایید شده بود دروغ نگفتم...اخه هیچ وقت من نه میومدم استقبال نه اینطوری لبخند ژکوند تحویلشون میدادم..همیشه یک ساعت بعد از این که میومدن از اتاقم به وسیله ی مامان تو جمع شوت میشدم...  
 عمه وشوهرش اول از همه سمت خونه رفتن و به مامان که با روی باز ازشون استقبال میکرد سلام کردن...بعدش عمو و زن عمو....نوبت فرناز و ابوالفضل که شد نیشمو بستم و بجای سلام بهشون ، پشت چشم نازک کردم و یه سر کوچیک تکون دادم....

فرناز یه ایش گفت و همون کله هم تکون نداد و داخل رفت....بعد از رفتنشون ارمین و نگین دو طرفم وایسادن با دست نگار و ارمان رو هول میدادن تا زودتر پله ها رو بالا برن.

نگار برگشت و گفت:

–امشب باباتو در میاره...ببین من کی گفتم...

–او هوک! بابا تو با ادبه ی فامیل بودیا! دو روز پیشت نبودم از نگین تاثیر گرفتی؟! نگین– غلط کردی... این همه نخاشو از ارمین میگیره...

زدم زیر خنده:

–نخ رو که ارمان میده... ارمین لامصب طناب رد و بدل میکنه!

با این حرفم سریع از بین ارمان و نگار رد شدم و خودمو به پذیرایی رسوندم. احتمال زد و خورد یا همون فقط خورد خیلی زیاد بود...

با کشیده شدن موهام جیغ فرابنفش کشیدم

ارمین– تکرار کن حرفتو!

–وحشی موهام کنده شد!

–دارم بهت میگم اگه جرات داری حرفتو تکرار کن!

–جراتو که دارم ولی اخی حرفی نزد! چرا یه دفعه فاز و نولت قاطی میشه؟! فشار روی موهام زیادتر شد:

–آی آی... ارمین بیشرور ولم کن!

–سلام ارمین خان خوب هستی؟! صدای امیر علی بود.... همون لحظه ارمین موهامو ول کرد و با روی خوش جواب امیر رو داد و به پیشنهاد امیر روی صندلی نشست.... سرم در حد مرگ درد گرفته بود... همونطور که دستم به پس کلم بود خواستم یه لبخند تشکرآمیز به امیر علی بزنم که با دیدن قیافه ی احمالوش لبخند زدن به کل یادم رفت!

نگار دستمو کشید . روی مبل دونفره روبروی امیر علی و ارمین و ارمان نشسته بودیم... نگین هم خودشو به زور وسط من و نگار چپوند!

–من نمیدونم این اعتماد به نفسو کی به شما خواهر ا داده که همه جا ، جا میشین؟! نگین نیششو باز کرد و گفت:

–عزیزم کسی لازم نیست همچین حرفی بزنه! وقتی میریم جلوی ایینه و هیکل بینقصمونو میبینیم خودمون میفهمیم!

–چشات مشکل داره تو!

انقدر تو بحث کلکل با نگین و نگار رفته بودم که به کل امیر رو یادم رفت. خواستم جواب فوش نگین رو بدم که مامان مدام کرد:

–الناز مامان... شربتتا رو میای ببری؟! از جام بلند شدم و سمت اشپزخونه رفتم و شربتتا رو از مامان گرفتم... از عمو شروع کردم و به همه تعارف می کردم... نوبت فرناز که رسید کلاس اومد و اسم و پشت چشم نازک کرد:

–نمیخورم مرسی!

یعنی دوست داشتم سینی رو بکوبونم تو کلش و بگم «گه خوردی! من که میدونم عاشق شربت البالویی!» تو چشاش نگاه کردم! نگاهش به شربتتا بود! کاملاً مشخص بود منتظر تعارف دوم... یه لبخند ژکوند زدم و ابرو بالا انداختم و همونطور که سینی رو سمت ابوالفضل میبردم گفتم:

–خب پس از دستت رفت! اخی خیلی خوشمزن!

از لبخندم فهمیدم از قصد تعارف دوم رو نازم کرد و اخم کرد و سرشو سمت دیگه چرخوند.... ابوالفضل هم که برداشت... نوبت ارمین رسید! یعنی من حاضریم بمیرم اما به ارمین چیزی تعارف نکنم! انقدر مسخره بازی در میاره موقع برداشتن یه چیز! همونطور صاف سینی به دست به ارمین نگاه کردم و تهدید کردم:

–ارمین اگه میخوای مسخره بازی در بیاری دولا نمیشم!

ارمین خندید! زهر مار! شونه بالا انداختم و همونطور که سینی رو تو یه دستم می گرفتم گفتم:

–بدرک!

خودم دونه دونه لیوانا رو روی میز روبروشون گذاشتم.... حتی واسه امیر هم همین کار رو کردم.

از کنار امیر رد شدم و برای نگین و نگار هم به همین روش شربت گذاشتم و سینی به دست سمت اشپزخونه رفتم....

مثل یه دختر خانوم عاقل و بالغ به مامان گفتم بره من میوه ها رو میچینم....

در حال کلنجار رفتن با پرتقالی بودم که تو ظرف بند نمیشد و هی می افتاد! دیگه داشتم کلافه میشدم.... برای صدمین بار من این پرتقال بیصاحبو گذاشتم رو ظرف.... که با برداشتن ظرف ازش افتاد و ایندفعه به جای میز روی زمین افتاد! یعنی میخواستم کله خودم و خودشو به دیوار بزنم! ظرفو روی میز گذاشتم و خم شدم که پرتقال رو از روی زمین بردارم که یه دستی زودتر اونو برداشت.... سریع صاف شدم و امیر علی رو دیدم که خندون پرتقال رو تو دستش میچرخوند! بمو گزیدم... اما یاد قهرم افتادم و قبل از اینکه دهنمو باز کنم.. یه اخم کردم و بیخیال اون پرتقال در دستر ساز شدم و ظرف رو بلند کردم.... خواستم از کنار امیر که ساکت بهم خیره شده بود رد شم که با یه قدم جلو مو گرفت! با اون ظرف سنگینی که دستم بود بازیش گرفته بود مسخره! وقت شناس به این اقا میگنا!

–میشه برید کنار... سنگینه!

دستشو جلو آورد و زیر ظرفو خواست بگیره که یه قدم عقب رفتم! همینم کم مونده یکی در حال کار اشتراکی ما رو ببینه... اونوقت فاتحم خوندس.... مخصوصا اگه خان بابا بفهمه! والا!

ظرف رو کلافه روی میز گذاشتم و دستامو به کمرم زدم و با اخم به امیر که یه ابروشو بالا برده بود و لبخندش هنوز پابرجا بود خیره شدم....

وقتی نگاه خیرمو روی خودش دید گفت:

–خب حالا شد! ادم باید چشم تو چشم طرف مقابلش حرف بزنه...

با این جمله یه قدم جلو اومد! یا جد سادات کار خلاف شرع نکنه یه وقت! یا یه قدمی که جلو اومد یه قدم عقب رفتم و چسبیدم به میز.... سمتم دولا شد و دستاشو دراز کرد.... از ترس و استرس قلبمو تو حلقم احساس میکردم... یه دفعه خودشو کشید عقب... فکر کردم کسی اومده... خواستم سمت این برگردم ببینم کسی هست یا نه؟! که با دیدن ظرف میوه تو دست امیر دهنم خشک شد! این با این همه ژست میخواست ظرف میوه رو برداره!؟

امیر خنده ی ریزی کرد و همونطور که ظرف میوه دستش بود دولا شد و زیر گوشم گفت:

–ادم چیفش میاد این چیزای سنگین رو به این دستای ظریف و کوچولو بسپره!

همونطور به امیر خیره شده با خودم در حال جنگ بودم که لبخند بزنم! ناز کنم! قرمز بشم! اخم کنم!؟! اچی کار کنم اخه؟! باز یاد حرفای دختری داخل رستوران افتادم! خب واسم سنگین بود! تصمیمم رو گرفتم و صاف ایستادم و با یه اخم گفتم: –مرسی آقای بزرگوار خودم میتونم انجام بدم.... ولی حالا که اصرار دارید... مشکلی نیست... من پیشدستی ها رو میبرم... پیشدستی ها رو سریع برداشتم و از اشپزخونه زدم بیرون...

انقدر به امیر کم محلی کردم که دیگه با ارمین و ارمان هم صحبت نمیکرد و همش اخم داشت.... انقدر ذوق کردم که حد نداشت! بعله اقا امیر همیشه شعبون یه بار رمزون! والا! البته فکر کنم همین بود! اصلا ضرب المثل رو بیخیال اصل قضیه مهمه که همون حال گرفته ی امیر....

میخواستم ظرفای شام رو بشورم که مامان نداشت و گفت بعد از اینکه مهمونا رفتن! همچین میگفت مهمون یکی ندونه فکر میکرد سالی ماهی یه بار اینارو میبینیم! البته من از یه جای دیگه سوخته بودم! واسه همین باز تو دلم به مهمونای گرام فوش میدادم!

آخه هیشکی نگفت وای چه دست پخت خوشمزه ای داری دخترم! اصلا تعریف نکردن! فقط مثل بز خوردن! بیشور! الهی هضم نشه اون غذایی که با اون همه رنج و زحمت درست کردم!

فرح- بچه ها میاید بازی؟!!

یا خدا! باز اینا بازیشون گرفته!

–فرح بیخیال!

نگین- نه چیچیو بیخیال... بیا یکم بخندیم!

بعد هسته زیر گوشم ادامه داد:

–شاید ایندفعه پته ی ارمین رو بتونیم بریزیم رو آب!

خندیدم... یه نگاه به الیاس کردم که بیخیال داشت شبکه ها رو بالا پایین میکرد و با مهربونی گفتم:

–الیاس داداشی توام میای؟!!

بیشور اصلا به لحنم که تماما مهربونی ازش میریخت توجه نکرد و همونطور، کلشو بالا انداخت که یعنی نه! به جهنم زیر لبی تشارش کردم.

–اوکی منم هستم!

فرناز رو به امیر گفت:

–آقا امیرعلی شما هم میاید؟!!

یعنی انقدر این بچه با ناز جمله رو گفت که کفم تایید شد! اخیه یکی نیست بهش بگه تو هنوز جوجه ای! تو و چه به این کارا فنچول!

امیر لبخندی بهش زد و گفت:

–حتما...

به تمام معنا داشتم حرص میخوردم! پوست لیمو کندم... خاک برسرت الناز رقیب عشقیتم هم به ادم نرفته! مردم رقیب عشقی دارن توام رقیب عشقی داری!

یه نگاه به امیر کردم اما با دیدن نگاه خیرش روی دندونام که پوست لیمو میکندن سریع جبهمو عوض کردم و سعی کردم یه لبخند بشونم به جای اخم! که اگه نمیشوندم سنگین تر بودم! نگار! پیشور زیر گوشم اهسته گفت:

–قیافت شبیه این تصادفیا شده!

یعنی اون لحظه دوست داشتم چشممو برگردونم پشت و سفیدیشو نشون بدم و دستمو به موهام بگیرم و تا میتونم جیغ بکشم! همه روی زمین نزدیک تلویزیون جمع شدیم... ارمین بطری رو وسط گذاشت و گفت:

–من میچرخونمش!

فرناز سریع گفت:

–نه ارمین! بزار چون اقا امیرعلی دفعه ی اوله که یار بازیمون میشن ایشون بچرخون!

چشم سفید! پیشور! بچه! اخیه من همسن تو بودم ادماس خرسی باد میکردهم تو چرا انقدر وقیح از آب در اومدی!

امیر کتافتم کم نمیداره که! هی واسه من الکی الکی لبخند تحویلش میده! یعنی جا داره برم کلمو بکوبونم به دیوار! الان با تمام وجود به اون نغله فنچول حسادت میکنم! اره اصلا حسادت میکنم! اخیلیم حسادت چیز خوبییه!

بطری به وسیله ی دست مبارک امیر چرخید! به فریبا و فرح افتاد! فرح یه سوال ابکی از فریبا پرسید و فریبا هم که همیشه ی خدا بیبی جمع هستش جوابشو داد! بچه مثبتیه ی عمست که کلش از رو کتاب کج نمیشه! واسه همین سوال خاصی نیست که ازش

بشه پرسید! مخصوصا که انقدر ترسو هست که عمرا جرات رو انتخاب کنه!

بطری چند بار دیگه هم چرخید... اصلا یه بارش هم سمت من و امیر و نگار نیفتاد... هر وقت بطری سمت فرناز بود طوری طرف مقابلشو میچرخوند که با تمام وجودم از خدا میخواستم به من و فرناز نیفته!

بطری رو ارمان چرخوند... سرش من! تهش فرناز! آب دهنمو قورت دادم! فقط من هیچوقت دعا نکنم خواهشا! از این بچه باید ترسید... نگار زیر لب به ارمان که کنارش بود گفت:

–الهی دستت فلج شه حالا ما با اینا باز مصیبت داریم!

به پهلوش زدم و مته خودش زیر لبی گفتم:

–این به میز میگن گوساله!

خندیدم... قبل از اینکه فرناز از سوال بیرسه سریع گفتم:

–جرات!

امیر بهم خیره شده بود... حتما تو دلش میگفت تو رو چه به جرات!! یعنی اگه اینو میگه خیلی پیشوره!

فرناز مرموز لبخند زد و گفت:

–کاری که قرار بود انجام بدی و نصفه ولش کردیو امشب انجام میدی! بزرگترا هم که امشب نیستن!

ها؟ چه کاری؟!!

فرح سریع گفت:

–فرناز مگه ابوالفضل نگفت این بحث تعطیل؟

تازه دوهزاریم افتاد! خونه ی روبرویی؟! خدای من!

به ارمین که داشت برای امیر توضیح میداد خیره شدم... احساس کردم با فهمیدن قضیه برق خوشحالی تو چشاش به وجود اومد! بیبا الناز خانوم آه دل ایشون گرفت که فرناز خاک برسر اینطوری تلفی سرت در آورد...

ابوالفضل محکم گفت:

–این کار و هیشکی انجام نمیده

امیر دخالت کرد:

–خونه ی خالی از سکنه هیچ ترسی نداره!وقتی هم جرات انتخاب میکنن حتما انقدر شجاعت دارن که هرچی گفتن رو انجام بدن!مگه نه الناز خانوم؟

اگه بهم میگفتن از بینیم دود بلند میشه کاملا باور میکردم....چشامو ریز کرده بودم و به امیر بیشور که نطق بلند بالایی رو تحویل همه داده بود نگاه میکردم!من چرا فکر میکردم این گوساله باید از م دفاع کنه و بگه نه الناز حق نداره همچین کاری بکنه؟!تهشم فیلم هندی بشه و بگه من بی تو هرگز تو هم جاهای خطرناک عمر؟! همونطور که بهش خیره شده بودم از بین دندونای بهم فشرده شدم گفتم:

–اره!اقا امیرعلی راست میگن!

اقا امیر علی رو دقیقاً مثل لحن لوسیبه فرناز گفتم....ابروهای امیر بالا پرید و نگین که سمت دیگم بود ریز ریز خندید....

ارمان گفت:

–فرناز تو چقدر دوست داری اون بحثو بکشی وسط؟!ایه بار توافق کردیم که بیخیال بشیم پس این....

وسط حرف ارمان پریدم:

–مهم نیست ارمان.من یه بار گفته بودم اگه بهم تیکه در این مورد بندازین یا حتی یه اشاره ی کوچیک بکنید حتما میرم تو اون خونه ی مسخره!وقتی که مامان اینا رفتن بلافاصله میرم!بیخیال این بحث...مهم اینه که الان تو یکی از اعضای فرناز خانوم عروسیه!امیدوارم چاقو کشی راه نیوفته تو عروسیهون!

همه ی حرفایی که زدم حرمی بود و از بین دندونای بهم فشرده شدم میپرید بیرون!نگین که عروسی رو که گفتم بدون مراعات زد زیر خنده!خودم از بی ادبیم یه لحظه خجالت کشیدم....اما فقط یه لحظه!اخره اون لحظه عصبانیتیم بیشتر از حسای دیگم بود.... فرناز–الناز خیلی بی ادبیا!

همونطور که از جام بلند میشدم گفتم:

–واسه کسی ادبم خرج میکنم که اندازه ی یه ارزن رو هم رفته هم ادب داشته باشه هم شعور هم عقل!منتها در مورد تو اینا یه موضوع محاله عزیزم...

سمت کاناپه ای که الیاس روش دراز کشیده بود رفتم و گفتم:

–من دیگه بازی نمیکنم!خسته شدم....

بالای سر الیاس نشستم!الیاس نگاهش از تلویزیون برداشت و بهم خیره شد....گردنش بلند کرد!رفتم کنارش...سرشو روی پام گذاشت....

همونطور که نگاهش به تلویزیون خیره کرده بود اهسته گفتم:

–اگه از فرناز بزرگتر بودم...میگرفتمش تا واسش خواهرشوهر بازی دربیاری!منم از اونور میچزوندمش تا انقدر رو اعصابت نره!یه طورایی بشه کیسه بوکسمن!موافقی؟!

یه لحظه همه ی اتفاقا رو فراموش کردم و مثل بمب ترکیدم!خود الیاس لبخند نامحسوسی زده بود!همه ساکت شده بودن و بهم خیره شده بودن...مامان با شماتت نگاه میکرد!اصلاً از طرز خندیدنم خوش نمیومد!همش میگفت مثل موقعی که فلوکس روشن میشه استارت میزنم!حالا نامردی میکرد!در این حدم نبود....یه لحظه بین خنده هام نفس کم اوردم و واسه فرستادن هوا به شش هام با گلویم یه صدا شبیه ترمز ماشین موقعی که اوج سرعتش ایجاد کردم و باز به خندیدنم ادامه دادم....اخره خداییش کفم از نظریه ی یه دفعکيه الیاس تایید تایید بود!

وقتی خودمو تونستم کنترل کنم...همونطور که لبامو بهم فشار میدادم به الیاس که با اخم به فرناز نگاه میکرد خیره شدم...این بچه هم از فرناز دل خوش نداره!خنده ی دوممو با هزار دردسر خوردم...اما شونه هام میلرزید....

ارمین رو دسته ی مبل نشست و گفت:

–به چی میخندیدی؟!

یه نگاه به بزرگتر کردم...سرگرم صحبت خودشون شده بودن....

همونطور خندون سرمو سمت ارمین که با کنجکاوی بهم خیره شده بود کردم:

–مگه فوضولی؟صحبت خواهر برادری بود!

–!اینطوریه؟!نگین پاشو بیا اینجا صحبت خواهر برادری باهم داشته باشیم....

الیاس با خنده گفت:

– خودتونو بکشید هم نمیتونید مثل سوژه ی ما پیدا کنید!

ارمین چشاشو رو به الیاس گشاد کرد:

– صلواتی تو چطوری اینهمه به دایره ی کلمات اضافه شده؟ سوژه!!!!!! بچه پررو!

دستم روی شونه ی الیاس گذاشتم و به ارمین که باز کنار بقیه که با خنده به ما نگاه میکردن نشسته بود گفتم:

– داداش منه دیگه کلا مستعده!

فرناز باز تیکه انداخت:

– اره حتما در زمینه ی بی ادبی و فحاشی...

خواستم جوابشو بدم که الیاس با مشت به بازوم زد و نیشش باز شد! و پشتشو به بقیه کرد و رو به من اروم گفت:

– میگما بزرگتریشو بیخیال! من الان میرم اینو زخم میکنمش!

در اوج بچگی نمیدونست چی میگه... ولی من که میدونستم! الیمو گزیدم و سرمو پایین انداختم و پشتمو به بچه ها کردم! بیه در صد الیاس همچین کاری بکنه! هیکل فرناز از اون خیلی بزرگتره! بدبخت الیاس له میشه! دستمو جلوی صورت تم گرفتم...

امیر و ارمان و ابوالفضل از جمع بچه ها جدا شده بودن و پیش بزرگتر نشسته بودن! البته امیر خودش بزرگتر حساب میشد... خب سنش نسبت به همه زیادتربود محض دلخوشیه ما اومد با ما فنچولا بازی کرد...

نگین سریع خودشو وسط من و الیاس جا کرد و گفت:

– من که میدونم الیاس یه حرفی در مورد فرناز زد! وگرنه تو عمرا جواب فرنازو ندی!

الیاس خمیازه ای کشید و بلند شد و گفت:

– من که یادم نمیاد....

عجب فیلمی بود این داداش ما!

بعد از ما دور شد و سمت بزرگتر رفت و گفت:

– شب بخیر... من میرم بخوابم...

مامانم چشم و ابرو اومد که یعنی زشته پسر! اما الیاس همونطور رفت سمت اتاقش... کلا مرده ی توجهی هستم که به چشم غره های مامان کرد!

حرفای الیاس رو برای نگین اهسته گفتم... صورتش قرمز شده بود و سعی میکرد با صدای بلند نخنده...

حرف الیاس که از سر بچگی بود از نظر ما من و نگین فوق العاده بانمک و انحرافی محسوب میشد خب!

ساعت یازده و خورده ای بود که همه ساز رفتن زدن!

مامان اینا هم حاضر شدن... قرار بود با عمو و زن عمو و عمه و شوهرش؛ خونه ی عمو برن و فردا صبح زود از اونجا راهیه کاشان بشن... برای عروسیه یکی از اقوام دور بابا!

من و الیاس تصمیم گرفته بودیم نریم! ولی انگار فقط من و اون نبودیم... هیچ کدوم از بچه ها نمیخواستن برن... تازه معنیه حرف امشب بزرگتر نیستن فرناز رو وقتی که گفت ما پیش الیاس و الناز میمونیم چون تنها... فهمیدم! اکتافت از قبل نقشه داشت من میدونم!

خانوم بزرگوار و امیر علی سریعتر رفتن... لحظه ی اخر امیر لبخندی زد و گفت:

– حیف که نمیتونم صحنه های قشنگ امشب رو ببینم! ولی خب زیادم حیف نیست! من که عاشق بازی کردنم!

ها؟! این چرا هذیون میگه! هیچ کدوم از جمله هاش بهم ربط نداشت! شایدم داشت و من نفهمیدم....

همونطور که درگیر حرف امیر بودم به نصیحتای بیبیایان مامان سر تکون میدادم!

– الناز دیگه سفارش نکنما... در رو روی غریبه باز نذار! غذا نسوزونیا! خونرو به اتیش نکشونیا! مواظب خودت و الیاس باشیا....

انقدر گفت که دیگه دیوونه شدم... رسما کچلم کرد... حالا انگار میخواست یه سال تنهام بزاره! شانس هم نداریم که دو روزه میره و میاد... بازم دلنگرونه! من نمیدونم چه پرونده ی سیاهی پیشش دارم که فکر میکنه انقدر حواسپرتم... یا انقدر خفنم که در رو روی غریبه باز کنم!

حالا البته بستگی داره غریبه کی باشه! اگه سرش به تنش ارزید چرا که نه! باز هم میکنیم! خودم چاکرشم هستم! والا! وقتی عاشق یه بیقی مته امیرعلی میشم معلومه که سرخورده میشم و به محبتای بیرون جامعه رو میارم و اخر سر هم معتاد بنگی میشم!

بعد از رفتن مامان اینا هنوز پامو داخل نذاشته بودم که فرناز گفت:

–خب منتظریم... الان ساعت راس 12 هستش... برو عزیزم! ساعت 3 صبح میبینیمت!

چشام گشاد شد... اختیار خودمو از دست دادم:

–هی فرناز... هیچی بهت نمیگم پروتر میشی ریزقل! دیگه داری رو اعصابم اسکی سواری میکنی... گمشو کنار... رنگ فرناز پرید و بقیه ساکت بهم زل زدن... انچنان دادی زدم که خودمم ترسیده بودم... ماهک خیلی بهم گفته بود که وقتی سگ میشم بد سگی میشم....

همه داخل رفتن... منم پشت سرشون... سمت اشپزخونه رفتم و یه لیوان آب خوردم.... بدجور احساس گرما میکردم... بچه ها روی مبل ساکت نشسته بودن... حتی ابوالفضل هم دیگه نطق نمیکرد... سریع سمت اتاقم رفتم و گوشیمو با یه چراغ قوه برداشتم... یکی از کلاه لبه دارام برداشتم و برعکس رو سرم گذاشتم... از اتاق مشترک قبلیمون که الان الیاس توش خوابیده بود اهسته زدم بیرون و پله ها رو دوتا یکی کردم... تلمو که تو دستم گذاشته بودم رو سمت نگین پرت کردم... ارمین بلند شد:

–کجا؟!!

اینم شاسگولیه واسه خودشا!

–دارم میرم خونه ی روبرویی...!

یه نگاه به فرناز کردم که خیلی باحال خفه خونی گرفته بود....

–اما به خداوندیه خدا وقتی از اون خونه برگشتم یه کاری میکنم که تا عمر داری مئه سگ پشیمون بشی از کل انداختن با من....

فرناز لبشو گزید... سیمام قاطی کرده بود اصلا نمیفهمیدم چی میگم.... ماتتوی نخیه مشکیمو تنم کردم... حس دکمه بستن نبود... لباس مردونم پوشیده بود... کسی هم که تو اون خونه نبود که بخوام حجاب بگیرم... کلاهو از رو سرم برداشتم و با کریپس موهامو بستم و شال مشکیمو رو سرم انداختم و از گردنم ردش کردم و دوباره کلاهو رو سرم گذاشتم... اصلا هم به وزوای نگار در مورد رفتن توجه نکردم....

به دو از خونه بیرون رفتم... مثل همیشه همسایگان محترم خواب بودن... کوچه هم توش یه مگس هم پر نمیزد تا به بھونه ی اونا از دیوار خونه ی مردم بالا نرم!

احساس میکردم قلبم تو گوشام میزنه! امیر میگفت این تو هیشکی نیست! اما من که دیده بودم! تازه دو تا نقاشی از صاحب این خونه داشتم!

اب دهنمو قورت دادم... تازه به خاکی که رو سرم ریخته شده بود فکر کردم! لامصب خاک کاهو بود.... بی هیچ برو برگرد توش گیر کرده بودم! دقیقا میخواستم چه غلطی بکنم!!

...نفسام سطحی شده بود... تو اون گرما احساس میکردم نوک انگشتم بیخ زده.... دستای سردمو به میله ی گاز جلوی در گرفتم!

از میله بالا رفتم... دستمو به حفاظای خونه گرفتم و پای راستمو بین میله و دیوار جا دادم و با دستام سعی کردم خودمو در اون حدی بکشم بالا که پای چپم بتونه روی دیوار کنار حفاظا قرار بگیره.... فشاری به دیوار دادم و با کمک این فشار و دستام تونستم پای راستم روی دیوار بزارم.... صدای فریبا رو از پایین شنیدم:

–الناز خطرناکه... بیخیال... بیا پایین....

اوهوک... ایشون هم صدا داره!!

توجهی بهش نکردم و همونطور که از بین حفاظا به باغ پر از برگ نگاه میکردم بجای ترس سعی کردم فکر کنم که چطوری خودمو به اونور حفاظای نوک تیز برسونم... اگه میخواستم پامو از شون رد کنم با یه اشتباه به تمام معنا سوراخ سوراخ میشدم... به قول ماهک به گاج میرفتم!

یه نگاه به سمت چپ خونه انداختم... یکی از حفاظا کنده شده بود! فاصله ی کمی بود اما طوری نبود که نشه رد شد... دونه دونه دستامو به حفاظا گرفتم و خودمو به اون سمت رسوندم...

نگار حرمی گفت:

–خریت نکن... اصلا مگه مهسا و ماهک نگفتن تو اون خونه ادمه!

حرمی بیچ پیچ مانند گفت:

–نگار خفه شو حواسمو پرت نکن...!

پامو از بین حفاظا رد کردم... شکم نداشتم اما نفسمو کردم تو و شکم نداشتمو چسبوندم بیخ خر کمرم! خب فاصله واقعا کم بود... منم خب ادم بودم... ادم نرمال نمیتونه از این فاصله به این کوچیکی رد بشه... به همین دلیل خیلی شیک بالا تنم رد نمیشد....

وای النا ز خاک برسرت سعی کن رد شی... خیلی ضایع بود جلو چشمِ ارمین و ارمان که هی اصرار میکردن برگردم... دستمو به سینه هام بگیرم و فشارشون بدم تا کوچیکتر بشن حداقل!

طرفِ چپم رو نمیدیدن... با دستِ چپم انچنان فشاری به بندگانِ خدا دادم که دردم گرفت... با هزار دردسر یکیش رد شد... دیگه زدم به بیخیالیو در حالی که از موقعیتم خندم گرفته بود همون کار رو تکرار کردم... نگین با دیدن حرکت من زد زیر خنده و صدای سرفه های ارمان و ارمین رو میشنیدم....

فرصتِ خجالت نداشتیم... الان دقیقا اونورِ خونه بودم... یعنی همون منظوم توو خونس! فاصله تا پایین زیاد بود میپزیدم یه چیزیم میشد... اما چاره ی دیگه ای نداشتیم... آب دهنمو قورت دادم و دستمو به میله ها گرفتم و پاهامو از دیوار اویزون کردم... کم کم دستمو پایین تر آوردم... تا به ته حفاظا رسیدم... دستمو به لب دیوار گرفتم... خواستم دستِ دیکمو بین یکی از سوراخای دو تا اجر بزارم که احساسِ قلقلک روی دستم کردم... یه دفعه با دیدن یه سوسک تنبل سیاه که اهسته اهسته از روی انگشتم سمتِ من میومد... جیغِ بنفشی کشیدم و فاصلرو بیخیال شدم و دستمو ول کردم و افتادم... به دردی که تو پام پیچید توجهی نکردم در عوض تا تونستم دستی که سوسک روش چسبیده بود رو محکم تکون دادم که بلاخره سوسک زشته مسخره افتاد....

الهی خیر از جوونیت نبیتی فرناز... الهی خودم خاکت کنم... الهی بمیری... مور مورم شده بود... صدای نگران بچه ها که صدادم میکردن رو شنیدم:

–ها؟؟؟ چتونه؟ خفه شید بابا سوسک رو دستم بود...  
بین صدای بچه ها صدای فرناز رو شنیدم:  
–الناز غلط کردم برگرد تو رو خدا....

نه عزیزم غلط کردن کافی نیست باید با میل تمام چیز بخوری! والا....

جوابشو ندادم در عوض به در باز ساختمون نگاه کردم... تف تو ذاتم... گوشیمو برداشتم و ضبط فیلمشو زدم تا مدرک داشته باشم که داخل خونه رفتم:

–خب من رفتم... مدرک هم واستون بعدا میارم....

الهی ذلیل شم چرا یه دفعه کارای مسخره میکنم؟! میتونستم تا اخر همین گوشه بمونم... حداقل اطمینان داشتم که بچه ها با فاصله ی یه دیوار پیشم هستم....

احساس کردم سنگی چند قدم اونورتر پشتِ چند تا درخت کنارم افتاد....

ترسیدم... نه خدایا غلط کردم اینجا مگه جای موندنه! باغ اونقدر هم بزرگ نبود اما لامصب هم درخت زیاد داشت... هم اون درخت کاغ مسخره خوف ناکش کرده بود هم تاریک بودن هوا باعث شده بود به تمام معنا کُپ کنم....

از جام بلند شدم... پام درد میکرد... لنگون لنگون از منبع صدا فاصله گرفتم... در همون حال با خودم اهنگ زمزمه میکردم:

–امشب میخوام دوباره بگیرم دستاتو  
بیا بمون پیشم تنهامو!  
دارم دیوونه میشم!  
دوباره باز این دلم بهونه میگیره....  
میخواه باز تو رو ببینه  
بهش بگو که دیره!  
ها؟! بهش بگو دیره یا نگه دیره؟!  
به در رسیده بودم....

وای بخيال النا... حالا چه بگه چه نگه! اصل موضوع رو بچسب!  
آه خب نمیشه! تا یادم نیاد بهش نگه یا بگه نمیتونم بقیشو بخونم!....  
ترسیده بودم سعی میکردم با اهنگ خوندن فکرمو مشغول کنم....  
در رو اهسته باز کردم... صدای جیرجیر داد... یه پامو داخل گذاشتم و زمزمه کردم:

–بهم رسیدیم امشب! باز همو دیدیم! امشب  
بهم رسیدیم امشب! باز همو دیدیم امشب!  
برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب!  
بقیش چی بود؟! تف تو ذاتم کنن با این شعر حفظ کردیم... همه ی خونه تاریک بود... چشمم هیچ جا رو نمیدید... کنار در وایساده بودم... میترسیدم بیشتر از این برم داخل... دستمو به دیوار کنار در کشیدم! دستم به کلید خورد اما نزدمش... آگه واقعا کسی اینجا باشه با روشن شدن چراغ من رو ببینه زنده میذاره!؟



یه ابروشو بالا انداخت:

-وقتی یه کاری میکنی باید تنبیهشو به جون بخری....

-تو با فرناز هم دست بودی من میدونم....

-فرناز بدبخت که در نهایت بچه بازی راه عکس العمل من رو در جواب کارای بچگونته صاف کرد...وگرنه قصد همچین کاری رو نداشتم

بازم خندید....

-زهر مار...انقدر نخند چه خوش خنده هم شده واسه من....

انگشت اشارمو سمتش گرفتم:

-اصلا بگو ببینم من چه کاری کردم که تنبیهم میخواستی بکنی!هان؟تو یه روانیه سادیسمی....

به کمرم یه فشار خفیف داد:

-فوش بچه صلواته!

جیغ جیغ گفتم:

-خودتی بچه...اصلا تو اینجا چه غلطی میکنی؟بچه ها فرستادنت؟

یه لبخند مرموز زد و گفت:

-مگه بچه ها باید من رو به خونه ی خودم بفرستن....

شاید لبخند داشت...اما لحن گفتنش یه عالمه غم داشت....شک زده پرسیدم:

-خونه ی خودت؟

-اوهوم....

-فقط اوهوم؟!یه توضیحی؟یه چیزی؟!!

یه هین بلند کشیدم و ادامه دادم:

-نه!نگو تو همون کسی بودی که نقاشی روی کاغذ کاهی با خطای آبی میکشید و تویه کوچه مینداخت؟!هان؟!یعنی تو....

حالت متعجب به خودش گرفت:

-هان؟!نه!من اصلا نمیدونم نقاشی چیه!

بعد خیلی بامزه لحن ترسناک به خودش گرفت و گفت:

-نکنه خونت جن داره؟!!

خواستم یه نیشگون از بازوش بگیرم که دستمو گرفت و گفت:

-اذیتم بکنی به جن میگم بیاد بخورتتا....

نالان گفتم:

-امیر!

تو چشم خیره شد و با یه لحنی که هیچ جوره نمیتونستم ترجمش کنم گفت:

-جانم؟!!

چشم بزرگترین سایز ممکن بود....به چشم نگاه کرد و خندید...همونطور که دستاشو از دور کمرم باز میکرد و سمت کاناپه ای که تو تاریکی هم یه شبی ازش دیده بودم رفت و خندون گفت:

-تا ساعت سه اینجایی؟!اوه اوه الان تازه دوازده و نیمه!پنبه و آتیش کنار هم!در هم که بستس....شیطون هم که موجود....چه شبی شود ام....

امشب رو از قصد دیگه ادامه نداد و مرموز خندید....خندم گرفته بود...اولین بار بود این طوری میدیدمش...انقدر شیطون....ته دلم قبلی ویلی رفت....

اما مغز بیدارم هی میخواست کنجکاو کنه...اوهوک التاز چه خودتم تحویل میگیری!مغز بیدارم!....یعنی امشب میشد امیر رو به حرف کشوند؟!کم چیزی نیست من نزدیک چند ساله تو نخ این خونم!حالا امیر راست راست جلوم وایساده و میگه خونه ی من!اصلا مگه خودش خونه نداره؟!چرا دیگه خونه پشتتیه اینجا خونشونه....

-امیر؟!!

-راه نداره!

متعجب پرسیدم:

-چی؟!

–این که بخوای خرم کنی تا جواب سوالاتو بدم! چطور تا چند ساعت پیش آقای بزرگوار بودم و تا من رو میدید راتو گج میکردی؟! حالا امیر شدم؟! اونم با این لحن؟! وسوسه ی شیطانی میکنی؟!  
خندم گرفت... مسخره ی بیمزه.. اصلا من خاک بر سر و باش که واسه تو عشوه زیر سیبیلی رد میکنم!

به جای جواب دادن فقط بهش نگاه کردم... اونم بهم خیره شد..... احساس کردم نتیجه ی این نگاه کردن چیزای جالبی نمیشه... واسه همین نگامو ازش گرفتم و سمتی که بود ، رفتم! منتها خیلی ضایع شل میزدم! اصلا پام بد درد میکرد.... کمتر وزنمو روی پای مصدومم میزاشتم....

–مردعنکبوت بازیتو دیدم... خیلی بازه بود... واقعا سخت بود بلند نخندم!  
روی کانپه ای که اون میخواست بشینه... خودمو تقریبا ول کردم و چشممو رو بهش گشاد کردم:  
–هی آقاهاه تو از کی توو خونه بودی؟ یعنی موقعی که ما رفتیم داخل سریع برگشتی اومدی خونه؟!  
یه ابروشو بالا انداخت:  
–فکر میکردم الان گارد میگیری به خاطر مسخره کردنت!  
یه نیش گشاد باز کردم... ترجیح دادم جوابشو ندم... اخی خودم یاد چند دقیقه پیش میفتم خندم میگیره! این حق کوچیکو بهش میدادم که خندش بگیره.... چقدر من دختر گلیم!! اصلا گل در برابر من باید بره چلوسیده بشه!  
ستم اومد....

–نمیخوای جواب بدی احیانا؟!  
روی زمین جلوی پام نشست و دستشو روی مچ پای شلم گذاشت و گفت:  
–اول بزار بتونی مثل ادم راه بیای بعد بهت میگم!  
–گفتن چه ربطی به راه رفتن داره اخی؟!  
وای چقدر دوس داشتتم موهاشو بکشم و بگم گوز چه ربطی به شقیقه داره اخی؟! اولی خب جملمو از فیلتر عبور دادم!  
–میدونم چی میخواستی بگیا!  
–کی؟ چی؟ من؟ چی میخواستم بگم؟  
یا خدا این جادوگری چیزیه؟! ذهن خونیم بلده؟!  
خندید:

–خب از حالت نگاه کردنت میشد تشخیص داد... ترس ذهن خونی بلد نیستم!  
لیمو گاز گرفتم!  
–پس چطور من از حالتای تو هیچی نمیفهمم؟!  
–چون تو خنگی!

من شرمندم ولی این لازم سیب گلوشو به دو قسمت مساوی تقسیم کنم! کثافت خودت خنگی! بیبشور! اگوساله! بزغاله!  
نفس عمیقی کشیدم و با چشای ریز شده بهش خیره شدم... همونطور که مچ پامو ماساژ میداد گفت:  
–خیلی بدیه دختر خوب فوش بده... یا حداقل میخوای فوش بدی به زبون بیار تا زیادی حرص نخوری....  
بعد خیلی مرموز بهم خیره شد و با یه لحن عجیب گفت:

–لبت داره خون میادا!  
دستم روی لبم گذاشتم و گفتم:  
–اصلا نمیخوام دیگه جواب مسخره بازیتو بدم! جواب سوالمو بده!  
–چطور تو جواب ندی! من جواب بدم؟!  
–خیلی امشب شارژی نه؟!  
مرموز خندید و گفت:  
–اره! مخصوصا که پنبه ی ما لبش خونی شده!  
زهر مار هی به خون لب من گیر میده!!... اخی اصلا به تو چ... وای! ناخواسته بلند گفتم:  
–خیلی بی ادب و بیحیایی...  
بلند زد زیر خنده... مچ پام بهتر شده بود... راحت تکونش میدادم و دردم نمیگرفت... انگار فقط نیاز به دستای امیر داشت! این پای منم جدیدا بیحیا شده!  
–چرا بی ادب؟! من فقط عاشق تجدید خاطریم!



دنبالش کشیده میشدم... از خونه بیرون رفتیم!... باز هم این باغ مزخرف...  
 -این خونه واسه ی چی برای توئه؟!  
 همونطور که پشت ساختمون میرفت گفت:  
 -چرا خونه ی شما برای شمائه؟!  
 جاش هست فوش مثبت هیجده تو حلقش کنم؟! بی نمک! این دیشب پیش کی خوابیده که انقدر احساس نمک بودن میکنه؟!  
 از بین دندونام حرصی گفتم:  
 -اخره خودتون خونه دارید مثل اینکه...  
 احساس کردم داره میخنده! آره خب... بخند! خوب منو داری میچزونی! احساس سوختگی از یه ناحیه میکنم!!!! شدید!  
 -شاید یه روزی سوالاتو جواب دادم...  
 دیگه کترلمو از دست دادم! این همه منو علاف خودش کرده بود... این همه صغری کبری چیده بود تا بگه شاید یه روزی واست  
 زرزر کنم؟!  
 با دست دیگم محکم به کتفش کوبیدم..  
 -هی دختر! چته؟ چرا قاطی میکنی؟!  
 -چون مثل آدم حرف نمیزنی! اصلا کی بهت گفته یه حرفی رو نصفه بزنی؟! امانت بهت یاد نداده یا حرفی رو کامل بزنی یا اصلا  
 بزنی؟!  
 نیم نگاهی ستمم انداخت و گفت:  
 -بوی فوضولی به مشام میرسه!  
 -شما هاپو تشریف داری انقدر مشامت قویه؟!  
 بلند خندید:  
 -حرفتو نشنیده میگیرم!  
 -من یه حرفی رو وقتی میزنم یعنی دوست دارم شنیده گرفته بشه!  
 وایساد... ستمم برگشت... کامل پشت ساختمون بودیم:  
 -خب باشه! شنیده میگیرم! پس منتظر تلافی باش!  
 یه لبخند پر از حرص و منقبض زدم! الهی این تیکه های شکمت باد کنن مثل جوش چرکی بترکن!  
 -کمتر حرص بخور! نمیخوای یه نگاه به اطرافت بندازی؟!  
 چشممو تو حدقه چرخوندم... که با دیدن دری که روی دیوار روبرویی بود همون حالت موندم!  
 متعجب دستمو جلو دهنم گرفتم!  
 -نگو که از خونتون به اینجا راه داره!  
 خندید...  
 -این یعنی الان تصدیق کردی؟!  
 بازم خندید!  
 بلدی حرف بزنی؟! نه به اون موقع که به زور یه پوز خند مهمونمون میکردی! نه به الان که نیشتم همش بازه!  
 سعی کردم فکرامو بلند نگم!  
 -آها خوبه از این به بعد خنده هاتو به معنیه آره میگیریم...  
 بازم خندید!  
 دیگه حرصم در اومد... یه چپ چپ بهش رفتم!  
 -ببند نیشتو دیگه...  
 بعد یه دفعه انگار چیزی یادم اومده باشه سریع گفتم:  
 -پس روز اولی که دیدمت از اینجا در اومدی؟ اخره من صدای در ساختمون اصلی رو نشنیده بودم! الانم که از اینجا اومدی اینجا!  
 بعد با جیغ ادامه دادم:  
 -بیشور پس سنگ هم کار تو بود؟!  
 چشاش برق خاصی میزد... در همون حالت که دستاشو جلوی سینش قلاب کرده بود بهم خیره شد و کلسو اهسته تکون داد...  
 منم دیگه هیچی نگفتم... فقط تو چشاش نگاه کردم!  
 دنبال چی میگردی الناز؟! مگه نشنیدی؟! اون عاشق پرنده! عاشق یه کسی که از بین همه رفته! عاشق یه مرده!  
 خیلی واضح تو چشات خیره شد و از ویژگی های دوست داشتنیه عشقش گفت!...

بغضم شدید تر شد!

دوست داشتم برم نزدیکش و رو پنجه های پام و ایسم و صورتمو مماس صورتش قرار بدم و همونطور که تو وجودش حل میشدم اعتراف کنم که دوسش دارم!

احساس کردم به بازو هام فشار کوچیکی وارد شد.... از دنیای خیال پرت شدم تو همون باغی که بودیم.... امیر خیلی نزدیکم بود... خم شده بود و صورتش روبروی صورتم قرار گرفته بود.... دست راستشو از بازوم جدا کرد و روی صورتم گذاشت و شمنتشو روی صورتم کشید و زمزمه کرد:

-این قطره اشک واسه چی بود دختر خوب؟!  
 قطره اشک؟! سریع و متعجب گفتم:  
 -قطره اشک؟! کو؟ کجاست?!  
 شمنتشو جلوی چشم گرفت و گفت:  
 -الان روی انگشت منه!  
 اُه! خدای من! این دیگه چه حرکت رسوایی بود انجام دادم؟!  
 یه آه عمیق کشیدم و توجیح کردم:  
 -حتما چیزی تو چشمم رفته بود....  
 لبخندی زد و در کمال تعجب... دیدم که شمنتشو تو دهنش برد... دقیقا همون انگشتی که روش قطره اشکم بود...  
 یه نگاه به صورتم کرد و بی توجه به چشمای گشاد شدم و گفت:  
 -بیا بریم داخل! تا ساعت سه مهمون منی!  
 گیج سرمو تکون دادم.... اما از جام تکون نخوردم!

-د بیا دیگه دختر خوب!  
 به خودم اومدم.... هسته پشت سرش حرکت کردم.... جلوی ساختمون بودیم که صدای دادی رو از پشت دیوار رو به کوچه شنیدم!  
 سریع سمت در برگشتم!  
 -زندتون نمیدارم! مثلا تو بزرگشونی؟! هان؟! اخیر سرت بزرگی و تو کارای بچگونشون شریک شدی؟! اگه واسه ی الناز اتفاقی بیفته بی بروبرگرد همتونو میکشم!  
 چشم گشاد شد!  
 متعجب و بیتوجه به امیر که پشت سرم بود سمت دیوار و اون جایی که ازش پریده بودم رفتم!  
 صدای مهسا رو از پشت دیوار تشخیص دادم:  
 -آه لعنتی پس چرا گوشیشو جواب نمیده؟!  
 -بخدا... بخدا من نمیخوامم....  
 -خفه شو فرناز... فقط خفه شو....  
 یه نگاهی به زمین انداختم... گوشیم خاموش روشن میشد!! چراغ قوه ام هم همونجا افتاده بود....  
 خم شدم.... هم چراغ قوه مو برداشتم... هم گوشیمو!... خندم گرفت اینا مثلا تنها سلاحای من بودن و انقدر شیک اینجا ولشون کرده بودم.... دوست داشتم اذیتشون کنم! اما صدای فرهاد رو نزدیک تر و عصبی تر از قبل احساس کردم:  
 -من میرم توو این خونه ی کوفتی!  
 به سرعت ازشون دور شدم و دست امیر رو کشیدم و رفتم داخل خونه! نمیدونم چرا!! اما دوست نداشتم انقدر زود از این خونه برم.... امیر سرد گفت:  
 -چرا اومدی داخل؟! وایمیسادی میومد میبردت!  
 این چرا یه دفعه مثل دوران شمالمون بیشر شد؟! سریع گفتم:  
 -نه! نمیخوام الان برم!  
 ابروهایش بالا پرید.... خاک بر سرم کنن با این دهن بی چفت و بستم! در صدد توجیح بر اومدم!  
 -یعنی این که لازمشونه یکم بیشتر نگران بشن...  
 احساس کردم ته چشاش داره داد میزنه خودتی الناز خانوم!

لبمو گزیدم و واسه اینکه فرهاد رو مجبور کنم که نیاد اینجا سریع با گوشیم به مهسا زنگ زدم و رو به امیر انگشتمو روی بینیم گذاشتم و یه هیس با ادا و دنگ و فنگ در اوردم که خندش گرفت...

مهسا به سرعت پاسخ داد:  
 –الناز؟!الناز؟!خودتی؟اره؟!  
 سعی کردم نخندم:  
 –اره مهسا!من خوبم!سالتم هستم!جلوی فرهاد رو بگیر نیاد داخل...  
 –اما الناز...  
 وسط حرفش پریدم:  
 –اما نداره...امیر اینجاس...جلوشو بگیر...  
 در محکم به دیوار کوبیده شد و تقریباً سخته ای به فرهاد که خشمگین تو چهارچوب در بود خیره شده!دستم رو دکمه ی قطع تماس رفت...هیچ وقت عصبانیت فرهاد رو ندیده بودم!چرا سر و صدایی نیومد؟!چرا من فکر میکردم هنوز فرهاد اقدامی نکرده؟!وای خدایا!الان دقیقاً چرا ترسیدم؟!  
 –میبینم که جمعتون جمعه!شما هم کلکل کردی؟  
 تو چشای امیر خیره شده بود!امیر لبخند بیخیالی زد که بوی سوختگیه نشیمنگاه فرهاد رو کامل احساس کردم:  
 –نه!اینجا خونه ی منه!درحقیقت من امروز دو تا دزد گرفتم!خونم زنگ داشت...میتونستی زنگ بزنی فرهاد جان!  
 فرهاد با دو قدم خودشو به امیر رسوند...هم قد هم بودن..اما امیر چهارشونه تر بود...  
 من همچنان مثل بیق داشتم نگاهشون میکردم که فرهاد در چشم بهم زدم یقه ی امیر رو گرفت و مشتتو مورتش خوابوند و داد زد:  
 –پس با نقشه النازو کشیدی خونت اره؟!بچه ها میگفتن تو هم توو بازی بودی...میخواستی چه غلطی بکنی هان؟!چه غلطی میخواستی بکنی مرتیکه بیناموس!؟  
 امیر از جاش تگون نخورده بود...فقط صورتش یکم به راست متمایل شده بود و موهاش رو پیشونیش ریخته بود...گوشه ی لبش خونی شده بود...فکر میکردم اون هم به سرعت مقابله به مثل میکنه!اما در کمال خونسردی انگشت اشاره شو خم کرد و با بند وسط انگشتش خونه کوچیک کنار لبشو پاک کرد و گفت:  
 –مطمئن باش هر کاری هم میکردیم با رضایت دو طرف بود!پس دلیلی نمیبینم بخوام به تویی که ازم دست کم چهار سال کوچیکتری توضیح بدم...  
 تمام صورت فرهاد قرمز شده بود و رگ گردنش برجسته شده بود...اصلاً قدرت نداشتم پلک بزدم...چه برسه که به جمله ی پر از حرف امیر اعتراض هم بکنم!  
 برای یه لحظه نفهمیدم چی شد اما تا به خودم اومدم فرهاد به سمت امیر یورش برده بود و میخواست یه مشت دیگه تو صورتش بزنه که امیر دستشو بالا آورد و مشت فرهاد رو توو دستش گرفت...و لبخند زد...اما تو چشاش غوغا بود...  
 فرهاد کم نیورد و با مشت دیگش محکم تو شکم امیر زد که باعث شد اخم کمرنگی روی صورت امیر بشینه...  
 همین استارت دعوا شد...انگار جرقه ی امیر زده شده بود و حالا به تمام معنا شعله ور شده بود اما به جای کتک زدن فقط همه ی مشتتا و لگدای فرهاد رو دفع میکرد!  
 تازه بخودم اومدم...یه پلک زدم...دهنمو باز کردم و مثل یه شاسگول اروم گفتم:  
 –بس کنید!  
 صداهم بین فحشای فرهاد گم شد...اما امیر متوجه ام شد و برای یه لحظه از فرهاد غافل شد و فرهاد! فرهادی که دیگه نمیشناختمش با تمام وجود لگدی به نقطه ی حساس امیر زد...امیر خم شد و با ضربه ی بعدیه فرهاد از پشت رو زمین افتاد و فرهاد رو سینش نشست و شروع کرد به مشت زدن...مشت اول...مشت دوم...  
 دستش برای مشت سوم بالا رفت که با تمام وجودم جیغ زدم:  
 –فرهاد بس کن...  
 دستش اون بالا موند...  
 از بینیه امیر خون میومد...الان من منفجر شده بودم...الان من امپر چسبونده بودم با داد ادامه دادم:  
 –به تو چه؟!به تو چه ربطی داره؟!به چه حقی خودتو وسط انداختی و داری امیر من رو برای کار نکرده کتک میزنی؟!  
 با شنیدن کلمه ی امیر من از دهنم...فرهاد شل شد...از روی امیر کنار رفت و با ناباوری به من زل زد...حق داشت...خودمم تعجب کرده بودم...

– اصلا تو چطور به خودت جرات دادی به ما ها شک کنی و فکر کنی ما کاری کردیم؟! صورتت خیس اشک شده بود...

امیر خواست بلند شه اما نتونست... از ذهنم گذشت «با اون لگدی که فرهاد بهش زد عقیم نشه خلیه! یعنی بابا بشه واقعا معجزس!»

حتی از فکر هم لبخندی روی لبام نیومد... کنار امیر دو زانو نشستم و رو به فرهاد بلند گفتم:

– گمشو بیرون... از جلوی چشم گمشو... حتی اگه ما کاری هم کرده بودیم تو حق نداشتی همچین کاری بکنی! تو... تو... یه وحشیی...  
جمله هام کم کم خورده میشد... فرهاد ناباور از جاش بلند شد... یه نگاه به من که هق هق گریه بلند شده بود کرد و یه نگاه به امیر که با اون وضع آتش و لاش روی زمین دراز به دراز شده بود، کرد... انگار تو حال و هوای خودش نبود... سریع سمت در رفت و برای بار آخر یه نگاه بهم کرد که باعث شد همه ی موهای تنم سیخ بشه... حالت نگاهش... آه لعنتی... شاید اشتباه دارم میفهمم... ولی... ولی اون...  
در محکم بسته شد...  
صدای امیر رو شنیدم:

– یه کیسه یخ بیار با دستمال کاغذی...  
یه نگاه بهش انداختم... چونم لرزید... یاد کلمه ی «امیر من» افتادم! آه خدای من! من چی گفته بودم؟!!!!!!!  
نگامو دزدیدم و سریع چیزایی که خواسته بود رو از اشپزخونه پیدا کردم و به سمتش رفتم... کمکش کردم به دیوار تکیه بده... کیسه ی یخ رو بین پاهاش گذاشت و اخم پررنگی کرد و گفت:

– چرا گریه میکنی؟! من کتک خوردم ابغورشو تو میگیری؟!  
نمیدونست الان گریه کردنم فقط بخاطر رسواییمه... بخاطر اینکه رسوا شدم و امیر هیچ توجهی به این رسوایی نکرد... اشکام سرعت بیشتری گرفتن...  
– الناز بس کن دیگه... من خوبم...  
خورد شده بودم! هم خودم هم غرورم! احساس میکردم حسی که تو چشای فرهاد موقع رفتن دیدم الان تو چشای خودم داد میزنه...  
امیر باید یه حرفی بزنه! باید یه چیزی بگه... نه اینکه اینطوری کلافه باهام برخورد کنه...  
هق هق گریه که با هزار دردسر ساکتش کرده بودم باز بلند شد...  
خواستم دستامو روی صورتم بزارم که امیر سریع با دستاش منم دستامو گرفت و گفت:

– آه آه خیلی زشت شدی الناز... وای شبیه دراکولا شدی... معمولا دخترا گریه میکنن یکمی خوشگل میشن... اما تو همون دو هزاری هم که می ارزیدی پرید!

توجهی به شوخیش نکردم.  
– من رو نگاه کن!  
وقتی حرکتی از سمتم ندید... با شیطنت گفت:

– نمیخواهی یه نگاه به صورت آتش و لاش امیرت بندازی؟!  
امیرت رو فوق العاده غلیظ گفت...  
حرمم گرفتم... دستم انداخته بود... میخواست مسخرم کنه... ولی الان وقتش بود که توجهی که تو ذهنم ساخته بودم رو به زیون بیارم...  
با حرص به چشاش نگاه کردم و گفتم:

– جو برت نداره... همش فقط به خاطر این بود که بیشتر از این کتک نخوری...  
یه ابروشو بالا انداخت...  
– خب یکم زیادی دیر گفتم... من اصولا ادم جو گیریم!  
– به من چه... دوست داری توهم بزنی... بزنی! فوقش به صفات یه چنتا دیگه هم اضافه میشه...  
خندید و کلشو خم کرد و تو چشای اشکیم خیره شد:

– اوام میشه صفاتمو بگی؟!  
نه که نمیشه! راست راست تو چشات نگاه کنم و بگم هم عزیز می! هم مریضی! هم دوست داشتنی هم خوشگلی هم...  
– نخیر...  
– خب اونایی که میتونی رو بگو...

کُپ کردم... من که فکر مو بلند نگفته بودم؟! گفته بودم!؟

سریع بحثو عوض کردم:

-فرهاد مطمئنا تو باغ...دیگه باید برم پیشش تا با هم پیش بچه ها برگردیم...

خواستم بلند شم که مچ دستمو فشار شدیدی داد که احساس کردم بی دست شدم!

-هو! چته؟!؟

اخم غلیظی کرد و گفت:

-من به خاطر تو کتک خوردم اونوقت من رو اینطوری میخوای ول کنی بری؟! تازه...حق نداری با فرهاد برگردی...خوب که شدم با

هم دیگه برمیگردیم...

خوب که شدی؟! خوب پس باشه ایشالا سال آینده برمیگردیم...هنوز گرمه نمیفهمه چه لگدی نوش جان کرده!...خیلی دوس

داشتم بگم یه نگاه بکن ببین خواجه شدی یا نه!!!!!!

-نه..نمیشه...درست نیست بچه ها بیشتر از این دلنگرون باشن...

با تحکم گفت:

-همین که من میگم...رو حرفم هم حرف نمیزنی! شیرفهم شدی!؟

چشامو گشاد کردم...پررو...

-نه! میخوام برم...

-مثل اینکه متوجه نیستی من! به! خاطره تو این طوری شدم! هان!؟

به خاطره من رو بخش بخش و با تحکم گفت...منم اخم کردم و از فاز غصه بیرون اومدم و گفتم:

-به من چه تو بی عرضه ای و کتک خورت ملسه!

چشاش گشاد شد:

-الناز!؟

-جانم!؟

وای! خاک بر سرم! من امروز خودمو با تمام وجود لو دادم...به جای حرفی که میخواست بزنه خندید و دستاشو دور شونم حلقه زد

و منو به سمت خودش متمایل کرد و چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم...بعد واضح گفت:

-خیلی داری ازم انرژی میگیری...دو ثانیه هر کاری که من میگم رو بکن...بعد با هم میریم پیش بچه ها! باشه!؟

دستاشو دورم سفت کرد که باعث شد تعادلم بهم بخوره و با دماغ برم تو سینش...

متعجب شدم...دستم رو سینش گذاشتم و خواستم ازش دور شم که نداشت...یه نگاه به جایی که کیسه ی یخ بود

کردم...نکنه از اینجا به قسمت احساسات مغزش راه داره!؟ یعنی به خاطر ضربه ی فرهاد انقدر یه دفعه ای مهربون شد!؟

خندم گرفت...اشکام روی صورتش خشک شده بود...جای گردنم خیلی بد بود...یکم وول خوردم که صداشو شنیدم:

-هرچقدر بیشتر ورجه وورجه بکنی دیرتر میریم پیش بچه ها!

خب چه خوب! واجب شد یه هیپ هاپ تو سینش واسش برم!!!!!!

گوشیم تو دستم میلرزید...یه نگاه چپکی بهش انداختم تا ببینم کیه...اینطور که امیر منو سفت چسبیده بود هیچ جوره گردنم

راه تکون خوردن نداشت...

احساس کردم چشم قیچ شده...صفحه رو دو تا میدیدم...

صدای امیر رو از کنار گوشم شنیدم:

-ولش کن...مهاساست...بزار زنگ بخوره...

فوتاش توو گوشم میرفت...کلمو سمت دهنش کج کردم و گوشمو به شونم چسبوندم و با یه خنده ی ریز گفتم:

-خب باشه کلتو ببر اونور....

یکی از دستاشو از دور شونم باز کرد و زیر چونم گذاشت:

-نگو که قفلکت اومدم...

-مگه چیه! هر ادم نرمالی وقتی یکی تو گوشش فوت میکنه قفلکش میاد...

شیطون خندید...زهر مار...باز نقشه کشید این الان که اینطوری میخنده!؟

–ولی من که اینطوری نیستم....  
 بیخیال چونمو عقب بردم و بازم سرمو روی سینش گذاشتم و گفتم:  
 –من دارم میگم هر ادم نرمال!!! تو که نرمال نیستی!  
 قفسه ی سینش تکون خورد.... اخی الهی اقامون داره میخنده!  
 –بیشتر از این تو این حالت بمونیم شیرین زبونیات کار دستمون میده.. پاشو بریم  
 چشم گشاد شد و با تعلل خودمو ازش دور کردم... به نگاه گردالی بهش انداختم که باعث شد شدت خندش بیشتر بشه... سعی  
 کرد از جاش بلند بشه.... با یه عالمه اخم رو پاش وایساد....  
 ولی من هنوز گیج بودم! امروز مغزم به طور کل تو کما بود! هیچی رو درک نمیکرد! حالا شاید از لحاظ مخ افلیج باشم ولی نه دیگه  
 تا این حد!!!!!!  
 اصلا تقصیر مخ من نیست! این امیر امروز خیلی خاص حرف میزنه! نه؟ ایه طورکیاییه...  
 شایدم میفهمم اما با حرفی که در مورد پرند زد هیچ جوهر نمیتونم ربط بدم به موضوعی که با تمام وجودم دوست دارم بهش  
 مربوط بشه!  
 تو همین فکر بودم که دیدم امیر سعی میکنه صاف راه بره اما با صورت مچاله شده گشاد گشاد راه میرفت....  
 با صدای بلند زدم زیر خنده... وایی این چقدر ضایع راه میره! از شدت خنده دولا شده بودم.... صدای امیر باعث شد سعی بکنم  
 خندمو قورت بدم....  
 –بخند! بخند!  
 وقتی دید خندم جاشو به دهن باز داده عصبی گفتم:  
 –د بخند دیگه....  
 یا اباالفضل دیوانه شد رفت....  
 –بخند دیگه... وقتی دیگه بابا تونستم بشم اونوقت باید گریه بکنی!  
 هییییییی! خاک بر سرم! بیحیا!  
 صورتم کامل سرخ شده بود.... حالا چرا من باید گریه بکنم؟! از نت باید گریه بکنه!

به صورت قرمز شدم خندیدم... زهرمار....  
 ازش جلو زدم و گفتم:  
 –خب دیگه حرکت کن!  
 یه پررویه زیر لبی تارم کرد و با همون وضع شروع کرد به راه رفتن... ریز خندیدم... بعد سریع با جدیت گفتم:  
 –با این وضع کنار من راه نریا! من ابرو دارم....  
 فکر کنم قشنگ قهوه ایش کردم! حرمی گفتم:  
 –بالاخره که من حالم درست میشه!  
 تند تند گفتم:  
 –ایشالا ایشالا!  
 به لحن من خندید و سرشو تکون داد.  
 تو باغ بودیم... هرچی سر چرخوندم فرهاد رو ندیدم... متعجب شدم... یعنی تنها رفت پیش بچه ها؟!  
 در رو که باز کردم هیشکیو تو خیابون ندیدم و مطمئن شدم پیش بچه ها رفته و صد در صد همه چیو گفته... امیر از من عقب  
 تر بود! کلافه شدم! خوبه حالا علیل نشده انقدر اروم راه میاد....  
 کنارم رسید... صاف تر راه میرفت اما کاملا مشخص بود که درد داره.  
 –برو خونتون منم میرم خونمون...  
 پوفی کشید:  
 –این همه راه اومدم  
 –خب از این بیشتر بیای میمیری که!  
 خندید....  
 –برو زنگ خونتونو بزن... هر وقت دیدم رفتی داخل منم میرم!  
 وایی خدا بیا پایین یه ماچت بکنم! انقدر دوس دارم این دلنگرونی های مردونرو! الهی الناز دورت بگرده؛ عزیزم نگرانی که  
 همین چسقل راه اتفاقی واسم بیفته؟!!

اون لحظه همه ی احساسام جمع شده بود. چرا دست و پام بستس و نمیتونم یه بوس ناقابل بکنمیش اخه؟! هی خدا من بوس میخوام...

لبمو گزیدم و سرمو پایین انداختم و همونطور که عرض کوچرو رد میکردم فکر کردم که چقدر بی حیا شدم! زنگ رو زدم... در به سرعت باز شد.

پامو که داخل گذاشتم سریع برگشتم و بهش نگاه کردم... دستاشو به چهارچوب فلزی گرفته بود و بهم خیره شده بود... تو اون تاریکی نمیدونم چه طوری شجاعت بدست اوردم و گفتم:

–امیر

صداشو شنیدم:

–جانم؟!

با حرکات لب گفتم:

–دوست دارم.

–چی؟! نمیشنوم!

خندیدم و در رو بستم... میتونستم قیافه ی مبهوتشو حدس بزنم! احتمالا فکر میکرد فرهاد تو دعوا بی هوا یه دونه به مخ من هم زده که صداش کردم و هیچی نگفتم و بعد هم خندیدم!

کم دیوونه ای نیستم منما!

از پله ها بالا رفتم... در رو زدم... مهسا در رو باز کرد...!

متعجب بهش خیره شدم و گفتم:

–چرا تا الان باز نکردی در رو؟!

–چون منتظر بودم عشق و حالتون تموم شه!

–پس شنیدی؟!

–اره امیر رو که شنیدم در رو باز نکردم...!

خندیدم.

–بچه ها کوشن؟!

–همه رو راهیه خونشون کردم...!

چشام گشاد شد!

–کثافتا اصلا نگرانم نشدن نه؟!

–چرا داشتن دیوونه میشدن.. اما فرهاد که برگشت گفت که امیرعلی اومده پیشت. نبود یه بیینی فرناز سرخ شده بود... احساس کردم همه ی عذاب وجدانش پرید...!

–تو چطوری با خبر شدی؟! فرهاد کو؟

–نگین بهم گفت... فرهاد اصلا اعصاب نداشت... همین دو تا جملرو گفت و رفت.

یه آه عمیق کشیدم و مهسا رو از جلوم کنار زدم! یعنی واقعا فرهاد به من حس داشت؟!

–الناز بیا تو هال بخوابیم.

سر به زیر موافقت خودم رو اعلام کردم... حال و احوال فرهاد از ذهنم پرید و همه ی وجودم خاطرات امروز رو مرور میکرد.

روی رختخوابایی که مهسا پهن کرده بود با کمر خودمو انداختم و حالت ستاره گرفتم... مهسا کنارم چهارزانو نشست و گفت:

–خب؛ تعریف کن!

یه لبخند زدم از همه ی وجودم... از ته ته قلبم!

اروم اروم... شمرده شمره از اول امروز صبح گفتم... تا دوست دارم اخر و خنده ای که کردم! تا قیافه ای که حدس میزدم امیر

بعد حرکاتم به خودش گرفته باشه... تا احساس الانم!

اخرش هم گفتم! از سردرگمیام! از اینکه میترسم امیر راست بگه و پرنده باشه و من برای امیر جایگاهی نداشته باشم...!

گفتم و اخرش قطره های اشک صورتمو پوشوند... گفتم و همراه با گریه به خاطر امروز خوبم خندیدم...!

گفتم و مهسا با دیدن حالت هام بغلم کرد و مثل من دیوونه شده بود...!

مگه عشق با دیوونگی فرقی داشت؟ نه! نداشت!

مهسا هم همپای من دیوونگی کرد! همراه من مرز بین خنده و گریه رو برداشت...!

اخر دیوونه باز یامون به بالمش بازی ختم شد! با هر بالشی که سمت هم پرت میکردیم جمله هایی که ته قلبمون بود رو

میگفتیم...!

من میگفتم امیر! اون میگفت ماهان!  
 من میگفتم دیونشم! اون میگفت جون میدم واسش!  
 فقط... فقط تنها فرقمون این بود که اون مطمئن بود! از عشقش! از علاقه ی دو طرفش! اما من نه! تصویر قوس داره یه زن چشم  
 قهوه ای که همه میگفتن تو اسموناس اما امیر میگفت هنوز زمینیه، رویه عشقم سایه انداخته بود.  
 فصل هشت

– دروغ میگی!  
 ساغر با مشت به بازوم کوبوند:  
 – دروغم کجا بود! خوده محمد گفت!  
 جیغ خفه ای کشیدم:  
 – وای من فکر میکردم مهندس باشه!  
 ماهک خندید و گفت:  
 – یعنی به تو میگن عاشق! اصلا کشته مرده ی این همه اطلاعاتیم که از عشقت داری  
 خندم گرفت! واقعا هم همینطوری بود! چقدر من خرکی بودم!  
 – بریم مطبشون؟!  
 یه نگاه به ساغر که این حرفو زد کردم و گفتم:  
 – مطمئنی زنده برمیگردیم?!  
 مهسا زد زیر خنده:  
 – نگو که میخوای بگی وقتی امیر خودش دیونش پس مریضاش احتمالا ترکوندن!  
 ساغر اخم غلیظی به هر دو مون کرد و گفت:  
 – خیلی بیشورید شما دو تا. اولندش که هرکی میره پیش روانپزشک دیوانه نیست و نباید درموردشون اینطوری حرف بزیند.  
 دومندش رو نذاشتم بگه و سریع گفتم:  
 – دومندش مهسا خانوم به امیر نگو دیوونه. من فقط شوخی کردم! اصلا منظورم این نبود!  
 مهسا خجالت زده سرشو پایین انداخت و ماهک گفت:  
 – خب حالا فهمید اشتباه کرده اینطوری دعواش نکتید الان اشکش در میاد!  
 وایبی مامانم اینایکی منو بگیره. این دو تا از نمونه های کیمیای خواهر شوهر و عروس دنیا حساب میشن!  
 – خاک برسرت ماهک! الان باید خواهر شوهر بازی دربیاری!  
 یدونه زد پس گردنم:  
 – مگه همه مثل تو عقده ایین؟!  
 – آیا فوش مثبت هیجده دوس میداری؟!  
 – اوهوم.  
 زدیم زیر خنده! از رو هم نمیره بیشور!  
 ساغر سریع گفت:  
 – حالا بریم یا نه!  
 – سوالی نپرسیدی که!  
 خندید. مهسا گفت:  
 – نمیشه که... من نیام باهاتون.  
 بعد زیر چشمی نگاهی به هممون انداخت.  
 ماهک با نیش باز گفت:  
 – دیشب من خواهر شوهر شدم و توو گوشیه داداشی فضولی کردم و بهتون بگم که امروز خانوم با اقا شون میخوان برن ددر  
 دودور!  
 مهسا با چشای گشاد یه نگاه به ماهک انداخت و داد زد:  
 – میکشمت!  
 ماهک مرموز زد زیر خنده.

کاملاً مشخص بود چیزِ دیگه ای هم تو پیامکا نوشته شده بود که مهسا اینطوری سرخ شده و ماهک اینطوری میخنده! همین جرقه ای شد واسه شروع دنبال بازیه این دو تا... ماهک میخندید و مهسا تهدید میکرد و من و ساغر هم نیشمون از بناگوشامون عبور کرده بود!

با صدای زنگِ گوشیم رو تختِ ساغر شیرجه زدم. فرهاد بود. به لحظه کُپ کردم. نمیدونم چرا میترسیدم! واسه چی فرهاد بهم زنگ زده؟!

سریع جواب دادم:

–بله؟!

صدایِ شاد و پُر انرژیِ فرهاد از اونورِ خط باعث تعجبم شد:

–سلام خانوم! چطوری آیا؟!

–خوبم ممنون.

–مرسی از شما! منم خوبم

لبخند ماتی زدم! چرا فکر میکردم فرهاد الان باید با صدایِ یه عاشقِ دلشکسته باهام صحبت کنه؟

–الو؟! الو؟! الناز صدا داری؟!

–اوووم.

جدی شد:

–میشه بری یه جای خلوت صدایِ جیغ و داد نمیداره صداتو درست بشنوم!

یه نگاه به ساغر کردم که بهم خیره شده بود... دستشو کشیدم و با هم از اتاقش بیرون رفتیم و سمتِ درِ حیاط رفتیم. رو پله های حیاط که نشستیم گوشیه رو اسپیکر گذاشتم و گفتم:

–بگو فرهاد.

–چرا انقدر خشن؟! بابا قبلاً بهتر برخورد میکردی!

لبخند زدم. چی بگم اخه؟ بگم ازت ترسیدم؟

–نمیخواه چیزی بگی الناز فقط خواستم زنگ بزنی تا یه حرفی رو بزنی. البته میدونم دیر زنگ زدم! حداقل دو هفته گذاشته از اون موضوع. اما اگه زنگ نمیزدم عذاب وجدانِ راحتتم نمیداشت.

نفسم حبس شد! نگو فرهاد! تو رو خدا!

–اوم فرهاد...

وسط حرفم پرید:

–هیچی نگو بزار من کامل بگم!

ادامه داد:

–بین الناز، نمیخواهم سوتفاهم بوجود بیاد. کتک کاریه اون شب من فقط به خاطر این بود که تو هم مثل مهسا و خواهرِ نداشتم عزیزتی. شاید همیشه تو همه ی شیطنتا همپاتون بودم....

مکت کرد:

–ولی خب... اون لحظه.. اون ساعت... ذهنیتِ دیگه ای تو ذهنم به وجود نیومد!

میخواستم بگم پس شل شدنِت تو شمال چی؟! اما خفه خونی گرفتم! خودم کرم داشتم...

احساس میکردم فرهاد برایِ حفظِ غرورش این حرف رو میزنه. انگار نمیخواست غرورِ مردونش بشکنه. اخه اون حسی که من موقع رفتن تو چشاش دیدم...

دستی به چتریهام کشیدم و کلافه نگاهی به ساغر کردم که لبخند میزد! اینم خوشه واسه خودشا.

–همین؟

–اره. بازم معذرت میخوام که امیرتو کتک زدم

لحنش یه طوری بود... خیلی یه طوری... خیلی سنگین جملرو گفت.

–من معذرت میخوام به خاطرِ دادی که زدم. خب حالا بیخیال! گذشته ها گذشته!

انگار منم میخواستم مثل اون برم تو کوچه علی چپ! الحق که آب و هوایِ سواحلِ قناری رو داشت لامصب!

–خب دیگه من برم بچه ها کارم دارن خدافظ!

گوشیه قطع کرد! ای بیجنم حداقل میذاشتی جوابتو بدم!!!!

ساجر گفت:

–اینم از اقا فرهاد!

کجا اینم از اقا فرهاد! این هنوز واسم علامت سواله! حرفاش واقعی بود یا برای حفظِ غرور؟! شونه بالا انداختم! خب یه سری مسائل هست تا آخر زندگی واسه ادم سوال میمونه و طوری هم هستن که ادم جرات نمیکنه بره از طرف بیرسه راست گفتی یا دروغ!

والا! مثلاً من میتونم برم یقه ی فرهادو بچسبم و بگم فرهاد زود تند سریع اعتراف کن که آیا من رو دوست داری؟! خندم گرفت! فکر کن!!! یه درصد همچین کاری رو بکنم....

ترجیح دادم رو این اساس بزارم که راستشو گفت.

با ساغر وارد خونه شدیم که موردِ هجومِ وحشیانه ی ماهک و مهسا قرار گرفتیم.

مهسا –کجا بودید بیستور؟!!

ماهک –بدون ما میرید آتو زنی کثافت؟!!

ساغر خندید... شانس آوردیم ماما باباش خونه نبودن وگرنه میفهمیدن ساغر چه دوستای خلی داره!

–رو پله ها بودیم دیوانه ها!

–میگم بچه ها دقت کردید تو جمله هایی که بهم میگیم حداقل یدونه فوش هست؟!!

با جمله ی ماهک همه زدیم زیر خنده! خوراست میگه بچه!

مهسا سریع گفت:

–اینو بیخیال! منو ماهک تصمیم گرفتیم با شماها نیایم!

–اچرا ماهکو داری زور میکنی؟! تو با ماهانی... ماهک بیاد مزاحم بشه؟!!

ماهک یکی خوابوند پس گردنم! بشکنه دستت که انقدر هرز میگرده.

–مزاحم چیه؟! من هم میخوام برم خو حقمه!

خندیدم:

–خوبه نمیخواستی خواهر شوهر باشی!

ماهک ایش کش داری گفت:

–بابا با دوستای ماهان میخوان برن.... دوستاشم یه سر باشونم دوس دختر اشونو میان... مهسا میره.. خو منم برم دیگه... با شماها پیام که ضایع تره! تو میری پیش امیر جونت اون یکی میره اتاق محمد جونش.

خندیدیم... الهی ماهک تو باقالیا موند!

حس تیپ زدن نبود. همون ماتو شلواری که باهاشون خونه ی ساغر اینا اومدم رو پوشیدم.

مهسا و ماهک سریع رفتن خونه ی ماهک اینا! چقدر قبل از رفتنشون ماهک عزوجز زد که الهی بمیرید من یالغوز موندم! اچرا هیشکی منو نمیگیره و اینا! حالا نه اینکه ما هم گرفتار؟!!

والا حالا شاید مهسا و ساغر به یه جایی برسن اما من که به امیر امید ندارم! فقط به خودم امید دارم!

ساغر خودشو خفه کرد. کثافت انقدر خوشگل کرد که اگه کنارش راه میرفتیم مته شاهزاده و گدا میشدیم! من با اون ماتوی نخیه سرمه ای و شلوار لی سرمه ای و مقنعه مشکی شبیه بچه دبیرستانیا شده بودم! انگار نه انگار که همین امسال دبیرستان رو بوسیدیم گذاشتیم کنار! بخدا! اصن یه وضعی!

همه ی ارایشتم یه عالمه ریمل به مژه هام بود. خو بعضی وقتا ادم دنگش میگیره بعضی وقتا دنگش نمیگیره دیگه! الان من رو مود انجام میزامپیلی نبودم. والا!

چتریهامو رو صورتتم ریختم و مقنعم بردم عقب! خیره سر به من میگن! فکر کنم این دفعه امیر موهامو ببینه نخ و سوزن بر میداره مقنعمو تنگ میکنه!

وای فکر کن! امیر همچین ژستی بگیره! خدای خندس!

کتونیه یغور مشکو سفیدمو پوشیدم! اکشته مرده ی تیپم بودم! اصلا این ساغر رو میبینم افسردگی میگیرم! امیر منو با یه لگد به باسن مبارک شوت نکنه بیرون؟!!

بالاخره همه ی راه رو با مسخره بازی که در اوردم و هی غر میزدم که چرا حس تیپ زدن نبود و چرا تو انقدر خوشتیپ کردی من الان شبیه امل هام، ساغر رو خندوندم.

وقتی ساغر به تاکسی تلفنی گفت همینجا نکه داره چشمو گشاد کردم تا تا میتونم اطرافو تجزیه تحلیل بکنم! حالا انگار گشاد کردن چشمات تاثیر هم جز اینکه شبیه جن بشم! داره!

وقتی پولو حساب کردیم از ماشین پیاده شدیم... دستمو به بند کوله ی مشکی و سفیدم که شبیه کیف مدرسه بود گرفتم و همپای ساغر سمت ساختمان مشکی رفتم! ای جانم اقامون چه جای باکلاسی کار میکنه... سریع پشت ساغر مثل جوجه اردکا حرکت کردم.

جلوی په در قهوه ای وایسادیم. در باز بود... وارد شدیم... یه خانوم جیگلی پشت میز نشسته بود. یه آقای جوون هم رویه مبل چرمیه قهوه ای نشسته بود. فکر کنم وقت داشت!

—سلام. بفرمایید.

ساجر با لبخند گفت:

—با آقای محمد ستایش کار دارم.

اه فامیلی ممد خودمون رو گفت الان! چه جالب بعد این همه مدت من تازه فامیلیه دوست فاب اقامون رو فهمیدم! چه شاسیم من!

—عزیزم وقت قبلی داری؟

—راستش نه! ولی به خودشون بگید اجازه میدن بره پیششون...

دختر با همون اعتماد به نفس و لبخند خوشگلش گفت:

—باشه ولی باید منتظر باشید. ایشان هنوز یه ملاقاتگر دارن!

ملاقاتگر؟! به حق چیزای نشنیده! منظورش بیمار بود؟! آه ببند فکتو الناز مگه هرکی میاد اینجا بیمار؟! آره خب پس من چیم؟! من بیمارم دیگه! خاک برسرت هی رو خودت عیب بذار تا پس فردا بتشری!

—ایشون همراه شما هستن؟!!

دارن در مورد من حرف میزنن؟! یه نگاه به ساغر کردم!

به خودم اومدم و با تردید گفتم:

—با آقای بزرگوار کار دارم.

انگار اصلا تو مخم نمیرفت که امیر علی آق دُکی حساب میشه! اخه کسی که خودش دُکیه روانشناسه چطورکی میشه که قاطی کنه؟!!

دختر باز لبخند زد! ای درد! ای مرض! تو به امیر هم اینطوری لبخند تحویل میدی؟! بزتم دو شقت کنم؟

—بشین عزیزم. شما باید بیشتر معطل بشی. این اقا وقت دارن بعد از کسی که میان بیرون.

از همون اول هم کره خرم به جا عرعر؛ جیک جیک میکرد!

روی مبل چرمی نشستم و کولمو روی زانو هام گذاشتم! همون لحظه در اتاق سمت چپی باز شد. محمد بود که یه دختر جوون رو راهنمایی میکرد و ازش خداحافظی میکرد و با دیدن ساغر لبخند گشادی زد! زهرمار نیش تو جمع کن!

ساجر که هنوز نشسته بود با خنده ی نخودی به من نگاه کرد و رفت سمت محمد! الهی بمیرید من الان چیکار کنم تنهایی؟! حوصلم سر میره خب!

محمد بعد از سلام هول هولکی به من؛ با ساغر رفتن داخل اتاقش!

این چرا انقدر هل میزد؟! قرار غلطی اون توو انجام بشه؟! نیشم باز شد! ساغر نره دو تا برگرده؟! خاک برسرت الناز...

یه نگاه به مرد کناریم انداختم که با تعجب به لبخندم نگاه میکرد! بیا این الان وقتشو میده به من میگه وضعیت این حادثه!

ایول! بد فکری هم نیس الناز! برو جلو پیشش بشین یه دستتو بنداز دور گردنش یه ماچ ناقابل بکنش بعد یکم الکی

بخند! نهایتش بزنی زیر گریه! طرف خودش در میره! زودتر هم میری داخل!

لبمو گزیدم! خاک برسر من چقدر تجربیم تو این مورد زیاده!

کلمو پایین انداختم. انقدر دوس داشتم بزتم زیر خنده که نگو!

اقاهه یکم تو جاش جابه جا شد و چون دقیقا کنار مبل سه نفرش نشسته بودم نزدیک اومدو گفت:

—شما برای چی اومدید اینجا؟!!

یه نگاه به ته ریش قهوه ای روی صورت سفیدش انداختم.

—شما برای چی اومدید؟!!

—برای خواهرم!

چشم گشاد شد! یه نگاه به اطراف کردم، هیچ زنی رو ندیدم! با شک به منشیه که سرش روی دفتر دستکش بود نگاه کردم. خط

نگامو دنبال کرد و خندید و گفت:

—خواهرم نیومده! راضی نمیشه که بیاد. میخوام اگه بتونم دکتر رو راضی کنم تا بیاد خونمون.

یه آه عمیق کشید و سرشو بین دستاش گرفت.  
 یه حالی شده! چقدر من الکی خوش زندگی میکردم و چقدر افراد دیگه ای بودن که لحظه به لحظه ی زندگیشون دردناک بود!  
 -متاسفم.  
 لبخندی زد و گفت:  
 -من که چیزی نگفتم که شما اعلام ترحم کردی!  
 سریع جبهه گرفتم:  
 -ترحم چیه آقای محترم! فکر نمیکردم یه همدردی اینطوری بهتون بربخوره!  
 لبخند زد:  
 -شما برای چی اومدید...  
 نمیدونم چرا یه لحظه باهاش احساس راحتی کردم و مثل همیشه لوده گفتم:  
 -با دوستم اومدم تا به وصال یار برسه و من هم دیداری از آقای بزرگوار که دوست خانوادگی محسوب میشه بکنم! البته اینا به ظاهره ها!  
 یه نگاه کنجکاو بهم انداخت... مشتمو اروم به قلبم کوبیدم تا منشیه نبینه و سرمو بردم جلو و اهسته گفتم:  
 -ولی مشکل این لامصب!  
 -مشکل قلب داری؟!  
 بابا این که از باقالی هم باقالی تره!!!!  
 -نخیر عاشقم!  
 ابروهایش بالا پرید و خندید و گفت:  
 -ولی تو که خیلی بچه ای!  
 اخمام رفت تو هم.. زهر مار خودت بچه ای!  
 -نخیر! من امسال کنکور دادم!  
 خندش شدت گرفت. رو تخت مردشور خونه بخندی مردک!  
 -من 31 سالمه اما هنوز به یه دختر هم نگاه نکردم اونوقت تو همچین میگی امسال کنکور دادی که انگار سن بابابزرگ منو داری!  
 صدای در بلند شد. در اتاق راستی بود. امیر علی و یه دختر رنگ پریده اومدن بیرون. دختر سرشو انداخت پایینو از مطب بیرون رفت و امیر اما متعجب به من نگاه کرد! حتی مثل محمد با روی باز به قول منشیه ملاقاتگرشو بدرقه نکرد!  
 اقاهاه از جاش بلند شد و گفت:  
 -خوشحال شدم از حرف زدن باها. برگشتم باها. باز حرف میزنم. منتظرم باش!  
 چشم گشاد شد! بابا پسر خاله!  
 یه نگاه به در کردم! امیر اخمو بهم خیره شده بود. منشیه هم یه لبخند ناز رو لباش بود!  
 -شما بفرمایید من الان میام!  
 مرده داخل اتاق رفت و امیر در اتاقش رو بست سمت اومد و سریع و اروم و شمرده گفت:  
 -اینجا چی کار میکنی؟!  
 -اوم با ساغر اومدم!  
 -ساغر پس کجاس؟!  
 -تو اتاق محمد  
 با اخم یه نگاه بهم کرد و گفت:  
 -از جات تکون نمیخوری و هرکی از در وارد شد سریع باهاش گرم نمیگیری تا کارم تموم شه! فهمیدی؟!  
 انقدر عصبی جمله هار و گفت که فقط سرمو تکون داد... پشتشو بهم کرد. دم در که رسید سمتم برگشت و به من که هنوز ایستاده بودم نگاه کرد و کلافه گفت:  
 -چرا هنوز وایسادی؟!  
 -خودت گفتم از جام تکون نخورم!  
 منشی خندش گرفت و سرشو انداخت پایین... امیر هم لبخندی زد و گفت:  
 -مثل یه خانوم خوب منتظرم باش.  
 بعد تهیدیدی انگشتشو تکون داد:

—برگشتم هر و کر با کسی راه ننداخته باشی!  
 زهر مار همپین میگه کسی انگار اینجا یه خیل عظیمی ادم نشسته بودن! من بودم و منشیه دیگه!  
 یه پشت چشم نازک کردم و رو صندلی نشستم... سرشو تکون داد و یه چیز زیر لبی گفت که تو دلم گفتم خودتی! والا کار از محکم کاری عیب نمیکنه بهو دیدی بهم فوش داده!

ده دقیقه گذشته بود اما هنوز امیر بیرون نیومده بود! خوبه اقاهاه مشاوره واسه خودش نمیخواست! فکر کنم هر ویزیت نیمساعت یا نهایت 45 دقیقه! البته فکر کنما!

یه نگاه به دوتا در انداختم! ساغر مثل اینکه زیادی داشت بهش خوش میگذشت قصد بیرون اومدن هم نداشتن!!!!  
 این محمد و امیر چطوری تو یه مطب هردو یه کارو میکنن؟! بینشون دعوا نمیشه که این به قول منشیه ملاقاتگر واسه کدومشون باشه؟!

شونه بالا انداختم خوب حتما نمیشه دیگه!!!!!!  
 آه چقدر فکرام پرش داره! مخم درد گرفت! بیاید بیرون دیگه چقدر فک میزنید!  
 همون لحظه در باز شد و اقاهاه با امیر بیرون اومدن. امیر خیلی خوشبرخورد با اقاهاه دست داد و از ملاقاتی که قرار بود با همدیگه داشته باشن، مطمئن کردش

مرد به جای اینکه سمت در بره قدمی سمت من برداشت که امیر بلافاصله پیش دستی کرد:  
 —عزیزم بیا داخل.

عزیزم؟! عزیزم؟! اوایی بوی وحشتناک حسودی میاد! یعنی چیزی هست پشت این عزیزم؟! یعنی حسادت عشق یا یه چیز دیگه!  
 مرد وایساد و یه نگاه به امیر کرد و لبخندی به من زد و گفت:

—خدا نگهدار تون. امیدوارم مشکل قلبیتون حل بشه!  
 نیشم باز شد و سرمو انداختم پایین... دوس میداشتم هرهر به قیافه ی متعجب امیر که خشک شده به ماها نگاه میکرد فقط بخندم! این اقا مثلا اومد با من رمزی حرف بزنه؟! اجا داشت بزنم رو شونش بگم مرسی رمزی!  
 —خوشحال شدم از صحبت با شما! مرسی. شما هم امیدوارم مشکل قلبی پیدا کنید!  
 تا اینو گفتم زد زیر خنده. ما دو تا خندمون گرفته بود. امیر لحظه به لحظه سرختر میشد. منشی هم گیج بهمون نگاه میکرد! گمونم داشت فکر میکرد ایا به تیمارستان زنگ بزنه یا نه!!  
 امیر حرصی سمتم اومد و دستمو کشید و گفت:

—بریم داخل عزیزم. خدا حافظ آقای بهرامی.

خو بیا دیگه لازم نیست هی بگم اقاهاه فامیلیش بهرامیه! خخخ چه فامیلیه باحالی یاد سس بهرام میفتم!!!!!! ها؟! الناز بهرام بود یا مهران؟! بیخیال! مهم اینه که طرف منو یاد سس مایونز میندازه!

امیر دستمو کشید و قبل از اینکه آقای بهرامی از مطب بیرون بره من تو اتاق امیر پرت شدم.  
 —خانوم پاشایی میتونید برید.

منشیه یه نگاه به من که پشت امیر بودم و در تقلا ای این که دستمو از دست امیر بکشم بیرون کرد و گفت:  
 —بله آقای بزرگوار. شبتون خوش.

وا این چرا شب به خیر گفت؟ مگه قرار ما تا شب اینجا بمونیم؟ فکر منحرفی کرد این ضعیفه آیا؟! برم بزنمش! تو رو خدا وجدان عزیز جلومو نگیر بزار برم چپ و راستش کنم.

نفهمیدم امیر چی گفت. وقتی در رو بست. تازه فهمیدم خاک بر سرم به قول خودش پنبه و اتیش تو یه اتاق در بسته!!!!!! نزنه خاکسترم بکنه! اعصاب هم که اصلا نداره!!!!

—چی میگفتی با اون مردک که هرو کرش راه افتاده بود؟ رمزی حرف میزنی؟ تا چی؟ مثلا تا چی؟ تا من نفهمم؟!  
 صداهش یه کوچولو بالا رفته بود... منم از ترس نه گذاشتم نه برداشتم گفتم:

—سلام!

خوب چی کار کنم من اصولا ادم ترسویی ام فقط قپی زیاد میامو کله خر هم هستم! وقتی فهمیدم چه اتفاقی افتاد اونوقت تازه مخم قفل میکنه و ترس همه وجودمو میگیره! مثل الان.

اون لحظه که آقای بهرامی خندید از قیافه ی سرخ امیر ذوق کردم اما اصلا حواسم نبود که با شیر جماعت و کلاف بازی؟! اخه اینم کار من انجام میدم؟!!

امیر کف دستشو به دهنش گرفت و لباسو با کف دست گرفت و همونطور که دستاشو میورد پایین لب پایینش هم کش اومد... شبیه شتر شد بچم!

احساس خفتم میگفت خندش گرفته. اما موضع خودشو حفظ کرد:

– جواب بده!

– خب به من چه. طرف خودش گفت مشکل قلبی داره. منم اشتباه گفتم مشکل قلبی بگیرین. حتما از سوتیه من خندید... خصمانه نگاه کرد:

– اونوقت توام مشکل قلبی داری که ارزو کرد مشکل قلبیت برطرف بشه؟!

– نه بخدا! میخواست عیب بزاره روم تا پس فردا هیشکی نیاد خواستگاریم!

– الناز نمیتونی مثل ادم جواب بدی؟! این مسخره بازی چیه در میاری؟

مثل چی گیر کرده بودم! اچه چی بگم؟ بگم گفتم عاشق خود روونپریشتم و طرف اسمشو گذاشتم مشکل قلبی! اونم دعا کرد زودتر

مشکل قلبیم برطرف بشه و بهت برس و منم ارزو کردم که ایشالا اونم عاشق بشه؟! تف تو ذات خودم که بعضی وقتا یه کارایی

میکنم که بعدش هیچ جوره نمیشه ماست مالیش کرد!

– ای بابا خب گیر دادیا! بیخیال. یه چیزی بود تموم شد!

ستمم اومد و شونه هامو گرفت و تکونم داد:

– بیخیال؟ گیر دادم؟ من تو رو چک نکنم تو به همه ی هستی گند میزنی که!

چشامو گشاد کردم!

– من گند میزنم؟

نفسشو فوت کرد بیرون و روی صندلیه راحتی که تویه اتاقش بود نشوندم و جلو زانو زد و دستامو گرفت و گفت:

– آخه عزیز من تو بگو چرا ما انقدر باید با هم کلکل کنیم؟!

– خب شاید چون حال میده!

دستشو به پیشونیش گرفت.. فکر کنم از هذیونام سردرد گرفت:

– الناز تا حالا شده از دنیای بچگیت جدا بشی؟!

خبر نداری پس!

– چرا شاید حدود کمتر از یه سال که از دنیای بچگی جدا شدم!

یه ابروشو بالا داد:

– واسه ی چی؟!

د این اومده مارو سوال جواب کنه؟!

–! چقدر سوال میپرسی!

چشاش خندید و گفت:

– وقتی میای تو اتاق من یعنی به عنوان مراجعه کننده حساب میشی!

تو اگه بیل زن بودی باغچه خودتو بی میزدی. خب حالا که چی؟! از همه مراجعه کنندات از این سوال عشقیا میپرسی؟!

– پس بلند شو تا بیشتر از این جو نگرفتتون و به ما یه امپول گاوی نزدین از اینجا بریم بیرون...

خواستم بلند شم که با شیطنت دستامو فشرد و سمت خودش کشید و لباسو دم گوشم آورد:

– نه! همیشه الان بریم. وقت تموم نشده!!!

نکنه این راستکی فکر کرده من دیوونم؟! آه الناز تو هنوز ادم نشدی؟! مراجعه کننده! ملاقاتگر! این دیوونه چیه تو به مردم نسبت

میدی! خوبه پس فردا توام پیش یه روانپزشک رفتی ملت بهت بگن روانپزش؟!

دستی به مقنعم کشیدم و گفتم:

خب باشه. فقط خواهشا از جو بیا بیرون.

خندید:

– من که قبلا گفته بودم خیلی جو گیرم عزیزم!

یعنی تو دلم داشتتم حبه قند اینور اونور میبردن! الحن امروزش خیلی فرق داشت با لحن روزای دیگه.

بی هوا پرسیدم:

– امیر چرا انقدر با من صمیمی شدی! ولی هنوز به ماهک اینا ته اسمشون یه خانوم اضافه میکنی/؟!

حالا انگار خیلی بدم میاد واسه همین این سوالو پرسیدم!!!!

یه ابروشو داد بالا:  
 -سوالای غیرمجاز جواب داده نمیشه خانومی.  
 و بعد زد رو نوک بینیم!  
 اگه بگم لبو شده بودم دروغ محض بود! از لبو یه چند مورد اونورتر شده بودم.  
 -خب دیگه جمع کن خودتو زیادی داری راحت میشی...  
 -تازه کجاشو دیدی!  
 یا ابالفضل نکنه فردا با صبح بخیر منشیه از اینجا بزیم بیرون؟! اوای خدا جا داره یکی محکم بزنی تو ملاجم! دختر هم انقدر منحرف؟! یعنی اگه امیر قابلیت ذهن خونی داشت بی بروبرگرد آبرو دیگه اسمش روم نمیموند! چه برسه به داشتنش...  
 -خب جواب سوالو ندادی!  
 متعجب گفتم :  
 -چه سوالی؟  
 -ای بابا الزایمر هم که داری خانوم موشه! کی از دنیای بچگیت جدا شدی رو گفتمی ازت چراشو پرسیدم!  
 لامصب دستامو گرفته بود تا هیچ جوره نتونم فیزیکی حالیش کنم خانوم موشه کیه!!!!  
 حرصی گفتم:  
 -راستی تعجب میکنم که چطوری انقدر صاف راه میری... فکر میکردم باید حداقل تا یه ماه یه پات سمت شرق باشه یه پات سمت غرب...  
 غش غش خندید... با دستاش که دستام توش بود به صورتش کشید تا بتونه جلوی خندشو بگیره. خوب چه کاریه دستمو ول کن دیوانه!  
 ای خدا چرا عکس ؛ عمل کرد؟! من فکر میکردم الان سر به تنم نیست!!!!!!  
 -میخوای منو بچزونی؟!  
 -نه اصلا!  
 -میدونستی داری وقت گرانیهامو میگیری؟!  
 حرصی شدم:  
 -من که از همون اول گفتم برم بیرون تو نداشتی!  
 حالت نگاش طوری شده بود که احساس گرما میکردم:  
 -وقتی پاتو میداری اینجا یعنی تا وقت پایان ویزیت نمیتونی بری بیرون! مگه اینکه ویزیتتو دوبل حساب کنی!  
 ای بابا خیر سرم میخواستم بیام بینمش ؛ بین پول پرست ازم ویزیت دوبل میخواست.  
 اخم کردم:  
 -دستمو ول کن تا دربیارم ویزیتتو بدم.  
 نمیدونم از جلم چی برداشت کرد که دستامو ول کرد و غش غش خندید... الهی بگردم چقدر خوشگل میشی موقع خنده! حالا خوبه این چند وقته هم وقتی پیشتم میخنده که حالا اینطوری مثل ندید بدیدا بهش زل زدم.  
 خندشو کنترل کرد و به عادت همیشگی کف دستشو به صورتش کشید و چند بار بالا پایین کرد و در اخر با صدایی که ته خنده توش مشخص بود گفت:  
 -پول نمیخوام!  
 متعجب و گیج بهش نگاه کردم. اخرسرم مثل این خنگا گفتم:  
 -پس چی؟!  
 بازم ژست قبلشو گرفت... دستاش رو دوتا دسته ی مندلی بود و روی پاهاش ایستاد و کامل سمتم خم شد... به قدری که ترسیدم و کامل چسبیدم به پشتیه مندلی.  
 باز از رو نفرت و جلوتر اومد و با دست چپش مقنعم رو پشت گوشم زد و لباشو نزدیک گوشم آورد و من همچنان خشک شده به صدای پر از گرمای گوش دادم که زمزمه کرد:  
 -به نظرت چی میخوام؟!  
 گرم شده بودم. فکر نمیکردم انقدر بیجنبه باشم که به خاطر دو ساتی متر فاصله اینطوری کوره بشم!  
 جوابشو ندادم. در عوض زل زدم به کف زمین!

زیر چونمو گرفت و مجبورم کرد تو چشاش نگاه کنم. یه لحظه یاد مهمونی افتادم! فقط یه کروات کم بود تا دست منم بهش بند باشه!

از چشم راستش به چشم چپش نگاه میکردم. سرخ شده بودم! اینو از حرارتی که از پوستم میزد بیرون احساس میکردم. اخر سر تصمیمو گرفتم نذارم هیچ اتفاقی بینمون بیفته. وقتی که هنوز از احساسش مطمئن نیستم قرار نیست بشم اسباب بازیه دستش.

لبخند زد و گفت:

-تو اون مغز کوچولوت چی میگذره که انقدر ساکت شدی؟

-هیچی بخدا...

انقدر سریع گفتم که لبخندش پررنگ تر شد:

-کاملا مشخصه.

خدایا یه دست از غیب بفرست این امیرو یکم ازم دور تر کن! دو دقیقه دیگه تو همین حالت بمونه، خودم بشخصه میپریم روش.

-حالا چرا انقدر سرخ شدی؟!

-میشه یکم فاصله اسلامی رو رعایت کنی؟!

خندید:

-چرا؟! مشکلی پیش اومده واست؟!

زهر مار! بین همه ی احساسات خوبمو میپروونه ها!

-نخیر!

-خب نمیخواد جبهه بگیرى. ویزیتمو بده.

-دُ خب پول که نمیخوای! چی بدم اخه! هی بده بده میکنه!

شونهاشو از خنده لرزید. دستشو از رو چونم برداشت و یه قدم ازم دور شد و دست بسینه جلوم وایساد!

-معمولا آقایون در این مواقع چی میخوان؟

-معمولا یه آقای غریبه از یه خانوم متشخص هیچی نمیخواد.

-من که غریبه نیستم! من یه آقای خاص برای این خانوم متشخص هستم!

خاک بر سرم یعنی لو رفتم؟! بازم ژست قبلو گرفت و رو دوتا زانوهایش بلند شد و صورتشو مقابل صورتم قرار داد! به تما معنا گریخته بودم!

-چی باعث شده این اعتماد به نفسو به خود...

با خیزی که ستم برداشت و حرکتی که کرد دهنم بسته شد.

لباشو از کنار لبام دور کرد و صورتشو نزدیک صورتم نگه داشت. سرخ شده بودم!

یه لبخند عمیق زد و تو چشام خیره شد و گفت:

-همین سرخ شدنت به من این اعتماد به نفسو میده!

نفسم حبس شده بود. دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم اما هیچ حرفیم نیومد. مثلا میخواستم جلوگیری کنم از هر نوع عمل مثبت هیجدهی؟!

همونطور به امیر خیره موندم. نمیتونستم تجزیه تحلیل کنم کارشو! این بوس از گوشه ی لبم چه معنی داشت!!! حرفم

نیومد! اصلا! احساس میکردم نوک انگشتام یخ زده!

یکم که خیره خیره نگاش کردم تازه تونستم خودمو جمع و جور کنم. خواستم حرفی بزنم که امیر پیشدستی کرد:

-الناز؟!

نمیدونم چی شد که ناخودآگاه گفتم:

-جانم؟!

خندید... بغلم کرد. یه لرزش کوچولو کل بدنمو گرفت. چونشو روی شونم گذاشت. حرکت چونشو احساس کردم اما صدایی ازش

نشنیدم!

کُپ کردم! یاد حرکت چند وقت پیشم افتادم. اون شب که منم امیر رو صدا کردم و اما حرف دل رو بلند نردم.

دیگه احساسات و کارام دست خودم نبود.

-امیر؟!

فشارِ خفیفی بهم وارد کرد و گفت:

–جانم؟!

مثل خودش فقط لبامو تکون دادم! بدون هیچ صدایی... خندید... منم نخودی خندیدم. داغیه لباشو روی لاله ی گوشم احساس کردم... دوبار محکم گوشمو بوس کرد!

توو اون فاز عاشقونه فکر کردم همه موقع اعتراف بوسای قبیحه میکنن! این اقا میاد گوشِ مارو بوس میکنه! کلا به ادمیزاد نرفتم! نه خودم نه عشقم. والا!

چونشو از روی شوتم برداشت و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند! دوست داشتم تند تند نفس عمیق بکشم! احساس میکردم نفس کم آوردم! این همه هیجان واسه قلبم واقعا زیادی بود! یه لحظه یاد اون اقاها افتادم! ای کاش زودتر بهش میگفتم مشکل عشقی دارم تا واسم زودتر دعا کنه! مثل اینکه شدید دعاش گیرا بود.

تفه ای به در خورد که همه ی حس خوبو پرورند. از ترس یه دفعه پریدم که باعث شد کلم یکم عقب جلو بشه و در این حین محکم به بینیه امیر بخوره و صدای دادِ امیر بلند بشه!

یه جیغ خفه کشیدم:

–وای چت شد امیر؟!

با دوتا دست بینیشو گرفت و خم شد و با صدای خفه ای گفت:

–بینیم!

خدایا دیدی شوهر ایندمو قناص کردم؟!

باز صدای تق تق در بلند شد! ای الهی بمیری هرکی هستی که عیشمون رو زهرمون کردی! اصلا ملت چشم ندارن منو در حال لاو ترکوندن بینن... زمین و آسمون دست به دست هم میدن تا کوفتم بشه! مثل اون شبی که فرهاد زد مردونگیه امیر رو نیست و نابود کرد! الان من زدم بینیشو قناص کردم! بار سوم رو خدا بخیر کنه!

یه نگاه به امیر که بینیشو با دست چپش میمالوند کردم و لبمو گزیدم. باز هم در صدا کرد! ای الهی دستت بشکنه...

سمت در رفتم و بازش کردم. محمد و ساغر بودن! نیش هردوشون هم تا بناگوش باز بود. الهی لباتون جر بخوره تا اینطوری دیگه نتونین بخندین! اخه بی وجدانا خودتون کاراتونو کردین نداشتین من یه اعتراف ساده بگیرم؟! تازه میخواستم ازش در مورد پرند پرسم! خدایا این انصافه؟! الان جاش هست بزخم لهشون کنم؟! محمد رو به امیر گفت:

–خوبی امیر؟ چت شده؟!

امیر با غیض یه نگاه به محمد کرد و صدای زیرلبیشو شنیدم که گفت «لعنت به خروس بیمحل!» نمیدونم چرا با این که تو پر من هم خورده بود اما خندم گرفت.

سرمو پایین انداختم و لبمو گزیدم.

همون موقع ساغر دستمو گرفت و از اتاق کشیدم بیرون! این دو تا زوج عهد کرده بودن من و امیر رو از هم جدا کنن من میدونم!

–دیوانه گوشتو بکن تو مقنعت! داشتی چه غلطی میکردی؟!

یا بالفضل!!!!

سریع مقنعمو کشیدم جلو! دیدی بی ابرو شدی الناز!

–هیچی بخدا. حتما مقنعم شله ازش زده بیرون!

ساغر یه نگاه بهم کرد که ترجیح دادم لال بمیرم!

–خب حالا همچین نگام میکنه انگار خودش تو اتاق اقا محمد از اول تا آخر دست به سینه نشست که انقدر دکیمون هول هم میزد واسه زودتر رفتن

خندید:

–خفه شو! ما علنی شدیم. قزاره جواب کنکور اومد، بیاد خواستگاری تا نامزد شیم و وقتی درس تموم شد لی لی لی راه بندازیم.

–خاک بر سر سادت از همین راهاست که دخترا رو خر میکنن و اهم کاری میکنن و دیگه تا آخر عمر تم نمیتونی شوهر کنی تازشم!

از شدت خنده دوزانو شد:  
 - خاک برسرت الناز.  
 - چی شده؟  
 با صدای محمد ساغر خندشو خورد و منم لبخند ژکوندی زدم و گفتم:  
 - هیچی فقط داشتم دخترمو یکم روشن میکردم.  
 - این روشن کردن که برضد من نبود الناز خانوم؟!  
 نه که شوما امروز با ما راه اومدی منم فقط تعریف کردم ازت! بخدا!!!!  
 - نه! این چه حرفیه آقِ ذکی...  
 امیر سمت راستم ایستاد و دستشو دور شونم گذاشت و گفت:  
 - خب دیگه پاشید بریم یه شام خوشمزه بخوریم!  
 محمد خندید و یه نگاه معنی دار به امیر کرد! کوفت! این بشر چشم نداره نزدیکیه مارو ببینه!

توو ماشین نشسته بودیم. محمد ماشین نیورده بود. با ساغر عقب نشسته بودیم و با هر حرف محمد و امیر زیرزیرکی بهم سیخونک میزدیم که یعنی ببین چی میگه!!!! حالا طفلکا چیز خاصی هم نمیگفتنا! ما یکم ندید بدید بودیم.

\*\*\*\*

- مطمئنی محمد گفت خواهر امیر هم هست؟! آخه امیر به من هیچی نگفت!!!!  
 - خب شاید لازم ندونسته بهت چیزی بگه!  
 اعتراض کردم:  
 - ساغر تو چقدر بیشوری! اصلا این چه زندگیه کوفتیه من تا میام به امیر امیدوار بشم یه اتفاقی میفته که همه چی هپلی هپول میشه!  
 ساغر غش غش خندید:  
 - هپلی هپول؟!  
 - مرض! اصلا مگه ایدا خیلی وقت پیش برنگشته بود؟! چرا الان خودشو نشون داده؟!  
 - ای بابا این سوالا رو برو از خود امیر پرس! حالا رقیب که برنگشته! خواهر امیر برگشته! چرا عروس بازی در میاری!!!!  
 - گمشو. قطع کن اس دارم!  
 - برو بمیر تو هم... بچه ها همه خونه ی خانوم بزرگوار میانا! توهم بیا!  
 - نه پس من که اصله کاریم نیام!  
 - اوهو چه خودشم تحویل گرفته! اصل کاری!!!!  
 - خفه! بای!  
 سریع مسیجمو باز کردم:  
 «سلام! کی میای خاله قزی؟»  
 امیر بود! الهی چیز جیگر بگیری! خودت خاله قزی! سریع جواب دادم: «تو از کجا فهمیدی که من فهمیدم؟!»  
 تا تایید ارسالش اومد سریع گوشیم زنگ خورد.  
 - سلام خانوم!

لبخند زدم! امیر یه بار هم با صدای بلند اعتراف نکرده دوسم داره! من هم اعتراف نکردم! اما سه روز از روزی که مطب رفتم میگذره و رباطمون طوری شده که ماهک بهم فوش مثبت هیجده میده که چرا دروغ میگم!!!! آخه بچم معتقده امیر علاوه بر جمله ی دوست دارم کارای قبیحه هم کرده! ولی خو هیچ اتفاقی بینمون نیفتاده! فقط صمیمیتر شدیم! همین!  
 - هی خانوم کجایی؟! اداری ما رو؟!  
 - اون که بله  
 - خوبی شما?  
 - مرسی تو خوبی؟!!

-آگه بیای اینجا منو از دست این آیدا نجات بدی اره خوبه خوب میشم!  
 خندیدم:  
 -تو از کجا فهمیدی اخر سر؟!  
 -ای بابا دست کم گرفتیا!مگه میشه به حرفیو به محمد بزمن و محمد به ساغر نگه و از اونطرف ساغر به تو!  
 خندم شدت گرفت!اینو راست گفته بود!اصلا وضعی بود بین ماها!یکی دست تو دماغش میکرد سه نفر بقیه مختصات دقیق انگشتشو داشتن!  
 -اینم حرفیه!  
 -بله صد در صد!سرریع اینجا باشیا.  
 -چشم.  
 -منتظرم خدافظ.  
 با بلخند جواب خدافظی اش را دادم.از صحبت با امیر انرژی گرفته بودم.سمت حمام رفتم.میخواستم امشب در چشم آیدا فوقالعاده زیبا جلوه کنم!دلایلشم اصلا نمیدونستم ولی خب دوست داشتم!والا!  
 انقدر شاد میزدم که تو حموم واسه خودم زده بودم زیر اواز.کاملا تو جو بودم که یکی محکم به در کوبید.جیغ کشیدم:  
 -کیه!هرکی هستی نیا تو!  
 صدای خنده ی دو نفر رو از پشت در شنیدم:  
 -الیاس تویی؟!  
 -من هستم اما بخدا من در نزدم ماهک بود.  
 -الهی بمیری ماهک  
 ماهک جواب داد:  
 -خو رفته بودی تو حس فکر گوشای ما هم نبود!تو رو باید بفرستیم اکادمی داری تلف میشی عزیزم  
 خندم گرفت!بیشور تیکه مینداختا!  
 -خفه شو!  
 -خودت خفه شو!پاشو بیا بیرون بابا پوست انداختی.  
 سریع خودمو شستم و حولمو برداشتم و در حالی که خودمو خشک میکردم گفتم:  
 -بالاخره میخوام خوشگل باشم دیگه  
 -گمشو بابا میمون هرچی زشتتر ناز و اداش بیشتر . خفمون کردی تو خوشگل بشو نیستی  
 -فوش!  
 -بی ادب  
 لباس زیرامو پوشیدم و از همون پشت در گفتم:  
 -الیاس هنوز اینجاس؟  
 -نه.رفته.  
 حولرو روی چوب لباسیه داخل حموم گذاشتم و همونطوری از حموم بیرون اومدم.  
 ماهک با دیدنم چشاشو مسخره گشاد کرد و گفت:  
 -ای جونم هولو هولو.  
 خندیدم:  
 -گمشو!هیز بدبخت!  
 -نه که الان خیلیم بدت اومد!!!نیششو ببند.  
 سمت کمدم رفتم و گفتم:  
 -ببند فکتو دیگه بیشعور.  
 نیششو گشاد کرد:  
 -چشم  
 -اوم!نمیدونم چی بیوشم ماهک!  
 -یه چیز اسپورت بیوش بره بابا!  
 یکم نگاش کردم.  
 -یعنی ساده باشم؟!!

–نه پس لباسِ پرنسسی بیوش! ادمایِ زیادی جمع نیستن اونطور که ساغر اطلاع رسانی کرد.  
 یه تاپِ دو بنده ی مشکِی که روش نوشته های انگلیسی بود رو برداشتم و با شلوارِ جینِ سرمه ای لوله ایم و رو تحت گذاشتم.  
 سریع لباسارو پوشیدم و گفتم:  
 –بیا موهامو فر کن!!!!  
 –بمیر چقدرم به خودش میرسه!  
 چشمامو گشاد کردم:  
 –بیشرف خوبه خودت یه خروار کرم ارایشی رو صورتته ها! یه میخوام موهامو فر کنم!  
 –خب حالا مثل بچه ی ادم بشین انقدر هم غر نزن!  
 یه لبخندِ دندون نما زدم:  
 –چشم.  
 به کمکِ ماهک موهایِ رنگ شده ی قهوه ای تیرمو فرای درشت کردم! ماهک موهامو درست میکرد و من ریمل میزدم. انقدر خودمو تو ریمل خفه کردم که صدایِ ماهک در اومد:  
 –تو از ارایش کردن فقط ریملو بلدی اره؟!  
 خندم گرفت:  
 –اوهوم.  
 –زهرمار.  
 یه رژ لبِ قرمزِ براق رو لبام زدم و گفتم:  
 –خب بریم.  
 ماهک چشاشو گشاد کرد:  
 –یا ابر فرض!!!! گفتم ساده ولی نه دیگه تا این حد!!!  
 –حس بیشتر از اینش نیست بریم.  
 شونه بالا انداخت:  
 –بجهنم وقتی تحویلِت نگرفت اونوقت میفهمی حسِت غلطای زیادی میکنه.  
 ماتتویِ طوسیمو برداشتم و گفتم:  
 –خفه شو توام هی منو اذیت کن!  
 –اوهو چه باکلاسَم جدیدا حرف میزنی...  
 و بعدش ریز ریز خندید!  
 –بینمک!

به مامان خبر دادم که با ماهک میریم خونه ی خاله حمیده و مامان هم مثل همیشه مهربون گفت مراقبِ خودمون باشیم و شیطنت نکنیم.

تو راه همش داشتیم با ماهک سر و کله میزدیم! امروز از اون روزایِ دنگیش بود که همش مسخره بازی در میورد!

زنگ در رو که زدیم در بسرعت باز شد و با ماهک واردِ خونه شدیم. ساغر کنارِ محمد و امیر جلوی در ایستاده بود! مهسا و ماهان هم بودن!!!!

ماهک دستِ مهسا و ساغر رو کشید و سمتِ خودمون آوردشون و گفت:

–ادمایِ قبیح! چه بدون ما با دو تا پسرِ الدنگ راه افتادین اومدین خونه!!!! خجالت نمیکشین!؟  
 مهسا–هوووو الدنگ داداشته!

زدیم زیر خنده!!!!

ماهک–الان چه فرقی کرد؟!

مهسا هم خندید و شونه بالا انداخت! کلا ایکیویی بود واسه خودش.

بچه ها داخل رفتن و منم پشت سرشون حرکت میکردم که امیر دستمو گرفت و انگشتمو بین انگشتاش قفل کرد و گفت:

–سلام خانوم خوشگل!  
لبخند زد:  
–علیک سلام آقای خوش تیپ!  
با اعتماد به نفس گفت:  
–اینو میدونستم یه چیز جدید بگو!  
روی مبل دو نفره ای نشستیم .  
توجهی به حرفش نکردم در عوض سرمو مثل غاز کشیدم و اطرافو نگاه کردم و گفتم:  
–امیر من خواهر تو نمیبینم که!  
لبخند زد و دستشو پشت گردنم برد و از زیر موهام گردنمو ماساژ داد و گفت:  
–به خودت سختی نده طبقه ی بالائه داره حاضر میشه.  
خجالت کشیدم!کلا بدون خجالت جلوی جمع هر نوع غلطی رو میکرد!  
ماهک یه نگاه به من و دست امیر انداخت و بلند گفت:  
–آقای لباس مشکی با پلاک ایران 22 چرختو از تو باک بنزین روی ما بکش بیرون!  
همه زدن زیر خنده! اما امیر دستشو از روی گردنم برداشت. تازه با پررویی بقیه رو تو خندیدن همراهی کرد!  
سرخ شدم! الهی بمیری ماهک!!!!!! این چه حرفی بود!  
سرمو بردم جلو و گفتم:  
–دختر تو حیا کن حداقل!  
–تو چی کار داری؟!  
چشامو گشاد کردم و رومو سمتش برگردوندم:  
–بیحیا!مثل اینکه گردن منه ها!  
تخس گفت:  
–اختیار دست من که دست تو نیست!  
–نخیر نیست ولی الان دستت جاییه که اختیارش دست من میاد!  
ابروهاشو بالا انداخت:  
–نوج. دست من! اختیارشم دست خودمه!  
بعد با لبخند پر از شیطنتی گفت:  
–حالا هر جا میخواد باشه!  
ملت عهد کرده بودن امروز منو شبیه لبو کتن و برگردونن پیش ننه بابام! دهنمو باز کردم تا یه بی ادب تشارش کنم که با صدای سلام کسی سرمو بلند کردم!  
دختری که قبلا عکسشو تو شمال دیده بودم حالا مٹ من با تاپ و شلوار لی رو به جمع لبخند میزد.  
بساط دیده بوسی و معرفی به پا شد! چهرشو دوست داشتم! دوست داشتنی بود! اما نمیدونم چرا نسبت به حضورش اونم اینهمه یه دفعه ای احساس خوبی نداشتم.  
وقتی روبروم قرار گرفت گفت:  
–شما هم میشناسم. الناز خانوم کوچولو هستی دیگه؟!  
لبخند زدم! ماتحت گرامم از کلمه ی کوچولو سوخت! ولی خب زشت بود بهش بیرم.  
–بله خودمم! البته بدون این صفت کوچولوها!  
خندید. صورتمو بوس کرد:  
–چشم ببخشید! اَخه ازم یه چند سالی کوچیکتری واسه همین اینو گفتم!  
زهر مار ماهک اینا هم ازت کوچیکتر بودن چطور اونا کوچولو نداشتن!!!!  
–اوهوم! خوشحال شدم از دیدنت!  
لبخند زد:  
–ماتنتو چرا عوض نکردی دختر خوب؟! برو بالا عوض کن! ماهک جان شما هم برید عوض کنید! اینطوری سخته!  
با ماهک لبخندی زدیم و سمت پله ها رفتیم.  
وارد اتاق که شدید نفسمو فوت کردم:  
–اصلا حس خوبی ندارم.

ماهک متفکر گفت:

–نمیدونم چرا منم مثل تو حس خوبی ندارم. ولی به چهرش نمیخوره دختر بدی باشه!

–اوهوم. اتفاقا کلی دختر مهربونی بنظر میرسه.

ماتنومو دست ماهک دادم و شالمم برداشتم و کلیپسمم برداشتم و موهامو از اد اطرافم ریختم. دستی به چتریهام کشیدم و گفتم:

–دلم شور میزنه!

–بسه دیگه فیلمو جنایی نکن توام!

بازم یه نفس عمیق کشیدم! اصلا حس مسخره بازی نداشتم. با ماهک از اتاق خارج شدیم. وارد پذیرایی که شدیم. امیر علی و ایذا نبودن که بعد از چند لحظه پیداشون شد.

تا موقع شام بچه ها مسخره بازی در آوردن و امیر هم همراهیشون میکرد. اما ایذا شدیداً تو فکر بود و بعضی مواقع به امیر یه نگاه میکرد و بعضی مواقع ها هم به من!

وقتابی هم که امیر نزدیک من میشد اونقدر خیره خیره نگامون میکرد که با بهونه های مختلف از امیر دور میشدم بعد از شام. یه عالمه به خاله اصرار کردم که ظرفارو با ماهک میشوریم اخرسر هم تسلیم حرفم شد.

ماهک یکم جابه جا شد و در حالی که ظرف کفی رو بهم میداد غر زد:

–خب حداقل از خودت مایه میداشتی.

بیحوصله گفتم:

–میخوای برو من خودم تموم میکنم.

یه نگاه به چهره ی گرفتم انداخت و نفس عمیق کشید و گفت:

–خفه بابا چه واسه من حالا ژست هم میاد!

در طول ظرف شستن سعی کرد حال و هوامو عوض کنه اما کاراش و مسخره بازیش هیچ تاثیری روم نداشت.

گویشم زنگ خورد. مامان بود. یه نگاه به ماهک انداختم که گفت:

–برو جواب بده ؛ فقط خواهشا برگردیا!

لبخند زدم و از اسپزخونه بیرون اومدم و سمت در خروجی رفتم تا تو باغ با مامان صحبت کنم که حداقل یه هوایی هم به سرم بخوره. جلوی در ایستادم:

–جانم مامان؟

–سلام عزیزم. کی میاین؟

–نمیدونم هروقت بچه ها بلند بشن!

–باشه پس دیروقته تنهایی خودت همین دو تا کوچه هم نیایا!

–چشم

–برو به خوشگذرونیت برس مزاحمت نمیشم خدافظ عزیزم.

–خدافظ

گویشو تو جیب شلوارم گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم. که صدای دادی رو از پشت ساختمون شنیدم. متعجب سمت صدا رفتم. امیر عصبی به درخت روبروش مشت زده بود. ابرو هام بالا پرید!!!! این چرا رم کرده؟! خواستم جلو برم که صدای ایذا رو

شنیدم! دیدی بهش نداشتم! نمیدونستم کجاست

–امیر بس کن چرا داری خودتو گول میزنی؟! چرا نمیخوای حرفامو بشنوی؟!!

امیر با صدای گرفته ای گفت:

–بس کن ایذا بسه هرچی...

ایذا وسط جملش پرید :

–فقط یه لحظه ساکت باش. خواهش میکنم. بذار حرفامو بزمنم خب. من این همه سال از روت شرمنده بودم و به بهونه ی درس از تو و مامان دور شدم. از روی مامان که واقعیت رو نمیدونست شرمنده بودم ازش خجالت میکشیدم. نمیتونستم تو چشاش خیره بشم و خودمو به یه راه دیگه بزمنم. از روی توام شرمنده بودم! تویی که تموم مهربونیتو پای پرند ریختی اما جوابی نگرفتی جز یه خیانت! اما حالا برگشتم چون قانع شدم از حرفاش میفهمی؟! امیدونم اگه حرفاشو به توام بزمنم تو هم قانع میشی! میفهمی چقدر سختی کشیده؟! امیر اون هم همپای تو سختی کشیده! فقط خواهش میکنم بزار بهت بگم.

امیر عصبی دستی به صورتش کشید:

–ایدا داری شیمو خراب میکنی،هیچی نمیخواهم بشنوم،تو اینو میفهمی؟من الان النازو دارم.

ایدا رو دیدم که عصبی روبروی امیر قرار گرفت انگشت اشاره‌شو به سینه‌ی امیر کوبید و گفت:

–چرا خودتو داری گول میزنی؟!النازو داری یا بدل پرندو؟!هان؟!امن خواهرتم میفهمم تمام محبتایی که بهش میکنی به خاطر اینه که یاد پرند رو تو ذهنت زنده میکنه،تو با بدل پرند خوشی!!!؟؟؟؟وقتی خودش الان حاضر و آماده منتظر یه چراغ سبز از تونه به بدلیش چه نیاز داری؟!

نفس کم اوردم....به دیواره‌ی کناریه ساختمون تکیه دادم و با بهت بهشون نگاه کردم،منتظر بودم امیر یه چیزی بگه،منتظر بودم حرفای ایدا رو تکذیب کنه اما هیچی نگفت،هیچی....

همه‌ی بند وجودم میلرزید....نای حرکت کردن نداشتم!دیگه نمیخواستم چیزیو بشنوم!من که اصل کاری رو شنیده بودم!نیازی به شنیدن بقیه موارد نداشتم!بغض گلمو گرفته بود،که صدای آیدا باعث شد بیشتر از پیش بشکنم:

–دیدیی؟!دیدیی!جواب نداری،چون عاشق پرندی!چون واسه تو الناز یه عروسک کوچولوئه که خاطرات پرند رو واست زنده میکنه!تو حق نداری یه دختر دیگه رو بازیچه قرار بدی!اون میتونه خوشبخت بشه!با هرکس دیگه ای میتونه خوشبخت بشه!اما تو اول و اخر همه‌ی وجودت فقط اسم پرند رو میفهمه!حالا فقط بذار بگم!

مکث کرد:

–من یه بار یه اشتباه مرتکب شدم حالا اومدم تا اون اشتباه رو کمرنگ کنم!میدونم اگه این کارو بکنم همه چی مثل قبل میشه!همه خوشبخت میشن!همه خوشحال!فقط ازت خواهش میکنم!ازت خواهش میکنم به دیدنش برو.

صداش بغض گرفت:

–امیر،پرندت بهت نیاز داره!

یه قدم عقب رفتم،پرندش؟!پرند اون؟!همه خوشبخت میشن؟!همه خوشحال؟!پس...پس چرا من نمیخندم؟!دیگه تحمل نداشتم!تحمل حرفای ایدا نه!تحمل سکوت امیر!تحملشو نداشتم....

سریع برگشتم و به دو خودمو به جلوی ساختمون رسوندم....خواستم در رو باز کنم و با همون وضع وارد بشم که از اونطرف در زودتر باز شد

ماهک بود،با دیدنم سریع گفت:

–چی شده؟!

دستمو جلوی بینیم گذاشتم که یعنی ساکت باش اما یه دفعه نمیدونم چی شد که گریم اوج گرفت،ماهک با نگرانی دستامو گرفت و گفت:

–الناز حرف بز.

میخواستم جلوی این اشکای لعنتی رو بگیرم اما نمیتونستم،با شنیدن صدای پایی سریع دست ماهکو گرفتم و خودمونو داخل خونه پرت کردم و قبل از اینکه در باز بشه و امیر و ایدا وارد بشن با کف دست روی صورتتم کشیدم و سمت راه پله رفتم،فقط میخواستم سریعتر از اینجا برم.

ماهک با نگرانی دنبالم اومد و انقدر تابلو بودیم که مهسا پرسید:

–چیزی شده؟!

همونطور که از پله‌ها بالا میرفتم و پشتتم بهشون بود گفتم:

–من باید برم،مامان گفت سریعتر برم.

صبر نکردم ببینم توجیهی که با صدای گرفتم کردم مورد قبولشون واقع شد یا نه،الان اصلا چیزی جز خودم و دردمو نمیتونستم احساس کنم!

وارد اتاق شدم،خواستم در رو ببندم که دستی مانع شد،ترسیدم،اما با دیدن ماهک به خوشخیالیم پوزخند زدم.

ماهک درو بست و سریع دستامو گرفت و گفت:

–الناز چی شده؟!مامانت چیزی گفته؟

بغض کردم،اگه یه بار دیگه اصرار به حرف زدن میکرد بازم میزدم زیر گریه،سمت ماتنوم رفتم و خش دار گفتم:

–تو راه میگی.

نگرانیه ماهک رو احساس میکردم.

شالمو که روی سرم گذاشتم جلوی ایینه ایستادم تا نیم چه ارایشی که با گریه هام پاک شده بود رو دوباره انجام بدم،اما با دیدن صورتتم یاد حرف ایدا افتادم!بدل پرند!!!!چونم منقبض شد و روش یه سری خط افتاد،چشام پر از اشک شد!نگامو از

قیافم گرفتم!!!!!!خدا یا از چهرم متنفرم!از پرند هم متنفرم!از شباهتی که اصلا بین خودم و پرند هم نمیبینم هم متنفرم!روی زمین جلوی ایینه نشستم.قطره های اشک بزم صورتمو پوشوند.

ماهک هم با اینکه از چیزی خبر نداشت اما تو چشاش پر از اشک شد.اهسته بغلم کرد و من سرمو روی شونش گذاشتم و گریه کردم.مهم نبود کجام.مهم نبود ممکن بود مچم موقع گریه برای غرور و قلب خورد شده گرفته بشه.مهم این بود که الان به تنها چیزی که نیاز داشتم خالی کردن احساساتم بود.حتی شده با جیغ!

در باز شد و ساغر با صدای بلندی گفت:  
 -چی شده الناز چرا داری گریه میکنی؟!  
 با دادی که یه دفعه ساغر زد صدای پاهای همرو که از پله ها بالا میومدن رو شنیدم.ماهک سریع گفت:  
 -معدش درد گرفته.

سافر سریع سمتم اومد و بقیه هم جلوی در جمع شدن.مهسا هم سریع رفته بود اشپزخونه آب جوش بیاره.

-الهی بمیرم حتما خیلی وقته درد داری.اخه تو معمولا وقتی دردت خیلی زیاد میشن گریه میکنی.  
 بین گریه زهر خند زدم:  
 -اره استانه ی دردم خیلی بالاست!  
 ساغر گیج شد.اما ماهک سریع گفت:  
 -من الناز رو میبرم پیش خاله اینا.  
 امیر دست آیدا که دور مچش پیچیده شده بود رو باز کرد و سمتون اومد:  
 -نمیخواه.محمد سوییج ماشینمو بده.میبرمش دکتر.  
 چشمامو بستم.دلم نمیخواست نگام به صورتش بیفته!اشکامو سریع پاک کردم و گفتم:  
 -نمیخواه.میخوام برم پیش مامانم.  
 بعد از جام بلند شدم.ضعف بیشتر از این صلاح نبود.  
 امیر محکم و قاطعانه دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:  
 -رو حرف من حرف نزن.  
 اگه وقت دیگه ای بود حتما ذوق میکردم ولی الان.....الان که میدونم هیچ کدوم از محبتا هیچ کدوم از اون غیرت بازی و شوخیا به خاطر خودم نبود به جای ذوق دوست داشتم بمیرم.

با شدت دستاشو پس زدم و هولش دادم.همه متعجب شدن و بیشتر از همه امیر تعجب کرد.کارام تحت اختیار خودم نبود.با صدایی که کم کم داشت اوج میگرفت گفتم:  
 -گفتم به من دست نزن.خودم میدونم چطوری دردمو اروم کنم.  
 با این حرف سریع از اتاق زدم بیرون.تقریبا داشتم از اون خونه ی کذایی فرار میکردم.  
 در خونرو ناخواسته محکم به هم کوبیدم.دوست داشتم با صورت برم تو دیوار.از این خونه متنفر بودم.از همه ی اعضای این خونه متنفر بودم.از آیدا که نداشت تو خیال خام خودم بمونم هم متنفر بودم.  
 در خونه باز شد و امیر عصبی مچ دستمو گرفت و گفت:  
 -چته؟!چرا یه دفعه اینطوری کردی؟!معدت درد میکنه چرا لج بازی میکنی؟!میخوای خودتو تو این درد بکشی?!  
 چقدر دوست داشتم تو صورتش داد بزنم بگم ادای ادمای مهربون رو برام در نیار.سعی نکن دردمو درمون کنی که خود تو دردی!

اما هیچی نگفتم فقط از پشت پرده ی اشک به بقیش خیره شدم.  
 انگار با حرف نزدنم اروم تر شد که با مهربونی دستشو دور شونم گذاشت و در رو پشت سرش بست و گفت:  
 -گریه نکن خانوم کوچولو.ببین نوک دماغشو قرمز شده.  
 خواست در رو ببندد که ماهک سریع خودشو رسوند و با نگاهی به وضع اشفته ی من گفت:  
 -چی شد؟!  
 امیر گفت:  
 -میبرمش دکتر.  
 فکر کنم ماهک صدبار تو ذهنش از اینکه اون دروغ رو گفت به خودش فوش داد اما خودشو از تک و تا ننداخت و گفت:  
 -منم باهاتون میام.  
 نمیدونم چرا احساس کردم امیر ناراضیه.خواستم بگم نمیخوام برم دکتر اصلا. که امیر گفت:  
 -باشه.

تمام انرژی مخالفتم ته کشید. نای هیچ حرکتی رو نداشتم. ماهک من رو از امیر جدا کرد و سمت ماشین امیر برد. یه دنیا ازش ممنون بودم. بغل امیر واسم عذاب اور شده بود. بهم احساسمو گوشزد میکرد. بهم خیلی چیزا رو... دستامو دو طرف سرم گرفتم و دولا شدم و به اشکام اجازه دادم بازم بارن. ماشین روشن شد.

امیر همونطور که با سرعت رانندگی میکرد از تو ایینه از ماهک پرسید:

چرا دولا شد؟! خوبه؟! الناز عزیزم خوبی؟!

پوزخند زد. الناز عزیزم؟! مگه چند تا عزیز میتونست داشته باشه؟!

احساس کردم ماهک یه بوهایی برده که دستشو دور شونم گذاشت و مجبورم کرد که سرمو روی شونش بذارم و اهسته موهامو نوازش کرد. با همه ی بغضم با همه ی گریه هام یه لبخند بیجون زد. دوست خوبم خوب میدونست چطوری ارومم کنه. به درمانگاه که رسیدیم مصرانه همش پیش ماهک بود. اصلا هم نگران نبودم که وقتی دکتر گفت شما مشکلی نداری چطوری خودمو واسه امیر توجیه کنم.

نوبتمون که شد سعی کردم اشکای مزاحمو که افسار شون از دستم در رفته بود رو پاک کنم.

وارد اتاق شدیم و دکتر بعد از معاینه یه سرم و چندتا قرص تجویز کرد. توو اوون حال و هوا خندم گرفته بود. مدرک دکتریشو از کجا گرفته بود این دکتر گلمون؟! ماهک نگاه متعجبشو بهم دوخت. اونم خندش گرفته بود.

روی تخت تزریقات که دراز کشیدم نگاهم به لامپ کم مصرف بالای سرم دوختم. سوزش سوزن سرم رو توی دستم احساس کردم و برخلاف همیشه اصلا کولی بازی در نیوردم. حتی دوست نداشتم آخ بگم!

ماهک کنارم ایستاد و گفت:

نمیخوای بگی چی شده الناز؟!

لبخند زد. من ادم ضعیفی نیستم! من ادم ضعیفی نیستم! انیستم! انیستم! بخدا نیستم!

با همه ی تلقینایی که کردم لبخندم خشک شد و به جاش چشمام دوباره تر شد:

هیچی. خودت که گفتی. معدم درد گرفت.

انتقدر غریبم الناز خانوم؟!

چونم لرزید:

ماهک، تو الناز رو میبینی؟!

یه لحظه تو بهت موند.

یعنی چی؟!

چقدر دوست داشتم سرمو توی بالش فرو ببرم. اما روی کمر دراز کشیده بودم و این ارزوی محالی بیش نبود.

گفتم شاید توام الناز و نبینی!

حالت خوبه الناز؟! یعنی چی نبینمت! من همیشه تو رو خودت میبینم! خود الناز! این حرفا یعنی چی؟! ادیگه داری میترسونیم.

آخه امیر پرند رو میبینه.

با حرف بیربطم چند لحظه مات موند اما بعد به سرعت و با نگرانی به چشم نگاه کرد.

چی دیدی تو باغ؟!

هق هق گریم بلند شد:

حقیقتو دیدم! چقدر زشته! خیلیم زشته...

الناز به جای این پرت و پلاها بگو چی شده؟! چی شنیدی؟! امیر چیزی بهت گفته؟!

نه! ای کاش میگفت! ای کاش خود لامصبش حرف میزد. اما فقط ساکت نگاه کرد!

کیو؟

ایدا رو!

چشاش گشاد شد:

یعنی چی؟! انگو که از نگاه امیر به ایدا ناراحت شدی!

لبخند تلخی زد. جوابی نداادم.

—آه لعتتی بگو دیگه داری دیوونم میکنی.  
 به قطره های سرم زردم خیره شدم و اروم اروم همراه با گریه حرفای ایدا رو گفتم.  
 دیگه اخراش با صدای بلند گریه میکردم که باعث شده بود همه ی کسانی که تو تزریقات بودن متعجب بهم خیره بشن. خانوم سفید پوش نزدیکم شد:  
 —عزیزم حالت خوبه؟!  
 اشکامو پاک کردم و بدون توجه به نگاه خیس و متعجب ماهک رو به پرستار لبخند بیرنگی زدم و گفتم:  
 —بله.  
 سرشو تکون داد و از مون دور شد.  
 —باورم نمیشه الناز! اصلا مگه پرند نمرده؟!  
 جوابشو ندادم. سرم تموم شد که خانومه با دیدن سرم خالی باز سمتم اومد و با لبخند سوزن رو از دستم بیرون کشید. همیشه از سرم متنفر بودم. از اینکه سوزن تو دستت بمونه حالم بد میشد.  
 پنبه رو روی دستم فشار دادم. وقتی مطمئن شدم خونی ازش بیرون نمیاد برش داشتم و سطل اشغال انداختمش.  
 ماهک مات همراهیم کرد و از تزریقات بیرون اومدیم.  
 امیر روی صندلی نشسته بود. سرشو بلند کرد و با دیدن من و ماهک سریع سمتم اومد و دستشو زیر بازوم گرفت و گفت:  
 —خوبی؟ بهتر شدی؟  
 به جای نگاه به صورتش به رو به روم خیره شدم و اهسته سرمو تکون دادم.  
 —باز گریه کردی؟!  
 خواست انگشتشو زیر خیسیه زیر چشمم بکشه که ازش دور شدم و با دو قدم جلوتر از اونا حرکت کردم و در همون حال گفتم:  
 —دیروقت شد. زودتر بریم خونه مامانم نگرانم میشه.  
 به جای جلو، عقب نشستیم. ماهک یه لحظه موند چی کار کنه! بلاخره دمغ جلو نشست.  
 امیر از توی ایینه مرتب نگاه میکرد و سوال میپرسید تا به حرفم بگیره اما من فقط کلمو بالا پایین میکردم و به جای نگاه به اون به بیرون خیره شده بودم.  
 نمیدونم چرا هنوز هم تظاهر به نگرانی میکرد! الان که دیگه پرندی بود! الان که دیگه به قول ایدا خود اصلش هست چرا به بدلیش بچسبه!!!!  
 ماهک رو که رسوند از تو ایینه گفت:  
 —نمیخوای بیای جلو خانوم خانوما.  
 محلی بهش ندادم و چشمامو روی هم فشردم که مثلا خوابم. نگاه خیرشو از توی ایینه احساس میکردم. شاید هم اشتباه احساس میکردم و اصلا بهم نگاه نمیکرد.  
 صدای نفس عمیقشو شنیدم و بعد حرکت ماشین بهم فهموند که بیخیال شده. تا آخر مسیر برای اینکه گیری به صحبت نکردم نده چشمامو بسته نگه داشتم.  
 وقتی ماشین ایستاد به سرعت از لای پلکام دیدم جلوی خونه ایم و برای همین سریع چشمامو باز کردم و دستمو سمت در بردم و قبل از اینکه امیر حرفی بزنه در رو باز کردم و پیاده شدم. امیر هم بسرعت پیاده شد و از پشت دستمو گرفت:  
 —الناز چرا اینطوری میکنی؟! چی شده؟!  
 دستمو تکون دادم تا از دستای گرمش بیان بیرون اما بی نتیجه بود:  
 —ولم کن. سرم درد میکنه. میخوام زودتر برم خونه بخوابم.  
 یکم خیره نگام کرد. اخر سر کلافه پوفی کشید و دستمو ول کرد و به ماشین تکیه داد:  
 —من که میدونم یه چیزیت هست! اینو یادت باشه هیچ چیزی رو نمیتونی از زیر نگاه تیز من قایم کنی!  
 پوزخند زدم! زنگ در رو زدم و دنبالش به سرعت صدای مامان رو شنیدم:  
 —کیه؟!  
 —منم مامان.  
 در که باز شد پامو داخل خونه گذاشتم که صدای امیر رو شنیدم.  
 —الناز؟

سمتیش برگشتم. زیر نور کم تیر چراغ برقی حرکت لباشو تشخیص دادم «دوست دارم عزیزم»  
بعد صداشو شنیدم:

–زود خوب شو

مات به لباش خیره شدم. همه ی اعضای بدنم شل شده بودن!

چرا بازی با منو تموم نمیکنه؟! چرا دوست داره باهام همچنان بازی کنه؟! نکنه چون هنوز پرند رو به چشم خودش ندیده حرف  
ایدا رو باور نداره بخاطر همین بهم چسبیده و وقتی مطمئن شد ولم میکنه!!!! یعنی در این حد پست!!!!؟؟؟  
دستام مشت شد. بدون توجه به نگاه خندونش در رو محکم بهم کوبیدم. سه تا نفس سطحی کشیدم اما احساس میکردم  
اکسیژن ها نرسیده به شش هام تموم میشن.

با باز شدن در نگاهی به مامان کردم که ظاهرا بچه ها خبرش کرده بودن و نگران بهم خیره شده بود!  
برای پنجمین بار تو زندگیم وقتی بغل مامان رفتم زدم زیر گریه. مامان هم در خونرو بست و باهام طبقه ی بالا اومد و بدون  
اینکه ازم دلیل گریه هامو بپرسه فقط موهامو نازی کرد و مثل هر چهاربار قبل سعی کرد با نازی کردن و بوسای گاه و بیگاهش  
ارومم کنه! اما این دفعه خیلی شکسته بودم. خیلی.....

### فصل نهم

یه مدت بود من جن شده بودم و امیر بسم الله.... تا احساس میکردم امیر جایی هست از 100 کیلومتریه اونجا عبور هم  
نمیکردم. ساغر کلی سوال جوابم میکنه که چرا اینطوری میکنم. اصلا باورشون نمیشد که جدیداً انقدر از امیر فراری شدم. مهسا  
که اسممو گذاشته بود دمدمی مزاج! فکر میکرد دیگه از امیر خوشم نیما! اید  
یه نفس عمیق کشیدم. یاد یه هفته پیش افتادم. دانشگاه قبول نشدم. ماهک هم قبول نشد و هر دو مهندسیه شیمییه دانشگاه  
ازاد قبول شده بودیم اما مهسا عمران و ساغر معماری قبول شده بودن اونم سراسری. کلافه سرمو تو بالش فرو کردم.  
صدای خنده هایی که از طبقه ی پایین میومد اذیتم میکرد. خاله حمیده با ایدا طبقه ی پایین بودن. نمیدونستم امیر هم باهاشون  
هست یا نه.

محکم تر کلمو به بالش کوبیدم. حتی اگه هم باشه برات مهم نیست الناز خانوم فهمیدی؟!  
از روی بالش بلند شدم. موهامو تو چنگم فشردم و دوباره با صورت خودمو به بالش کوبیدم. نه نفهمیدم!!!!!! خب مهمه دیگه! اگه  
پایین باشه مهمه دیگه! نیس!؟

حرمی تو جام نشستم و بالشمو برداشتم و دو بار محکم رو کلم زدم. خاک برسرت. خاک برسرت!  
صدای جیغ تیزی بلند شد.

سکته ای به گوشیم نگاه کردم. خندم گرفت! یعنی واقعا برم بمیرم! خودم زنگ اس ام اس گوشیمو این صدا گذاشتم حالا خودم  
تا مرز سکته پیش رفتم!!!!!!  
یه نگاه به پیام کردم.

«چشام به در خشک شد»

چشای منم به گوشیم خشک شد! پس اومده بود!

قبل از اینکه هوایی بشم محکم گوشیه لمسیمو که از بس به در و دیوار کوبیده شده بود و گهگاهی هم توو آب شنا کرده بود  
دل و رودش تو حلقش بود رو روی تخت پرت کردم.

–جهنم که خشک شد! قطره ی چشم بزن یکم تر شه تا بتونی پلک بزنی!

حالت ناله گرفتم و لب و لوچمو اویزون کردم و بالشو تو بغلم فشار دادم:

–حالا اگه قطره نداشت چی؟! طفلک چشمش خشک میشه که!

یه دفعه به خودم اومدم بازم با بالش محکم به کلم کوبیدم خدایا بی زحمت یه تک یا بیا پایین دو تا فوت معجزه ای بهم بکن  
بلکه عقلم سر جاش بیاد! لامصب با کتکایی که بهش میزنم ادم نمیشه! اخه الناز بی عقل! الناز کودن! چرا انقدر دوست داری  
خودتو کوچیک کنی! یعنی چی قطره چشم و خشک و اینا!

منتظره؟! خب جهنم که منتظره! برای تو اصلا مهم نیست که منتظره! فهمیدی؟!!

بازم صدای جیغ! سمت گوشیم خیز برداشتم. خودمو توجیه کردم:

–خب خوندن اس ام اس که اشکالی نداره! اصل کارم مهمه! اینا فرعیاته!

«شامی که مامانت درست کرده بود خوشمزه بود دستش درد نکنه»

و!!!!!!دیوانه!خو از مامانم تشکر میکردی دیگه!ایش!  
 باز صدای جیغ.دکمه ای رو زدم که صدای جیغ وسطش قطع شد:  
 «اما هیچ غذایی به پای اون لازانیا و ماکارونی و کیک که اون شب خوردم نمیرسه!انگار دستای کوچولوی کدبانو کوچولوم معجزه میکنه»  
 لعنتی!نکن نامرد با من این کار رو!این حرفا چیه میزنی خب!بابا تو پرندو داری!چرا انقدر به دو تا تنبون علاقه داری  
 اخه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟

یه نگاه به اس ام اسای قبلش کردم.  
 «.... دارم»  
 از وقتی که ازش خودمو قایم میکردم هرشب این اس ام اس رو میداد!بعضی وقتا هم یه عزیزم تهش اضافه میکرد.با اینکه میتونستم حدس بزنم چیه!اما یاد حرف ماهک افتادم!  
 میگفت این جمله معنی های مختلف میتونه بده!مثلا یه معنیش اینه که ج...ی..ش داره!و تو هم به عنوان حمال باید بری سر و ته بگیریش!  
 خندم گرفت.از اس ام اس بیرون اومدم.  
 یکم تو جام وول خوردم.دیگه صدایی از پایین نمیشنیدم.ساعت 11:30 بود.فکر کنم که رفتن.  
 سمت تراس کوچیک خونه رفتم.در اتاق رو که بستم از دو تا پله ی کوتاه بالا رفتم و در تراس رو باز کردم.خواستم یه نفس عمیق بکشم که دیدم چراغ خونه ی روبرویی روشن!پس امیر امشب اونجا بود.قبل از اینکه دوباره هوایی بشم وارد خونه شدم و درش رو بستم.اصلا کلا به من فراموش کردن نیومده!تا چشمامو باز میکنم یه چیزیشو مته ایینه ی دق جلوم میبینم.

\*\*  
 -وایی چه محیط خفنی داشت.  
 -نگو ماهک یادش که میفتم خندم بگیره.  
 -اون دختر رو دیدی که موهاش رو چطوری درست کرده بود؟!اصلا یه لحظه کپ کردم اومدم مهمونی دوره ای یا دانشگاه.  
 لبخند زدم.ماهک ادامه داد:  
 -میگم حالا از کی شروع کنیم جزوه گرفتن؟!  
 لبخندمو عمیق تر کردم:  
 -سنگین باش ماهک!  
 -آه زهرمار و سنگین باش.تا ترم اولی هستیم باید تو آب نمک بخوابونیم.  
 دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و دستمو جلوی دهنم گرفتم و ریز خندیدم.  
 خیلی وقت بود عاداتمو ترک کرده بودم.دیگه از اون الناز پر سر و صدا اصلا خبری نبود!در حدی که الیاس و بابا گاهی بهم تیکه ی عاشق شدی میپروندن!فقط گهگاهی میشدم الناز قبل!که اونم خیلی کم بود.  
 -خب از کی میخوای بگیري؟!  
 -اوم بزار یه نگاه بکنم اطرافو!  
 -پس تو تا ه...ی..ز بازی در بیاری من برم کافی شاپ روبرو یه کیک بخورم که دیگه دارم میمیرم از گشنگی.  
 -هوی دله!منم میخوام.  
 -ا تا الان که چیزای بهتر میخواستی!  
 -جهنم و ضرر!سگ خورد!نمیخوام!معدم واجب تره.  
 با ماهک از دانشگاه خارج شدیم و سمت کافی شاپ رفتیم و کلی به معده های بینوایمون رسیدیم.

\*\*\*

دو سه روز بود که امیر پیام نمیداد و من بیشتر تو خودم فرو رفته بودم. احساسم میگفت دیگه همه چی تموم شد. پرنده‌ی که خودش هیچ وقت تو صحنه‌ی بازی نبود بازی رو برد! و من چقدر ساده بودم که با شنیدن اون حرفا همچنان امیدوار بودم. در خونرو باز کردم و قبل از اینکه ببندم نگاهی به پنجره‌ی خونه‌ی روبرویی انداختم! نمیدونم چرا اما احساس میکردم از لای پرده زیر نظرَم! شایدم باز خیالات خوش برم داشته.

در خونرو اهسته بستم و به جای اینکه طبقه‌ی بالا برم سمت خونه‌ی خودمون رفتم و با کلید بازش کردم. بوی غذاهای خوب خوب میومد! بیه نفس عمیق کشیدم و با صدای بلند گفتم:

– سلام به بهترین مامان دنیا.

مامان با لبخند از اشپزخونه بیرون اومد و گفت:

– سلام به دختر گلم. دانشگاه چه خبر؟

لبخند زدم. این عادت مامان بود. حتی مدرسه هم که میرفتم وقتی پیشش بودم ازم میپرسید مدرسه چه خبر و منم بدونم سانسور همه‌ی شیطنامونو واسش تعریف میکردم..

– چه خبر باشه؟! من و ماهک احساس میکنیم به جای دانشگاه وارد بیه زنجیره‌ی عشقی شدیم. هرکی از یکی خوشش میاد! حتی شده دو تا دختر از بیه پسر! بعدش دعوای لفظی بینشون صورت گرفته. یعنی هنوز تو کفیم!!!

مامان خندید و گفت:

– اینا همه شور و شوق ترم اوله! از ترم اول به بعد دیگه از سرشون میفته! بگو ببینم شیطون نکنه توام بله؟! بیه نفس عمیق کشیدم! نه بابا من با اون طرز عاشقی شدنم هفت جد عممو ساپورت کردم.

– مامان به دختر سربه زیرت شک داری؟!!

لبخند زد..

– نه! پس امشب خوشگل کن که خواستگار داری!

چشام گشاد شد! بله بله!!!!!! چه مامان من شیک و مجلسی میگه خواستگار داری!!!!!!

– چی مامان؟!!

– خواستگار عزیزم!!!!!!

– یا ابافضل شما خواستگار راه دادی؟!!

– آره خب، بابات تو رودربایستی گیر کرد!

بیه نگاه به مامان کردم:

– مامان دهنم بوی شیر میده هنوز!

خندید:

– حالا لازم نیست که تو بله بگی؟! اما فقط قبول کردیم بیان چون زشت بود از پشت تلفن ردشون میکردیم.

– اما...

مامان بین حرفم پرید:

– التاز چرا هول میکنی؟! میدونم اولین تجربه! مثل من که اولین تجربه‌ی مجلس خواستگاریه دخترمه و باید مثل بیه مامان نمونه برخورد کنم! اما هول شدن نداره گلم! فکر کن مهمون معمولین!

بیه نگاه بهش کردم. من که عمرا بهش جواب مثبت بدم! هنوز با خودمم نمیدونم چند چندم! تا وقتی هم که امیر رو دست تو

دست پرند نبینم این نور امید تو دلم همچنان پا برجاست!

سرخورده سرمو پایین انداختم و همونطور که سمت در میرفتم تا برم طبقه‌ی بالا و لباسامو عوض کنم گفتم:

– پس خواهشا گیر چای بهم ندین!

در رو که بستم صدای مامان رو شنیدم که میگفت «نمیشه اینا رسم و رسومه»

پله‌ی اول... امیر اگه میشنید خواستگار دارم چی کار میکرد؟!!

پله‌ی دوم... هیچ کار....

پله‌ی سوم... اصلا واسش مهم نیست...

پله ی چهارم... شاید هم مهم باشه...  
 پله ی پنجم... اَخه چطوری میخوای بهش بگی؟!  
 پله ی شیشم... یه کاره زنگ بزنی و بگی من میخوام ازدواج کنم؟!  
 پله ی هفتم... تحت تاثیر رمانا قرار گرفتی الناز...  
 پله ی هشتم... حتما بعدش جواب مثبت میدی  
 پله ی نهم... یه عمر هم باید شوهر تو تر و خشک کنی هم بچتو...  
 پله ی دهم... کی گفته تحت تاثیر قرار گرفتم؟!  
 پله ی یازدهم... من فقط میخوام عکس العمل امیر رو ببینم...  
 پله ی دوازدهم... وقتی اصلا به خودش نگرفت و گفت ایشالا خوشبخت شی چی؟  
 پله ی سیزدهم... به امتحانش می ارزه...  
 پله ی چهاردهم... اما چطوری؟!  
 یه قدم نزدیک در شدم... ساغر!!!!!!  
 خوشحال خندیدم... خودشه!!!!!!  
 در خونرو باز کردم و سریع وارد شدم. لباسامو همونجا کندم و اطراف پخش و پلا کردم و در همون حین به ساغر هم اس ام اس میدادم.  
 وقتی اس ام اسو به این مضمون که «وای ساغر امشب قراره واسم خواستگار بیاد» رو فرستادم یه لبخند از روی خوشحالی زدم و همونجا روی زمین ولو شدم. ساعت 2 بود.  
 الکی الکی دوست داشتم امشب خیلی به چشم بیام!  
 صدای شلیک گلوله پشت سر هم بلند شد. سمت گوشیم خیز برداشتم.  
 ساغر بود:  
 «وایی دروغ میگویی الناز!!! کی هست؟! چی کارست؟! نگو که با این ذوق میخوای بهش جواب بله بدی»  
 یه لبخند خبیث زدم و واسش نوشتم «نمیدونم. باید ببینمش. شاید به حرف مامان گوش کردم و جواب بله دادم»  
 ای خدا بزنه پس گردن ادم دروغگو... مامان اصلا اصرار نکرد من به این یارو جواب مثبت بدم! خوبه همه چی هم به خودم واگذار کرد...  
 باز صدای شلیک. روی صفحه ی گوشیم ضربه ای زدم که صدا بینش قطع شد.  
 «پس امیر چی؟»  
 لبخند زدم. از اینجا به بعد دیگه نباید جواب میدادم. گوشیمو یه گوشه پرت کردم و سمت ضبط رفتم و یه اهنگ شاد گذاشتم و بعد خیلی وقت شدم همون الناز دیوونه و حرکات موزون میرفتم. انقدر مسخره بازی در آوردم و با خودم جیغ و داد کردم که وقتی الیاس رو دست به سینه جلوم دیدم یه لحظه قر تو کمرم خشک شد و متعجب گفتم:  
 -تو چطوری در رو باز کردی؟!  
 طلبکار گفت:  
 -در باز بود.  
 از لحنش تعجب کردم:  
 -چیزی شده داداشی؟  
 با اخم و بچگونه گفت:  
 -به خاطر شوهر انقدر ذوق کردی که هی جیغ میکشی و میخندی و میرقصی؟  
 چشمام گشاد شد!!!! زدم زیر خنده! الیاس که دید خندم قطع نمیشه همونطور احمالو گفت:  
 -مامان گفت ساعت 4:30 هستش. کم کم حاضر شو.  
 اوه دو ساعت و نیم داشتم واسه خودم دلچک بازی در میوردم؟! نکنه واقعا از ذوق شوهره!!!!!!  
 خواست سمت در بره که نزدیک در روشو سمتم برگردوند و گفت:  
 -نیشتم ببند. شوهر ندیده.  
 بعد در رو محکم کوبید. وای الیاس چقدر بزرگ شده بود که الان واسه من غیرتی هم میشد.  
 شونه هامو بالا انداختم و سمت حموم رفتم. گشتم بود. هیچی نخورده بودم ولی فعلا حس جویدن غذا نبود.  
 وقتی حسابی خودمو توو حموم ترگل ورگل کردم اومدم بیرون و سریع به ساعت نگاه کردم. ساعت شیش بود! یعنی رکورد زدم! یک ساعت و نیم توو حموم چه غلطی میکردم?!!!! اهر چی هم فکر میکنم مبینم قسمت ترگل ورگل کردن فقط واسه نیم

ساعت آخر بود! بقیشو جلو آیینه ی حموم ادا اصول در میوردم! نیشم باز شد! خب مهم نیست! مهم اینه که کلی خوش گذشت بهم!

پوست نوک انگشتم چوروک شده بود!

موهامو خشک کردم و یه نگاه بهشون کردم. دو رنگه شده بودن... جلوشون رنگ طبیعی موهای خودم بود که در اومده بودن و بقیش رنگ قهوه ای تیره ای که زده بودم. شبیه اُما شده بودم.

نمیدونستم چی بپوشم. اما اصلا دوست نداشتم لباس باز بپوشم. حتی تصمیم داشتم موهامم زیر شال یا روسری بپوشونم. آخر سر هم یه تونیک مجلسیه مشکی که استین سه ربع بود رو پوشیدم. دیگه مشخص بودن ساعد حلاله... والالا... یه شلوار کشیه جذب مشکی هم پوشیدم. یه صندل مشکی هم برداشتم. یه نگاه به خودم کردم. شبیه اینا که میرن مجلس عزا شده بودم.

مامان منو اینطوری میدید به احتمال 90 درصد مرگم حتمی بود. تونیکو در آوردم و جاش یه لباس یقه کجه سفید پوشیدم. اصلا شبیه این عروسا نبودم.

کلافه جلوی آیینه نشستم! خب مگه اَخه چقدر ادم در سال مخشون به سنگ میخوره بیان خواستگاریم تا منم وارد باشم تو طرز لباس پوشیدن!!!!!!

حرمی لباسا رو از تنم کندم و یه نگاه به بقیه لباسا کردم... یه کت و دامن صورتی کم رنگ بیرون کشیدم. دامنش کیپ تنم بود و تا روی مچ پا. اما یقه ی کتم خیلی باز بود! دقیق تا نافم رویت میشد. یه تاپ سفید زیر کت پوشیدم. یه نگاه به خودم کردم. وایی الهی دور خودم بگردم چقدر خانوم شده بودم! اصلا تا حالا این کت و دامرو نپوشیده بودم. مامان واسم خریده بود و منم جایی رو نداشتم تا این حد رسمی بخوام تیپ بزنم.

موهامو جمع کردم و شال سفید نازک نخیمو روی سرم انداختم. چتریهامو روی صورتم ریختم و با سشوار حالتشون دادم. چشممام مشکیه مشکی کردم. دیگه بقیه کارا حسش نبود. نهایت یه برق لب زدم و صندل سفید تختمو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. ساعت دقیق 7 بود.

سمت طبقه ی پایین رفتم. اصلا هم سمت گوشیم نرفتم تا وسوسه نشم.

وقتی در خونرو زدم. مامان در رو باز کرد و با دیدنم مهربون خندید و گفت:

–وای دختر خانوممو ببین.

یه لبخند زدم و گفتم:

–مامان کی میان؟!

بابا روی مبل نشسته بود. یه تیپ رسمی هم زده بود. یه نگاه به من کرد و گفت:

–الناز من از تو میترسم.

چشامو گرد کردم:

–یعنی چی بابا؟!

–میترسم تا نشستن بله رو بدی.

تا بناگوش سرخ شده! اعتراض کردم:

–بابا

خندید:

–اول که صدای جیغ و خنده هات پایین میومد الان هم که همش هول میزنی که کی میان!

لبمو گزیدم که طعم طالبیه برق لبم تو دهنم پیچید. غلط کردم سوال پرسیدم!

تا ساعت هشت همش تو اشپزخونه بودم. اصلا نمیخواستم جلو چشم بابا پیدام بشه! اَخه مشخص بود انقدر سرحاله که همش دوست داره سر به سرم بزاره... الیاس هم که بق کرده کنار بابا نشسته بود و به جوراباش خیره شده بود! اصلا این تضادا رو نمیفهمیدم!!!! بابا انقدر خوشحال! الیاس انقدر اخمو! مامان هم که کلا مشخص نیس حالش چیه! یا میخنده! یا ساکت میشه! بعضی موقع ها هم همش دستور میده این کار رو بکن اون کار رو نکن!

انقدر به من استرس وارد کردن که فکر کردم نکنه شخص مهمیه اینی که داره میاد خواستگاریم! همش انگشتمو تو هم میپیچیدم که زنگ در رو زدن و بابا سمت ایفون دروغ نگم پرواز کرد!!!! چشم گشاد شد! نکنه فکر کرده با اولین خواستگار من میرم تو دهن شیر و برای همیشه از دست من نجات پیدا میکنه!!!

در رو که باز کردن همراه مامان رفتم استقبال و کنار مامان ایستادم... دروغ نگم یخ کرده بودم... با دیدن اولین نفر کُپ کردم! دومین نفر و سومین و چهارمین و پنجمین نفر هم که دیدم نزدیک بود سکنه کنم! اینا اینجا چی کار داشتن!؟

دست گل که جلوم ایستاد با سقلمه ی مامان... مئه این منگا گرفتمش و با کنار رفتن گل از صورت شاه دوماد چشم تا آخرین حد خودشون گشاد شدن! اصلا نمیدونستم حرکت بعدی که باید انجام بدم چیه! ولی الان اینو میدونستم که دوست دارم فقط جیغ بزتم

با صدای عمه که گفت:

—عروس گلم چطوره؟!

از بهت در اومدم و آب دهنمو قورت دادم! خدایا توبه! غلط کردم! فقط به من بگو این جزای کدوم گناهمه! به شخصه میخوام استغفار کنم!

همه سمت پذیرایی حرکت کردن. شاه دومادم یه نگاه خشک به من انداخت و رو مبل سه نفره کنار دو تا از خواهر جوناش نشست!

مامان بهم اشاره کرد برم اشپزخونه! اما نمیدونم چطوری جرئت سرپیچی پیدا کردم و به جای اشپزخونه راست اومدم کنار خود مامان نشستم. من اینا رو به عنوان خواستگار قبول ندارم!!!!!! به کی بگم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

صحتبناي معمولی شروع شد و من در نهایت خیره سری به ابوالفضل خیره شدم! چه کراواتی ام زده بود بچه ژینگول! الهی یکی از غیب گره ی کرواتتو سفت کنه جلو چشم خفه شی!

با صدای سرفه ی آقای مفتاحی آب گلومو با صدا قورت دادم. مامان یه نگاه چپکی بهم کرد! بعد مهربون گفت:

—الناز برو چای بریز عزیزم!

صد سال سیاه! اما با نگاه مامان با اکراه از جام بلند شدم. یه نگاه به نیش باز فرناز کردم! خوبه الیاس میخواست تو رو زنش کنه! مٹ اینکه برعکس داره میشه!

در حین ریختن چای بودم که زنگ در زده شد. صدای بابا رو شنیدم:

—کیه خانوم؟ مگه مهمون داریم؟!

مامان متعجب گفت:

—نمیدونم والا! هرکی هم باشه حبیب خداست.

چند دقیقه ی بعد صدای سر و صدا شنیدم و چون نمیدونستم تعداد افرادی که اومدن چند تاست 5 تا فنجون بیشتر چای ریختم و تو سینی چیدم حالا داشتم با خودم فکر میکردم نعلبکی هم بزارم یا نه! اخه ما معمولاً تو مهمونی های دوره ای مون نعلبکی نمیداشتیم! آخر سر به این نتیجه رسیدم که بزارم! کلا فکر ای خیلی بزرگی میکنم! واسه همینه که نتیجه های بزرگی هم میگیرم.

با سینی از اشپزخونه خارج شدم و سمت پذیرایی رفتم! به در پذیرایی که رسیدم با دیدن چیزی که جلوم بود دیگه نزدیک بود غش کنم! خدایا شوک نمیدی، نمیدی وقتی میدی همرو با هم میدی! سکتتم میدی آخر سر!

چشای گشاد شدمو از صورت اخمالوئه امیر سعی کردم جمع کنم. مامان ایدا رو کنار خودش نشونده بود:

—چطوری عزیزم؟! خوبی؟ دلم واست تنگ شده بود.

نفس عمیق کشیدم و با دیدن ایدا همه ی کینه هام زنده شد. بعد یه عالمه وقت که هر لحظش واسم یه سال گذشته بود امیر رو دیده بودم. نباید گاف میدادم.

اخم کردم. یه حسی همه ی وجودم رو قلقلک میداد که الان وقت تلافیه! وقت اثبات این که بگی منم کم چیزی نیستم.... واسه خودم فدایی دارم! والا!

سرمو بالا گرفتم و با لبخند ملیح به خاله حمیده سلام کردم که همونطوری جواب گرفتم اما هرکاری کردم نشد همونطوری به

ایدا سلام کنم و سلامی که بهش کردم خشک بود و جدی! امیر هم ایضا!

از عمه شروع کردم و چای تعارف کردم که عمه گفت:

—دست و پنجه ی عروس گلم درد نکنه! این چای خوردن داره!

خندم گرفت! همیشه فکر میکردم این ژستا واسه تو فیلماس! انگو ما خودمون یه عمره فیلمیمو خیر نداریم.

یه لبخند عمیق به عمه زدم و سینی رو سمت آقای مفتاحی و بابا بردم که اونا هم با لبخند چای رو برداشتن.... کنار بابا ابوالفضل نشسته بود.

سرمو انداختم پایین که مثلاً خجالت میکشم. لبمو گزیدم و چای رو جلوش گرفتم اما هیژ دله نگاش رو صورتم بود! حالا خوبه هر روز خدا قیافه های نحس هم دیگه هم میبینیم.

زیر چشمی نگاهی به امیر کردم! ارگ گردن و پیشونیش برجسته شده بود. نفهمیدم کی لبخند زدم اما با دیدن لبخند ابوالفضل فهمیدم زیادی دارم بهش رو میدم. اهسته گفتم:

–بفرمایید.

از لحن رسمیم ابروهایش بالا پرید و لبخندش عمیق تر شد و موقع گذاشتن فنجانش روی میز اهسته زمزمه کرد:

–صورتی خیلی بهت میاد!

این دفعه جان خودم راستگی سرخ شدم! شیش ساعت تو صورتمون جست و جو کرده بود تا انقدر تابلو بگه صورتی خیلی بهت

میاد؟! خب میاد که میاد به تو چه! نکته انتظار داری از پس فردا همش واست صورتی بیوشم! آه آه اونم هیچ رنگی نه

صورتی! اوق!

همون لحظه صدای عصیبه امیر رو شنیدم:

–مامان فکر کنم بد موقع مزاحم شدیم...

مامان سریع گفت:

–نه این چه حرفیه پسر من شما که غریبه نیستید من اجازه نمیدم شام نخورده از اینجا برید.

دیگه صدای حرفی رو نشنیدم. تو دلم قهقهه زدم! اقا امیر حالا حالا ها باید بسوزی!

موقع تعارف چای به فرناز عجیب بود که خانومانه لبخند زد! شاید ابوالفضل تو خونه گوششو کشیده! چه میدونم والا!

به خاله و ایدا و مامان و الیاس هم چای تعارف کردم اما خداییش انگار امیر غول مرحله آخر بود! بی تفاوت سینی رو که توش سه

تا فنجان بود رو جلوش گرفتم. حرکتی نکرد.

نهایت سعیمو کردم که ذوقمو از حرصی بودنش پنهون کنم و با اخم گفتم:

–برنمیدارید؟!

اونقدر «نه» محکم و قاطعی گفت که یه لحظه همه سمتمون برگشتن که ببینن چرا امیر اینطوری جواب نه بهم داده! حالا انگار

ازش خواستگاری کردم که اینطوری واسه من قر و غمزه میاد! ایکیبیریه حسود!

شونه هامو بالا انداختم و سینی بدست سمت اشپزخونه خواستم برم که عمه گفت:

–عمه جون سینی رو بزار روی میز کنار ابوالفضل بشین که میخوایم کم کم بحثای جدی رو شروع کنیم....

صدای سایش دندونای امیر رو چون نزدیکش بودم واضح احساس کردم. بدون توجه بهش سینی رو روی میز گذاختم اما خب

قصه نداختم کنار ابوالفضل بشینم که فرناز از جاش بلند شد و سمت میبل تک نفره ای رفت و گفت:

–الناز جون برو بشین زن داداش گلم.

امیر چشم غره ی وحشتناکی به فرناز رفت. کم مونده بود بزمن زیر خنده! به نظرم به جای مراسم خواستگاری بیشتر شبیه

داستانای جنابیی شده بود فقط کافی بود امیر رو ول کنی! همه رو با هم تیکه پاره میکرد!

یه لبخند خجول زدم و کنار ابوالفضل نشستم اما یه عالمه فاصله ازش گرفتم که آقای مفتاحی گفت:

–خب میدونید که واسه چه امری خدمتون رسیدیم که جعفری جان؟!

نزدیک بود پق بزمن زیر خنده! طرز صدا کردنای آقای مفتاحی واقعا جالب بود! جعفری جان!!!! خوبه گیشنیزی، تره ای! ترچه ای

دنبالش اضافه نکرد.

با صدا کردنای مامان به خودم اومدم:

–الناز جان مامان!

برای اولین بار لحنش مهربون کتکی بود! یعنی تو جمع مهربون بنظر میرسیدا اما من احساس میکردم در اعماقش دو تا پس

گردنی نهفته است! والا بخدا.

اوه تازه فهمیدم نیشم از اینور گوشم تا اونور بازه! نیشمو جمع کردم و به مامان گفتم:

–جانم.

–آقای مفتاحی از شما سوال پرسید!

هی وای من! چی پرسید تو این مدت کوتاه حالا؟؟؟؟!!!

انقدر حالتیم شبیه مصیبت زده ها بود که اصلا متوجه تغییر رنگای صورت امیر نشده بودم. نگام به چشمش افتاد. از احساسی

که باز باعث شده بود قلبم تند تر بزنه ترسیدم و به سرعت اخم کردم و رومو سمت شوهر عمه کردم.

–بیخشید متوجه نشدم.

یه لبخند زد و گفت:

–میدونم راه انجام این وصلت صافه صافه. هیچ دست اندازی نداره و بخیر و خوشی هم تو دختر گلم هم شاه پسر من خوشبخت

میشید! ولی صلاح دونستم تو جمع ازت بپرسم که مشکلی نداری تا چند سال زندگی رو پیش ما ها زندگی کنی تا ابوالفضل

دستش به دهنش برسه!؟



–اوه یعنی در این حد موضوع خفته!

–اوهوم....

بعد دیگه هرچی سوال پرسید جواب ندادم!خوش داشتمم اذیتش کنم!

وقتی ماشین رو پارک کرد گفت:

–بگو عوضی.

خندم گرفت ولی بیشتر از این اذیتش میکردم حسابم با خودش و مشت و لگداهش بود.

همونطور که سمت دانشگاه میرفتیم موضوع رو واسش تعریف کردم و اون هر لحظه چشاش گشاد تر میشد. باور نمیکرد .

تمام مدتی که تو دانشگاه بودیم با ماهک سر و کله میزدیم .هی دو دقیقه به بار میگفت واقعا امیر رو جزوندیا!آخه این چه کاری بود کره خر!

دیگه دقایق آخر دوست داشتمم کلشو بکوبونم به دیوار .

تو ماشین هم تا موقعی که برسوتتم ور زد.میخواستم خودمو بکشم از دستش .نامرد کلی هم بابت این کارم تو دلمو خالی کرد و

میگفت حالا که تو اینو اذیت کردی مطمئن باش اونم تو رو ول میکنه و میره با پرندهی که هنوز چشممون به جمالش روشن نشده.

کلی با این حرفش خوددرگیری پیدا کردم.موقع پیاده شدن چون دور زده بود و سمت سر کوچه بود من دقیقا جلوی درِ خونه ی امیر پیاده شدم.

باز خواست دهنشو باز کنه یه چیزی بگه که حرصی گفتم:

–ماهک خفه شو به اندازه ی کافی امروز حتی موقعی که استادها هم درس میدادن رو مخم اسکی سواری کردی.اصلا بره بدرک! ماهک که انقدر سگیم دید سریع گازشو گرفت با یه خداحافظیه مظلومانه رفت.

با بیحالی کولمو مرتب کردم که صدای باز شدن در رو شنیدم!!انقدر مغزم خسته بود که توجهی نکردم اما دستنی کولمو گرفت و منو به عقب کشید و خواستم جیغ خفه ای بکشم که جلوی دهنم گرفته شد و دست به جای کوله کمرمو گرفت و منو تو خونه هول داد!

وای خدا بی عفت شدم.

از ترس چشمای بسته شدمو باز کردم و با تعجب به امیر که با چشمای قرمز صورتشو دو ساتتیه صورتم قرار داده بود خیره شدم.

در خونشو محکم بهم کوبید و دستمو گرفت و سمت ساختمون اصلی کشوندتم!مغزم مثل همیشه در مواقع حساس قفل کرده بود!

در ساختمون رو باز کرد و با همون کفش داخل هلم داد.نزدیک بود بیفتم زمین.خودمو نگه داشتمم و تازه فهمیدم که خاک

برسرم مثل ببو ها دنبالش راه افتادم اومدم!نه یه اعتراضی!نه یه جیغی!برم بمیرم با این ایکیو دو رقمیم!

تا خواستم دهن باز کنم در ساختمون رو محکم بست و داد کشید:

–چه غلطی کردی؟!کدوم خری به تو اجازه داد صورتی بپوشی؟!!

بعد تو چشم خیره شد و انگشتشو تهدیدی تکون داد:

–که باید فکر کنی اره؟!!

اب دهنمو قورت دادم!!این چی میگه؟!یه نگاه به خودم کردم!یه ماتتوی یاسی و کتونیه یاسی!وا! این کجاش صورتیه؟!با دادش از جا پریدم:

–با تو بودم جواب بده!

نفسمو حبس کردم و بهش خیره شدم!کم کم به خودم اومدمم اخم کردم و گفتم:

–این کارا یعنی چی؟!!

با حرص گفتم:

–فکر کنم من باید ازت بپرسم!یعنی چی خودتو از من قایم کردی؟!یعنی چی دیگه جواب اس هامو نمیدی؟!یعنی چی دیشب هی

لبخند تحویل اون مرتیکه بابو میدادی؟!اون جمله ی آخرت یعنی چی؟!هان؟؟؟؟

صداش کم کم داشت اوج میگرفت و هان اخر و با یه فریادی گفت که احساس کردم روح از تنم جدا شد!خدا رحمتم کنه!جوونه خوبی بودم!

آب دهنمو قورت دادم.از داداش انگار ذوق کرده بودم.سعی کردم ترس عکس العملشو از خودم دور کنم و خیلی عادی بهش نگاه کردم و گفتم:

– من خودمو از کسی قایم نکردم فقط کارایی که داشتم باعث شده بود دیگه تو دوره همیا نیام... و البته با اینکه نفهمیدم منظور تون از مرتیکه یابو کیه اما لبخند تحویل دادنم به بقیه؛ فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه! این یکی عضو صورت خودمه و اختیارش هم دست خودمه. جمله ی اخرم هم نفهمیدم منظور تون چیه! دقیقا کدوم جلمم؟!

وای چقدر کوچه ی علی چپ اب و هواش توپه!

با چشای ریز شدش یه قدم نزدیکم شد و گفت:

– جواب سوال دوم رو نمیتونستی مثل بقیه چاخان سرهم کنی به خاطر همین بیخیالیش شدی دیگه نه؟! که نمیدونی منظورم کیه! جالبیش اینجاست که منظورم از جمله ی اخر هم نفهمیدی! دقت کنی میبینی جلوت ادم وایساده نه یه حیوونه دو گوش... مکث کرد:

– در ضمن... هر چیزی مربوط به تو باشه به من ربط داره! چه برسه به یه امر به این مهمی!

گنگ نگاه کردم. یه نگاه به چشمم کرد و گفت:

– منظورم لبخنداته!

با هزار دردسر نیشمو که میرفت تا باز بشه رو بستم و همونطور عادی بهش نگاه کردم.

– خب؟! منظور از این کارا چیه؟! هیچ کدوم از کارای من به شما ربطی مربوط نیست!!!!!! شما متعلق به یکی دیگه ای! اون کسی که

همه ی کاراش به شما ربط داره پرند جونتونه که بسلامتی برگشته و نیاز به فرعیات نداری! بچسب به اصل زندگیت!!

حالا مثل خر دروغ میگفتما! غلط کردی بچسبی به اصل زندگیت! اصل زندگیت منم نه اون پرند! ایکیبری که انقدر نیومده رو اعصابمه

وسط حرفم دهن مبارکشو باز کرد تا یه چیزی بگه که با شنیدن جمله ی اخرم دهنشو بست و خیره به چشمم نگاه کرد! انگار که

میخواست محتویات مغزمو بخونه! غلط کردی! مگه خودت ناموس نداری به ذهن من میخوای دست درازی کنی؟! بکش کنار اون

چشمایه سگ دارو!

یه پشت چشم نازک کردم که باعث شد یه قهقهه ی بلند بزنه!

من میگم این دیوونست ننش میگه نه حالش سالمه!!!!!!... بین اون همه داد و فغان این خنده چی چیه اخه؟!

شونه هامو گرفت و صورتشو نزدیک گوشم آورد و گفت:

– پس راست میگن دیوار موش داره! موشم گوش داره!!!!!! نه خانوم موشه؟

چشمم گشاد شد!!!

– یعنی چی؟!

با لبخند گفت:

– یعنی احیانا شما اون شب موقعی که من با ایدا دعوا میکردم موش تو دیوار نشده بودی؟!

لبخندش عمیق تر شد و قبل از اینکه اجازه بده جوابشو بدم گفت:

– و احیانا بخاطر ناراحتیتون دیگه نه جواب اس دادی نه جلوم ظاهر شدی؛ نه؟!

با یه مکث کوتاه ادامه داد:

– و مهم ترینش احیانا از حسادت هم داری منفجر میشی نه؟!

بعد نمایشی یه نفس عمیق کشید و گفت:

– بوی خوب حسادت میاد اینور!!

چقدر دوست داشتم گیساشو بکشم و تا جا داره جیغ بکشم! چرا من انقدر رسوام اخه؟! با اون پرند جون جونی که کردم فهمید

دیگه! خر که نیست! آه برم بمیرم منم!

حواسمو جمع کردم و اخم کردم و خواستم شونم و از بین دستاش در بیارم که محکم تر گرفتم. غریدم:

– توهم زیادی نزن اقاهاه! فعلا اونی که بوی حسادت از طرفش میاد شمایی که به خاطر یه خواستگار واسه من جیغ و داد میکنی!

شونمو ول کرد و دست به سینه ایستاد و با لبخند یه ابروشو برد بالا:

– من؟! اینیت مشکل داره عزیزم!

پوزخند زد:

– خب باشه! اینیه من مشکل داره. پس بزار برم خونه.

خواستم از کنارش رد شم که دستمو گرفت و گفت:

– اعتراف کن حسادت کردی.

– شما اول بفهم با خودت چند چندی بعد بیا واسه من حرف از اعتراف بزن! اون که باید بگه داره میسوزه شمایی نه من!

خندید و گفت:

—خب باشه. با هم اعتراف میکنیم.  
 یه نگاه مشکوک بهش انداختم و با یه لبخند رومو برگردوندم سمتشو گفتم:  
 —باشه.  
 —پس با شماره ی سه.  
 کلمو به معنی باشه تکون دادم! خندم گرفت. شبیه بچه ها شده بودیم.  
 —یک...  
 —دو...  
 —سه!  
 تا شماره ی سه رو گفت ژست حرف زدن رو گرفتم و بهش خیره شدم. اما بعد دو ثانیه فهمیدم خود خریشم ژست حرف زدن رو اومد! خاک بر سر ذات خراب هر دو تامون.  
 —چرا نگفتی؟!  
 یه ایش گفتم و مثل خودش طلبکار گفتم:  
 —نه که شما گفتی!  
 بعد سمت در برگشتم و گفتم:  
 —اصلا جهنم! مهم نیست که! من دیگه باید برم. خدا فظ...  
 سمت در قدم برداشتم و قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه از پشت بغلم کرد و سرشو نزدیک گوشم آورد و با صدای خش دار و زنگ دارش کنار گوشم زمزمه کرد:  
 —اره!  
 بعد یه مکث کوتاه منو بیشتر تو بغلش فشرد و ادامه داد:  
 —هم حسادت کردم هم ترسیدم که خانوم کوچولومو از چنگم در بیارن.  
 لباشو به گوشم چسبوند و اروم تر از قبل ادامه داد:  
 —اخم من خیلی حسودم! دوست ندارم حتی یه پشه به عشقم چپ نگاه کنه!  
 مات شدم. تو دلم خالی شد! امیر به من گفت عشقم؟!!!!!!!!!!!!!!! گفت عشقم!!!!!! به جون نم گفت عشقم!!!!!!!!!!!!!! اوایییییییی!!!!!! جی  
 —غ!  
 میخواستم برگردم و دستامو دور گردنش حلقه کنم و تا جا داره ماچش کنم!  
 خاک برسرت الناز! نباید انقدر سریع گاف بدی خره!  
 برای اینکه حواسشو از اینکه نوبت منه تا اعتراف کنم پرت کنم گفتم:  
 —پس پرند چی؟  
 —پرند چی؟!  
 —مگه پرند رو دوست نداری؟  
 —نه.  
 انقدر قاطع گفت نه که با تعجب سریع برگشتم که باعث شد کلیپسم به بینیش بخوره و اخش بلند بشه! خندم گرفت! من تا بینیه اینو مثل بینیه الیاس ده دوازده بار نشکونم دلم خنک نمیشه.  
 —بیخشید.  
 خندید.  
 سریع سوال جوابو از سر گرفتم:  
 —یعنی چی دوست نداری؟! انقدر سریع تغییر رویه دادی؟! تا اونجا که یادمه پارسال دو بار منو جای پرند دیدی! یعنی در این حد عاشق بودی! انقدر زود فارغ شدی؟!  
 یه نگاه بهم انداخت و گفت:  
 —چی دوست داری بشنوی که انقدر سوال جواب میکنی؟  
 —همه چیو.  
 —خب حداقل بریم بشینیم!  
 سریع کفشامو در اوردم و سمت مبل حرکت کردم... امیر به حرکت با عجلم خندید و اهسته سمتم اومد. بمیری چقدر فس فس میکنه واسه من!

گوشه ی مبل نشست! در دورترین نقطه از من! نکته اینم هیجانمو حس کرده ترسیده بهش دست درازی کنم! البومو گزیدم تا نزنم زیر خنده. خاک بر سرم!

اما امیر روی مبل دراز کشید و سرشو روی رون پام گذاشت! سرخ شدم از خجالت! خواستم پاشم که دستمو گرفت و سرشو روی پام بیشتر فشار داد و گفت:

–نرو! کاریت ندارم که.

بمیری که خجالتت سرت نمیشه خرس گنده! بابام به جای من باید به تو بگه خرس گنده! والا! با این سن و سالش خودشو برام لوس میکنه! ایش!

–اگه انقدر وول بخوری نمیکم! سرم درد گرفت!

یه کوفت زیر لبی تاراش کردم و صاف سر جام نشستم! خندید و گفت:

–شنیدم.

حرمی شدم:

–آه! به میخوای حرف بزنیا بینم منو کچل میکنی یا نه!

–به اعصاب خودت مسلط باش من زن کچل دوست ندارم!

آب دهنمو قورت دادم! وایی! این یه بار دیگه احساسات در کنه خودمو اویزونش میکنم جدا شدنم با خداست!

وقتی چهرمو دید ریز خندید و گفت:

–البته ما کچلتم میخوایم خانومی!

فقط دوست داشتم یه ایینه جلوم بگیرم بینم در چه حد لبو شدم که از صورتم احساس میکردم اتیش میزنه بیرون!

وقتی سکوتمو دید چشماشو بست. خواستم بگم د بیابا! به حرف که داری میخوابی خیره سر! که صداش بلند شد:

–بهت که گفتم! به خواست ایدا به خواهر دوستش، پرند، نقاشی یاد میدادم.

فکم باز موند! اه نقاشی؟! گفته بود!؟ نه نگفته بود!

–اوایل فقط به چشم یه شاگرد میدیدمش! شاگردی که هیچ وقت قبول نمیکردم! در اصل یه استثنا بود! اما اخلاقش... روحیاتش

علاقه ی وافر ی که به یادگیریه کشیدن چهره نشون میداد و طرز تفکراتش توجهمو به خودش جلب کرد! ازش خوشم میومد! یه دختر ساده بود که حتی موقع یادگرفتن و موقعی که میخواستم واسش توضیح بدم چی کار کنه هیچ وقت مستقیم به چشمام نگاه نمیکرد! موقعی که حرف میزدم یا به دستم خیره میشد یا به بوم! از حجب و حیاش خیلی خوشم اومده بود. از نوع حرف زدنش. این که با مکث جواب هر چیزیو میداد و اونقدر جواباش همه جانبه بود که هیچ کس نمیتونست مثل اون سنجیده صحبت کنه! خیلی خانوم تر از سنش بود...

یه نفس عمیق کشید:

–اصلا نفهمیدم کجا دلم سُرید... ولی شاید اسم واقعیش سُریدن نبود! الان که فکر میکنم میبینم فقط از برخوردش خوشم اومده بود! از اینکه یه دختر با این همه امتیازات مثبت بود! آخ... هیچ پسری نیست از همچین دختری بگذره! اونقدر چشممو گرفته بود که یادم رفت هر ادمی یه سری بدی هم داره! انگار باورم شده بود پرند، الهه است و هیچ خطایی ازش سر نمیزنه!... البته شاید اسمشو نباید خطا بزارم... فقط دل اونم سُریده بود... ولی نه واسه من! واسه دوست داداشش... خیلی احمق بودم که فکر کردم وقتی ازش خواستگاری کردم و اون جواب مثبت داد، به خاطره خودمه!... اما اون فقط میخواست مهدیار دوست داداششو به خودش بیاره!...

نا خواسته دستم بین موهاش رفت و شروع به بازی با موهاش کردم. با این حرکتیم یه لبخند عمیق زد و همونطور چشم بسته ادامه داد:

–دو ماه نامزد بودیم! هفته ی بعد نامزدیمون مهدیار به خودش اومده بود... اما به وضوح استیصال پرند رو احساس میکردم... من یه مرد بودم... یه ادم با ضریب هوشیه بالا! آخر نبودم نفهم... اما امید به خودم داده بودم که یه زن متاهل هیچوقت خیانت نمیکنه! میگفتم وقتی به من جواب مثبت داده خیال مهدیار و از ذهن و فکرش بیرون کرده... اما خب... مثل اینکه اشتباه میکردم... روز عروسی به خیال اینکه میرم دم ارایشگاه و عروسم رو میبینم کلی خوشحال بودم! کلی وسواس به خرج داده بودم. میخواستم در نظر پرند بهترین باشم. اما وقتی رفتم بهم گفتن عروس رفته!

یه خنده ی اروم و کوتاه کرد! پنجه ی دستام توو موهاش قفل شد! فکر میکردم این داستانا رو باید با زجه بگه! این خندش ترسوندم! ترس از اینکه نکنه امیر داره میشه همون امیر اشفته ی قبل!!!

دستشو بالا آورد و روی دستیم که روی موهاش بود گذاشت و ادامه داد:

–به همین سادگی شدم فیلم! همیشه فکر میکردم این کارا واسه فیلماس! اما انگار خودم یه عمری فیلم بودم..

ا چه جالب من این جملرو دیشب با خودم گفته بودم!

–میدونی خواهر پرند با التماس ازم یه چیزی خواست! اونم صحنه سازیه یه تصادف! یه تصادفی که زود جمعش کنیم و نذاریم کسی نفهمه که جنازه ای وجود نداشته که بسوزه! با پارتی بازیه عموش خیلی راحت تو شب عروسیم این کارو کردیم تا ابروی خانواده ی پرند نره! تا نفهم عروس به جای اینکه دستشو تو دست داماد بذاره با تاکسی خودشو به خونه ی عشقش رسونده به خانوادش زنگ زده!..... اونقدر اون روزا شکسته بودم که بقیه ی نمایشی که اجرا کرده بودن رو نفهمیدم! همه ی اقوام ما فکر میکردن پرند مرده.... شاید خوب شد! حداقل غیرت و غرور من زیر سوال نرفت! البته واسه ی بقیه! وگرنه پیش خودم همه چیم با خاک یکسان شد.... خیلی روزای سختی بود.... خیلی....

یه چند لحظه سکوت کردم! منم دهنم قفل شده بود.... چیزی نداشتم بگم! دستمو از رو موهاش برداشتم و سمت لبش برد و بوسه ی کوتاهی روش زد و باز شروع به حرف زدن کرد:

–اون روزا با خودم فکر میکردم پرند اگه برگرده میبخشمش.... چون هنوز هم معتقد بودم پرند یه دختر پاک، یه الهه است.... فقط عاشق شده بود.... مثل من! خاتاش همین بود.... و اگه برمیگشت از نظرم خطایی بود که میشد بخشیدش.... تو رو که تو خونمون دیدم فقط یه صورت گرد دیدم و چشمایی که جز رنگش حالتش شبیه پرند بود.... البته اون موقع چشات بسته بود.... به دیوار تکیه داده بودی و خسته به نظر میرسیدی.... تمام حالات باعث شد این تصور رو بکنم که پرند برگشته.... اونقدر این تصور قوی شد که وقتی چشمامو باز کردی هم متوجه رنگ چشات نشدم.... موقعی فهمیدم شبیه پرند نیستی که با اون حالت بامزت تیکه تیکه گفتی تو اصلا مگه خوناشامی!!!!

بلند خندید.... شونه هاش میلرزید.... لبمو گزیدم. ادامه داد:

–جملت فقط چند تا کلمه بود که کنار هم از هول بودن چیدی!

یه چشمشو باز کرد و با لبخند بهم نگاه کرد و همونطور یه چشم گفت:

–زبان فارسیت حسابی ضعیفه ها!

ای درد! ای حنا! ببین اینم میخواد زبان فارسیه ضعیفمو تو ملاجم بکوبونه! نه که خیلی خودش جمله هاش درست و حسابیه! ایش! ایکبیری.

با اخم حق به جانب بهش خیره شدم! دوست نداشتم الان من حرف بزنم.... میترسیدم حرف بزنم و امیر خبیث از گفتن بقیه حرفاش خودداری کنه....

یه چشم باز شدشو دوباره بست و انگشتای دستمو بین انگشتاش قفل کرد و گفت:

–ولی خب یه شباهتایی به پرند داشتی که باعث شده بود فکر کنم از فامیلای پرندی.... به خاطر همین وقتی برگشتم ویلا ازت پرسیدم از فامیلای پرندی یا نه! چشات نشون میداد کلافه شدی! انقدر اسم پرند رو شنیدی اما وقتی گفتی چشم میگم مطمئن شدم از فامیلای نییدونم چرا احساس خوبی بهم دست نداد.... انگار یه لحظه از هر چیزی که منو به پرند وصل میکرد متنفر شده بودم.... به خاطر همین اونقدر بد سرت داد زدم.... اما شب محمد منو از اشتباه در آورد.... ولی شباهت کمه باعث میشد اذیت بشم! دوست داشتم این حس ازار دهنده رو یه جوری خالی کنم و هیسکی جز خودت دم دست تر نبود.... تا اون روز که واسه خودت کنسرت اجرا کرده بودی!

ریز خندید و ادامه داد:

–فکر کنم از صدات ماهی های دریا هم غش کردن.

چــــی؟! از هر مار. دووم نیوردم دندون رو جیگر بزارم واسه همین سریع گفتم:

–صدای من خیلیم قشنگه.

بلند خندید و چشماشو باز کرد و با شیطنت از پایین به صورتم خیره شد و گفت:

–شاید استعداد داشته باشی اما! اون طرز اوج گرفتنت!!!!!!

با حالت نمایشی به خودش لرزید و گفت:

–وای ول کن اصلا دوست ندارم بهش فکر کنم!

بعد یه نگاه به چهره ی سرخم انداخت و زد زیر خنده.... از حرصم دستمو از دستاش بیرون کشیدم و اولین کاری که تمام مدت دوست داشتم انجام بدم رو انجام دادم و پنجه هامو تو موهاش کردم و موهاشو کشیدم که صدای دادش بلند شد:

–آخ نکن دختر

با حرص گفتم:

–اعتراف کن صدام قشنگ بود....

بین داد و بیداداش خندید و گفت:

–نه! من شهادت دروغ نمیدم! اول نکنی بقیشو نمیگما!

الهی بمیری که الان دور ، دور تونه... یه ایشی گفتم و با مکث موهاشو ول کردم. خندید و ادامه داد:

–خصلتِ فوضولیت به یه دردم خورد.

با چشمِ واسش خط و نشون کشیدم! او با هزار زحمت زیپ دهنمو کشیدم تا زودتر به جاهای حساس برسه....

دوباره چشماشو بست! ای بابا اینم حتما باید حس بگیره موقع حرف زدنا!

–تا ظهر اون روز که بخاطرِ یه فیلم اونطوری اشک میریختی و حواست به من و محمد نبود... باورم نمیشد انقدر احساساتی باشی

که به خاطرِ یه دختر بچه که اونم میدونستی همش فیلمه اینطوری گریه کنی! به اخلاقت نمیخورد... ولی....

نفس عمیق کشید و دستمو دوباره گرفت و روی پیشونیش گذاشت و گفت:

–ولی اون لحظه اصلا دوست نداشتم گریه کنی.... داشتم از پله ها بالا میرفتم که نزدیک بود بخوری زمین و سریع

گرفتمت! چون با خودم درگیر بودم که چرا نباید دوست داشته باشم تو گریه کنی همه ی عصبانیتمو جمع کردم و واسه خالی

شدنم بازم سر تو همه چیو شکوندم! اما با دیدن اشک تو چشات از خودم یه لحظه احساس تنفر کردم!... تمام شب تا صبح با

خودم درگیر بودم که وقتی تو این وسط هیچ کاره ای نباید همچین برخوردیو باهات داشته باشم.... بالاخره تصمیم گرفتم تا پیام

و شاید بتونیم مثل دو تا دوست معمولی که هیچ کاری به هم ندارن کنار هم باشیم... تا به خودم ثابت کنم من خوبم و تو با

رفتارِ خوب من سرکشی کنی و بهم ثابت بشه تو اون آدم نفهمه ای....

بمیر! معمولا مردم اعتراف میکنن از اول تا آخرش عشق میچکه! این به من فوشم میده! بین حرفش پریدم:

–که البته از خودتونه....

خندید:

–اره از خودمه!

اوهوک! چشم گشاد شد. ادامه داد:

–اما وقتی اومدم و تو رو توو اون حالت بغل فرهاد دیدم. واسه یه لحظه دوست داشتم همه ی موهای خوشرنگتو بکنم! اونجا بود

که با خودم فکر کردم توام اگه خوب باشی و این خوب بودن با اینکه به من هم ثابت نشده بود اما یه ادمی هستی مثل

پرنده! نمیدونم چرا یه لحظه داغ کردم. میخواستم پیام دو تا چک تو صورتت بزنم که محمد با دیدن حالت من سریع خودشو بهم

رسوند و سعی داشت قانعم کنه که به من چه؟ شاید علاقه ی تو و فرهاد دو طرفست و قرار نیست همه مثل پرنده باشن... با

حرف محمد احساس خوبی بهم دست نداد.... اما به این فکر کردم که اگه شما دو تا علاقتون دو طرفه باشه پس تو یکی مثل

پرنده نیستی که تکلیفت با خودت مشخص نباشه.... یعنی فقط یه ادمو تو زندگیت داری.... پس ادمه خوبی میشدی.... ولی بازم

این باعث نشد که نخوام بچزونت!

خب شما خود درگیری داری! دیوانه! در همه حال فکر چزوندن من بوده! حالا فعلا حرفاتو بزن بعدا بشخصه خودم تا ناکجا ابادتو

میچزونم!

–تا اینکه با جمعتون آشنا شدم! بچه های خوبی بودید و از شاد بودنتون خوشم اومد. تصمیم گرفتم منم مثل شماها بیخیال

باشم! تو دهنم همش میگفتم گور بابای پرنده.... اما بعضی موقع ها انقدر تو بازی با تو غرق میشدم که اصلا یادم میرفت پرنده

وجود داره که بخوام همش گور باباشو جلو چشم بیارم.... تا اون موقع که چند ساعت پیدات نبود.... انگار منم یه اسباب بازیمو

گم کرده بودم... عصبی بودم... حرصم گرفته بود.... ولی وقتی جلوی همه فقط سرتو پایین انداختی و حرفی نزدی حرصم بیشتر

شد! از اینکه یکی این همه ادمو سرکار گذاشته بود و حالا فقط سرشو پایین گرفته بود عصبی شده بودم... از همه بیشتر از

اینکه از حالتت مظلومت ته دلم غنچ میرفت داشتم دیوانه میشدم و به عصبانیت اضافه میکرد.... این شد که پاچتو گرفتم... اما

تو با اون دادایی که زدی فهمیدم بازی که از نظر من جالبه از نظر تو خسته کنده... دوس نداشتم هم بازی که حتی از بازیه

ذهنیه منم خبر نداشتم خسته بشه... واسه همین سعی کردم تغییر رویه بدم... شاید باورت نشه اما وقتی انقدر از یه لبخند

کوچولوم تعجب کرده بودی دوست داشتم قهقهه بزنم و تا جا داره بینیتو بکشم.... خیلی بامزه شده بودی.... بامزه تر اینکه دنبال

تغییر رنگ تو لباست میگشتی....

تا اینو گفت مرمروز خندید... ای الهی بمیری... تا بناگوش سرخ شدم.... چرا اخه همچین موضوعی رو به یادم میاری نامرد! لبمو

گزیدم. ادامه داد:

–وقتی هم که فهمیدی اونقدر بامزه خجالت کشیدی که با خودم فکر کردم چرا انقدر زود گفتم! حالتات واسم واقعا شیرین

بود.... خیلی....

یه نفس عمیق کشید و گفت:

–رنگ صورتی خیلی بهت میاد.... موهای خرگوشی که بافته بودی.... لباس صورتی که پوشیده بودی.... وقتی اومدی دوست

داشتم دستتو بگیرم کنار خودم بشونمت و تا جا داره بهت نگاه کنم.... درست شبیه دختر بچه های سه چهار ساله شده بودی....

باز مثل بچه های شیطان یه چشمشو باز کرد و گفت:

–از این به بعد هم فقط واسه من صورتی میپوشی! مفهوم بود!؟

بعد بدون اینکه منتظر جواب من بمونه سریع چشمشو بست و ادامه داد:  
 -آی که وقتی فرهاد میگفت بیا بغلم دوست داشتم دستاشو بشکونم بینم چطوری میخواد بغلت کنه! آی حرمم گرفته بود  
 ازش آی حرمم گرفته بود.... اما وقتی تو سعی کردی با صندلت بزنیش ته دلم خنک شد! البته مثل اینکه چوب این احساسم  
 خوردم و صندل به خودم خورد....

تتونستم جلونه خودمو بگیرم و ریز خندیدم... ادامه داد:  
 -اره خانوم خانوما! بخند که ما یه عمره صندل خوردتیم....

سرخ شده بودم از خنده.... ایشالا از این به بعد بیشتر مستفیضت میکنم! اگه خواستی ماهیتابه هم داریم.... ادامه داد:  
 -وقتی خواستی گیتار بزنی و با اون لحن گفتمی یه هنرمندی شده که نگو برق شیطنتو خوب تو چشات احساس کردم.... کلی با  
 شیطنتات اون شب خندیدم و هنوزم وقتی یاد لحن اهنگ خوندمت میفتم خندم میگیره.... شب که گفتمی با هم دوست باشیم  
 حرف دل منو زدی... اما واسه اینکه خودمو هوا برداره اونطوری بهت گفتم!  
 لبخندش رفت و یه اخم کمرنگ رو پیشونیش نشست:  
 -یاد ترسیدنت از اسب و غش کردنت که میفتم دوست دارم فرهاد سیریشو زیر سمای اسب بذارم! اگه به موقع بهت نرسیده  
 بودم از پشت میفتادی زمین و زیر سمای اسب آسیب میدیدی....  
 کلشو جا به جا کرد:

-ای کاش سفر پر از خاطرمون تموم نمیشد.... چقدر خوش گذشت.... این همه ی فکرای بود که موقع رانندگی واسه رفتن  
 سمت تهران به سرم میزد.... راستی ...  
 -هوم؟

با لبخند گفت:

-خیلی تو خواب معصومی ؛ ساکت و اروم هم هستی!... که خیلی مورد پسندمه! بهتر از جیغاته....  
 یه ایش گفتم که زد زیر خنده.... این ادم بشو نیست....

دستم گرفت و نزدیک لبش برد و بازم یه بوسه ی کوچولو زد:

-بابت دعوای روز آخری ازت معذرت میخوام.... پرند یک سوم زیبایی و معصومیت تو رو نداره اما اون لحظه دوست داشتم  
 باهات لج کنم.... ببخشید دستتو پیچوندم.... اما واقعا عصبی شدم.... دوست نداشتم ادمی که زنده بود و با بزدلی زندگی میکرد  
 رو مردم فکر کنن مرده! یا شاید تو فکر کنی مرده! میخواستم بدونی زندس.... دلیلشو واقعا نمیدونم اما دوست داشتم  
 بدونی.... شیش ماه نبودی به این فکر میکردم که یه موجود شیرین از زندگیم رفته.... دوست داشتم بهت خودمو نشون بدم  
 .... اینکه فکر نکنی دیوونم.... دوباره سررشته ی زندگیمو به دست گرفتم.... سرکار رفتم با این تفاوت که الان بیشتر از قبل  
 مراجعه کننده هامو درک میکنم... انگار که پخته تر شده بودم.... هرچی بیشتر میگذشت میفهمیدم اصلا شباهتی به پرند  
 نداری.... انگار تو توو یه دنیای دیگه ای....

یه دفعه بلند شد و کیپ تا کیپم نشست و دستاشو دور شونم حلقه کرد و گفت:

-دیگه هیچ وقت موهاتو رنگ نکن.... بهت میاد... خوشگل میشی... اما رنگ موهای خودت یه چیز دیگس....

بعد اهسته روی مقنعم رو بوسید.... خجالت کشیده بودم اما بازم ساکت نشستم.... لحظه های شیرینی بود و دوست داشتم با  
 تمام وجودم ثبتشون کنم... دوست نداشتم حتی یه ثانیه اش هم غافل بشم و یادم بره....

-اون موقع که با شوخیم ناراحتت کردم و اونقدر مظلوم گریه کردی و دلیل آوردی شکستم.... دوست داشتم بغلت کنم فشارت  
 بدم به خودم و تا میتونم به خودم فوش بدم تا دلت خنک شه....

اهسته و اروم پرسید:

-میبخشیم؟

لبخند زدم و اهسته سرمو تکون دادم.... منو به خودش بیشتر فشرد و گفت:

-راستی...

سرمو بلند کردم و به چشمای شیطونش که در فاصله ی نزدیکی از صورتم قرار داشت خیره شدم... خندید و گفت:

-منم دوست دارم بابایی!

چشام گشاد شد:

-هان؟ یعنی چی؟

بینیمو با دو تا انگشتش فشار کوچیکی داد:

یعنی این که خانوم خوابالوی من وقتی اخر مهمونی مامانش صدایش کرد صاف اومد تخت سینه ی من و وقتی من مامان باباتو راضی کردم که خودم میارم این فنچو که بغل کردم احساس کردم داغ شدم...نگو فنچ خانومه من گلومو بوس کرده و اروم بهم میگه دوست دارم بابایی....

دهنم باز موند...نه این یه دروغه!یا خدا ضایعگی از این بیشتر که جلوی مامان بابام رفتم بغل امی...ر؟وای!من امیرو بوسم کردم؟!خاک برسرم!اصلا در عجبم چطوری مامان و بابا منو دست امیر سپردن!وایی اون خیر ندیده ها رو بگو!میگم چرا اون سه تا کله پوک صبح فرداش مشکوک میزدنا!نامردا اصلا بروزم ندادن!

امیر به حالت خندید و گفت:

–خب حالا انقدر فکر نکن!به من که خوش گذشت!

سرمو سریع پایین انداختم!بیحیا!

با حرکت شدت خندش بیشتر شد و گفت:

–فنچول خانوم خجالتت میکشه!!!!!!؟

کوفت....

یه دفعه جدی شد:

–دیگه نیبم با اون وضعی که اون شب اومده بودی رستوران بیای بیرون....بعدشم ادم واسه حرف مردم اونطوری دست یه اقای محترم رو پس نمیزنه!

وایی به حرفای اون دخترا تو رستوران اشاره میکرد یعنی؟!آب دهنمو قورت دادم...ناخواست ززمه کردم:

–ببخشید....

لپمو کشید و پیشونیمو بوس کرد و گفت:

–اشکال نداره کدبانو کوچولو....بهت که یه بار گفتم!غذات خیلی خوشمزه بود هوم؟

سرمو اهسته تکون دادم.با لبخند گفت:

–درست مثل خودت....

وایی ایا از رنگ سرخ جیغ بالاتر هم هست من بشم؟!فکر کنم دیگه از خجالت رو به کبودی میزدم....

–درضمن ادم نباید با اقوامش انقدر راحت باشه....زیاد با پسرا نباید گرم گرفت...پررو میشن....

ابروهام بالا پرید....یعنی الان پررو شده بود!؟

–خب باشه برو اونور تا پررو نشی....

خندید و گفت:

–نه حساب من جداست....

هیچی نگفتم....یعنی الان اصلا دلم نمیومد اذیتش کنم....

–لپ کلام حرفمو فهمیدی الناز!!!!دارم تجدید خاطرات میکنم تا ببینم کجا دلم سریده....تا بفهمونم بهت که پرند رو حتی با اینکه برگشته و دیدمش اما هیچ علاقه ای بهش ندارم....انگار که مثل رهگذر بوده برام....اومد تو زندگیم...رفت....شکست خورد....برگشت...اما هیچ کدوم از اینا واسم مهم نیست...واسه من این مهمه که بفهمم....کجا بدون قلب شدم و قلبمو بهت امانت دادم!از اولش؟!وسطاش؟!اخرش?!اصلا نمیدونم!اما میدونم حالا که شروع به نقاشی کردم یا یه دختر شاد رو میکشم که موهاشو باد میبره و دنبال دریا میکنه یا ازش فرار میکنه!یا نهایت ختم میشه به دو تا چشم خاکستری.....کنار همشون خودمو میکشم که از پنجره مراقبتم!حتی دوست ندارم تو نقاشی هام هم تنها باشی....میخوام جرات بخرج بدم و حقیقتو بگم!حقیقتی که این شبا بیصدا لب میزنم!

سرشو کنار گوشم آورد و زمزمه کرد:

–دوست دارم.

نفسم حبس شد!این همه خوشی واسه قلبم زیادی بود....سرمو کج کردم و به چشاش که مشکلی تر از همیشه شده بودن خیره شدم....تو چشای هم غرق بودیم که احساس کردم فاصله ی صورتامون داره کمتر میشه....برخلاف همه که چشماشونو میبستن دوست داشتم اولش چشمام باز باشه تا ببینم!تا لحظه ای که میخوام اولین بوسه ی پر از عشق رو از کسی که میپرستمش میگیرم رو ببینم....به چشای خمار امیر خیره شده بودم تقریبا فاصله ای نداشتیم که صدای جیغای پشت سر همی رو از گوشیم که تو جیب ماتتوم بود شنیدم....مثل جت از جام بلند شدم که باعث شد دستم به بینی امیر بخوره و صدای آخ اون بلند شه....

توو اوون هاگیر واگیر خندم گرفته بود....سریع گوشیمو از جیبم در اوردم...مامان بود:

–بله مامان؟

–کجایی؟ مگه کلاسات تموم نشده؟! نگرانتم مادر.

لبخندمو جمع کردم و گفتم:

–الان میام.... خدافظ....

سریع گوشیو قطع کردم.... به امیر که بهم خیره شده بود لبخند زدم و گفتم:

–من باید برم مامانم نگرانمه....

قبل از اینکه بهش فرصت بدم تا بخواد از زیر زبون من حرفی بکشه سریع از خونه زدم بیرون و انگار امیر منگ تر از این حرفا بود که بخواد بیاد دنبالم! مامانم چه خروس بیمحلی شده بود واسمونا! در خونرو که بستم یه نفس عمیق کشیدم و با لپای گل گلی سمت خونه ی خودمون رفتم.

## فصل آخر

دو ، سه روز بود از خونه بیرون نرفته بودم. جواب تلفنا و اس ام اس های امیر رو هم نمیدادم. از پیامایی که میداد معلوم بود کلی ناراحته! حتی یه بار یه پیام پر ملات داد و به توپم بست. ولی خب لازم بود! این تنبیه لازم بود! نیاز به فکر نداشتم... اما واقعا لازم بود....

تا امیر گفت منو دوست داره نباید بیروم بغلش بوسش کنم بگم من بیشتر که! دختر ناز داره. که وقتی هم داره باید خریدار هم داشته باشه! بله! همچین دختریم من!

همه ی قضیه رو به بچه ها گفته بودم و کلی سر به سرم گذاشته بودن! حتی بهشون گفته بودم میخوام چی کار کنم و ماهک خاک برسر گفته بود حالا چرا شب؟ نکنه میخوای یه نفره بری دو نفره برگردی؟! کلا بی شعوره....

به مامان گفتم من عمرا بتونم با ابوالفضل زندگی کنم! اصلا مگه مغز خر خوردم! در کمال تعجب مامانم با لبخند گفت که میدونستم خیلی وقته تو نخ امیری!

همچین میگفت توو نخشم یه لحظه احساس کردم من پسرمن اون دختر و من در شرف تور کردن امیرم! والا بخدا! مادر جماعت واسه ادم ابرو نمیدارن! البته بماند که کلی هم خجالت کشیدم.

نفسمو فوت کردم و یه نگاه به ساعت کردم یه ربع دیگه مونده بود تا ساعت 12 شب بشه و من حاضر پشت در بودم.... خدا خدا میکرده مامان اینا بیدار نشن... کلید و گوشیمم تو جیب ماتوم انداخته بودم. بالاخره موقع برگشت ضایع بود زنگ بزتم! فکر کن! وای خدایا نصفه شب زنگ خونرو بزتم بگم منم الناز! اول از همه بابام حلق اویزم میکنه که کودوم گوری بودم! سر و جمع حساب کرده بودم کارم شاید دو دقیقه هم طول نکشه! فقط گفتن یه دو تا کلمه ی ساده بود و بعد اگه خدا بخواد باز مثل دزدا فلنگو ببندم! البته اگه احساساتی چیزی این وسط غلبان نشه واسه من! وای نکنه ماهک راست بگه و دو تایی برگردم؟! یکی زدم تو سر خودم! مثل اینکه خودمم بدم نمیداد! خاک بر سرم خیر سرم اراده دارم... دو تا میزنم تو کله ی خودم و خودش احساساتمون میپره دیگه! حرفا میزنم منما!

یه نگاه دیگه به ساعت انداختم! لامصب جون کند تا ده دقیقه دیگه گذشت.... سریع سمت در رفتم و بازش کردم... اهسته اهسته از پله ها پایین اومدم.... زیر لب وجعلنا میخوندم تا مامان اینا منو نبینن! خرافاتی شدم نصفه شبی!

در رو که باز کردم احساس میکردم قطره های عرق رو پیشونیم نشسته! واقعا میترسیدم مامان اینا بیدار شن اونوقت حسابم با کرام الکتاییین بود که نصفه شبی کدوم گوری میخواستم برم!

اهسته یه پامو بیرون گذاشتم و پای بعدیمم بیرون اوردم. الان کامل تو کوچه بودم. آب دهنمو قورت دادم. چراغش روشن بود. یه نفس عمیق کشیدم و در خونرو اهسته بستم... خدا خدا کردم صداشو کسی نشنیده باشه....

به سرعت جت خودمو به لوله ی گاز خونه رسوندم و ازش بالا رفتم و مثل دفعه ی قبل خودمو از بین حفاظا رد کردم....

–خدایا خواهشا ایندفعه سوسک نازل نکن رو دستم! خیر سرم میخوام نینجایی وارد بشم! سه مون نکن تو رو جون من!

همچین قسم میدادم تو رو جون من انگار چقدر جون من واسه خدا مهمه! والا بخدا! هرکی ندونه فکر میکنه چه شخص

مهمیم.... خودمو پایین کشیدم و بدون اینکه موجودی روی دستم حرکت کنه دستمو بین سوراخای دیوار گذاشتم و فاصلمو با زمین کم کردم و وقتی فاصله ی متناسبی شد دستامو ول کردم و با نوک پا روی زمین افتادم! برگای زیر پام خش خش صدا کرد که دعا کردم انقدر گوشای امیر تیز نباشه که همچین صدایی رو بشنوه....

سریع و نرم روی نوک پام سمت در حرکت کردم و وقتی بازش کردم خدا رو شکر جیرجیر نکرد... داخل روشن بود... اما فقط یه اباژور روشنش کرده بود... هیشکی پایین نبود... وای خدا! حالا من باید دونه دونه همه جا رو بگردم... اول از همه اون اتاقی که چراغش روشنه!

سمت پله ها رفتم! انقدر سعی میکردم اروم باشم که یادم رفت کفشامو در بیارم و کل زندگیه امیر رو به گند کشیدم! بومو گزیدم و همونجا کتونی هامو در اوردم و به رد پای گلیم خیره شدم! من واقعا اعجوبه ی قرنم!!!!!! یکی بیاد منو تو یه جایی از لحاظ هوش برتر ثبت کنه این همه هوشم هدر نره حداقل....

نفس عمیقی کشیدم و بیخیال گند کاری که کردم بقیه پله ها رو بالا رفتم... دقیقا سمت چپ راه پله ها یکم اونورتر یه در بود که تا نصفه باز بود و چراغش روشن بود! یافتم! خودشه!

یه لبخند گنده زدم و سمت در حرکت کردم. از لای در داخل رو نگاه کردم... هیشکی تو اتاق نبود... آب دهنمو قورت دادم! نکنه خونه ی امیر جن داشته باشه؟!

-خدا یا خیریت کردم غلط کردم خواهشا زانو به عقب برگردون! اصلا منو چه به این فانتزی بازی! فقط خواستم هیجان زده کنم امیرو نمیدونستم این طوری میشه که!

همون لحظه دستی به شونم خوردم... یه جیغ کشیدم و سریع عقب برگشتم! امیر بود! نگاهش میخندید اما اخم کرده بود. آب دهنمو قورت دادم و همونطور که نفس نفس میزدم دستمو گذاشتم رو قفسه سینم!

-یادم رفت ساعت 9 یکی از سیاه قلامو که روی کاغذ کاهگلی کشیده بودم رو بندازم دور! خواستم الان بندازم که یه دزد نامرد کوچولو دیدم!

یکم بهم نزدیکتر شد:

-با پای خودت اومدی توو دهن شیر... میدونی چقدر از دستت ناراحتم؟! یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-ببخشید. اصلا تو که حرفامو شنیدی! بخدا فقط میخواستم هیجان زدت کنم!

-چرا دو روز جوابمو نمیدادی؟! چرا از خوتون نمیومدی بیرون؟! هان؟!

جمله هاشو اروم و خسته میگفت... ناراحت شدم! اونم از دست خودم... ولی خب کاری بود که کرده بودم! -ببخشید.

سفت بغلم کرد:

-میدونی چقدر بهم سخت گذشت که نکنه حالا که اعتراف کردم ازم سیر شدی؟!

سرمو تو سینش پنهون کردم:

-آخه خیلی اذیتم کرده بودی! لازم به تلافی بود!

-اینطوری بی انصاف؟!

نمیدونم نصف شبی چطوری جرات بدست اوردم و زیر گلوشو بوسیدم و گفتم:

-ببخشید دیگه.

سرشو تو موهام که با افتادن شالم مشخص شده بودن کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

-مگه میتونم نبخشم!... بگو ببینم حالا چطوری میخوای منو نصفه شبی هیجان زده کنی؟!

خاک بر سر بیعتت! حرمی سرمو بلند کردم و گفتم:

-بی حیا!

خندید و صورتشو خم کرد و با فاصله ی کمی از صورتم قرار داد. تو چشای مشکیش خیره شدم و گفتم:

-میدونستی این دو روز چقدر سبک بودم؟! اینکه میدونستم دیگه سایه ی پرندی روم نیست! اینکه فهمیدم خیلی وقته واست النازم! نه پرند؟!

یه قطره اشک ناخواسته از چشمم پایین چکید:

-همیشه فکر میکردم منو نمیبینی! اون موقع که حرفای ایدا رو شنیدم بیشتر به این باورم دامن زد که من هیچ وقت تو زندگیت نقش نداشتم! اما....

چشامو بستم و نفس عمیق کشیدم:

-انقدر حرفای سه روز پیشت شیرین بود که این چند روزو با مرور کردن حرفات تونستم ندیدتو دووم بیارم....

دهنمو باز کردم تا احساسی که همیشه لب میزدمش رو بلند بگم که با احساس لباش روی لبام ساکت شدم.

اولین بوسه پر از عشق و برخلاف همیشه نتونستم خوشبختی اون لحظه رو دووم بیارم و نتونستم با چشم باز شاهد باشم! حالا انگار کسوف خسوف که انقدر مشتاق دیدنشم! بیخیا شدم رفت.... احساس خیلی شیرینی بود ولی چون خجالت میکشیدم از جانب من همراهی نبود به خاطر همین نفسم گرفت و سرمو عقب بردم.... امیر با چشای خمارش بهم زل زد.... نفس زنون گفتم:

—دو...ست...دا...دارم!

یه لبخند عمیق رو لباش نشست و زمزمه کرد:

—من بیشتر!

خواست سرشو باز جلو بیاره که سرمو عقب بردم و فرزندم از بین دستاش بیرون اومدم و سمت پله ها رفتم و با خنده ی توام خجالت گفتم:

—درسته نصفه شبی اومدم ابراز علاقه اما قرار نیست سواستفاده گری بکنیا!

پایین پله ها رسیدم و به امیر که بالا ایستاده بود و با لبخند بهم خیره شده بود... خندیدم و شونه هامو بالا انداختم و سمت در دویدم و با یه چشمک بلند گفتم:

—با خانواده منتظریم!

خندید! بلند و بدون وقفه!

منم خندم گرفت! سریع تمام مسافت تا خونرو دویدم! نفسم بالا نمیومد.... با کلی نینجا بازی بدون سر و صدا همونطور که از هیجان دستام میلرزید بالاخره به طبقه ی بالای خونه ی خودمون رسیدم و در رو بستم.

انگار تازه مغز تمام اتفاقات رو پردازش کرد.... پاهام سست شد و روی زمین افتادم.... هم از خجالت گونه هام گر گرفته بود هم خندم گرفته بود!

\*\*\*

ماهک با جیغ گفت:

—وای الناز خاک بر سرت دیر تر از این دو تا اعتراف گرفتی زودتر از این دو تا داری میپیری...

ساغر سریع گفت:

—الهی دورت بگردم چقد ناز شدی تو!

مهسا یه تیکه از موهای فر شمشو درست تنظیم کرد و گفت:

—امیر الان میدا.

سرم به خاطر کشیدن موهام تیر میکشید.... چشمامو باز و بسته کردم و گفتم:

—بچه ها خستم. چون تو بدنم نمونده.

ماهک با خنده زد رو شونه ی برهنم و گفت:

—تازه اصل کاریا مونده! آتلیه! دلک بازیابی که باید واسه فیلمبردار بیاین! خود مجلسم مونده هنو!

سعی کردم با اون همه ریمل و سنگینیه مژه مصنوعی چشمامو باز نگه دارم.

—فیلمبردار از اشناهایه امیر... قبلا طی کرده فقط فیلم بگیرن دخالت بیجا بکنن شوتشون میکنه بیرون!

مهسا—اهوک! ایول جذب!

خندیدم:

—پس چی فکر کردی! اقا نه مانه ها!

صدای دختری که یکی از ارایشگرا بود گفت:

—عروس خانوم شنلتو بیوش که اقا داماد دم در منتظرن.

نفسم حبس شد. استرس داشتم. از دیشب چند بار حالت تهوع داشتم! هیچ جوره نمیتونستم درموندگیه نگامو قایم کنم. یه

نفس عمیق کشیدم که بوی تافت و ژل و هزارتا کوفت و درمون دیگه وارد مغزم شد! ترجیح دادم کلا نفس نکشم! والا بخدا...

با اون کفشای پاشنه بلند اروم اروم از پله ها بالا رفتم. ماهک شالشو روی موهای درست شدش تنظیم کرد و سریع در رو باز کرد و خودش و مهسا و ساغر سریع از ارایشگاه زدن بیرون و من موندم که با ناله به دو تا پله ای که جلوی در ارایشگاه بود و

باید پایین میومدم از شون نگاه میکردم. نفس گرفتم و اون دو تا پله هم با هزارتا ناز پایین اومدم. شنلم عقب بود و صورتم

کامل مشخص بود. فیلمبردار حرفی نمیزد و همین خوشحالم میکرد. یه نگاه به امیر کردم که دسته گل به دست ؛ کت و شلوار

مشکی و پایپون مشکی و پیرهن سفید پوشیده بود و با ارایش شلوغ موهاش خیلی بانمک شده بود. لبخند زدم که باعث شد

پلک بزنه! حق داره بدبخت! تازه با چشماش تونست معجزه ی ارایش رو ببینه!

یه قدم نزدیکم شد و با خنده به چشمم نگاه کرد و گفت:

-الناز میدونی به خاطر دیر اومدن ت باا ترسیدم توام رفته باشی؟!  
 اخم کردم. لبخندم بخوره تو سرت! معمولاً دوامدا اول که عروسو میبینن ازش تعریف میکنن نامرد! بیشعور راست راست تو  
 چشم نگاه میکنه تجدیدِ خاطرات میکنه. همینطوری هم به خاطر فشارای عصبی عروسی اعصابم داغون بود واسه همین دستاشو  
 کنار زدم و بدون گرفتن دسته گل دامنم و گرفتم و یکم بالا اوردمش و سمت ماشین رفتم و اصلاً منتظر نشدم امیر بیاد در رو  
 باز کنه! خودم سریع در رو باز کردم و با هزار دردسر خودمو دامنم تو ماشین جا شدیم! یعنی اصلاً باید دامنمو یه شخص جدا  
 حساب کنم! انقدر رو اعصابه!  
 از شیشه به بیرون نگاه کردم! فیلمبردار مثل بز از مون فیلم میگرفت طوری بود که اصلاً حضورشو احساس نکردم! الهی بگردم  
 چقدر طفل واقع شد!!!  
 یه نگاه خشمگین نامحسوس هم به امیر انداختم که با لبخند داشت ماشینو دور میزد تا بیاد صندلیه رانندرو به نیشمنگاهش  
 مبارک کنه! والا!  
 وقتی نشست بدون حرف سمت آتلیه حرکت کرد. دوست داشتم اون دست گلی که روی پاهاش گذاشته بود رو بردارم و بزتم  
 تو ملاحظه! اصلاً مردا همشون همینن تا به خواستشون میرسن و خرشون از پل رد میشه اینطوری بی احساس میشن... بغض  
 کردم... آه منم چه جو گیرم!... امیر که به خواستش نرسیده!.....  
 امیر ضبط رو روشن کرد و همراه با ریتم آهنگ انگشتاشو روی فرمون تکون میداد:

بوسه بوسه لب از من ؛ نخ به نخ نگا از تو  
 نیمه های شب از من ؛ دو تا قرص ماه از تو  
 پوست زحریرت برف؛ عاشق تو اغوشم  
 من لباسم و وقتی داغه می پوشم  
 گونه های سرخ آبی رخت خواب بی خوابی  
 پیچ و تاب بی تاب [باز بی هواسم کن  
 وقتی آتیشت خوابید

دستامو که پوشیدی؛ تپله های چشماتو دکمه ی لباسم کن  
 چشای پریشونت؛ با لبای خندونت مثل برق دندونت  
 عشق می کنن با من  
 عشق می کنم با تو  
 وقتی مچ پاهاتو؛ غرق می کنی هر شب، زیر توریه دامن  
 دامن تو گلخونه ؛ سر تا پات گلخونه  
 من به عطر حساسم ؛؛؛ بو نکرده میمیرم  
 هر چی توی این سال ها، یاد این و اون دادم

تازه مو به مو دارم، از تو یاد میگیرم

بی سوال می خوابم ، بی جواب پا میشم

هر چی که نمی پرسم ، بی جواب از بر کن

بی سوال با من باش؛ لال لال با من باش

مو به موی من حرفه، این سکوت و باور کن

چشای پریشونت، با لبای خندونت

مثل برق دندونت، عشق میکنن با من

عشق میکنم با تو

وقتی مچ پاهاتو، غرق میکنی هر شب، زیر توریه دامن

چشای پریشونت، با لبای خندونت

مثل برق دندونت، عشق میکنم با من

عشق میکنم با تو

وقتی مچ پاهاتو، غرق میکنی هر شب، زیر توریه دامن

خیلی آهنگش قشنگ بود. فقط حیف که قهر بودم و نمیتونستم ذوق نشون بدم! به آتلیه که رسیدیم سریع قبل از اینکه امیر پیاده بشه از ماشین پیاده شدم. همون لحظه امیر سریع سمتم اومد و همونطور که دزدگیر ماشین رو میزد دستشو دور کمرم حلقه کرد. وارد آتلیه شدیم. اخم کردم و خواستم از امیر جدا شم که گفت:

–پشیمون شدی یعنی؟

جوابشو ندادم.

–خب ببخشید... فقط یه لحظه احساس ترس کردم! آخه من بعد این وروجک کوچولو که دیگه عمرا بتونم زندگی بکنم! ادماتو باز کن دیگه فنچول.

جوابشو ندادم و طبق راهنمایی های خانوم عکاس وارد اتاق شدم تا عکس تک نفره بندازم. به همین بهانه هم سریع از امیر جدا شدم.

میخواستم لنز دوربینشو تو حلقش خوردم! الهی منفجر شی! حال من بد بود! دیگه اعصابم نمیکشید! با ورود امیر فهمیدم الان نوبت عکسای دو نفرس... امیر با دیدن وضعیتم سریع سمتم اومد و دستمو گرفت و گفت:

–چی شده الناز خوبی؟

جوابشو ندادم! نمیدونم چرا هنوز با وجود اینکه معذرت خواهی هم کرد اصلا اعصاب بخشیدنشو نداشتم.

امیر کامل نزدیکم شد که عکاس برای چند لحظه بیرون رفت و وقتی امیر دید تنها شدیم شونه های برهنمو گرفت و سرشو جلوی صورتم آورد و با لحن بامزه ای گفت:

–هی خانوم فنچول! قهری؟ عصبی؟ ناراحتی؟ بی حوصله ای؟ باشه! همه ی اینا باش! اما حق نداری با من حرف نزنی!

یه لبخند کمرنگ روی صورتم نشست! خودخواه من.

– آ باریک الله اصلا میخندی یه هولویی میشی!

بعد صورتشو جلوتر آورد و با چشمای شیطونش بهم خیره شد و گفت:

– آخه من چطوری تا شب دووم بیارم؟! میگم مجلسو بیخیال شیم یه راست بریم خونه چطوره؟!!

بیجیا... با دهن بسته خندیدم که باعث شد صورتشو نزدیک تر بیاره اما همون لحظه عکاس وارد اتاق شد و امیر سریع عقب کشید و زیر لب زمزمه کرد:

– بر خرمگسِ معرکه لعنت!

بلند زدم زیر خنده. احساس کردم جاهامون عوض شده! امروز من قد و لجاز شده بودم و امیر دلکک و شاد و شنگول!

دخترک عکاس با دیدن خندم لبخند زد و گفت:

– چه خوب شد شما زودتر اومدید. عروستون تا الان بق کرده بود.

امیر که تو پرش خورده بود یه لبخند نیم بند تحویل دخترک داد.

امیر دستمو گرفت و گفت:

– خوبی؟

سرگیجه داشتم. به جای لبخند اخمام تو هم بود. فقط دعا میکردم زودتر مجلس تموم بشه. پاهام تو کفشای پاشنه بلندم داشت میشکست.

– نه استرس دارم.

خندید و گفت:

– از چی؟

خندم گرفت:

– امیر امشب خیلی شاد میزنیا!

– پس چی؟ شاد نزنم؟ عروس دارم میبرم خونما!

لبخند زدم و جوابشو ندادم.

امیر صدای ضبط رو که آهنگ شادی بود رو زیاد کرد و گفت:

– نداشتیم این بی حوصله بازی رو ها! اصلا بزار مردم تو خیابون هم تو خوشحالیمون شریک کنیم.

بعد شیشه ی سمتِ خودشو کشید پایین و همونطور که بوق میزد داد زد:

– آهای فریاد فریاد عزیزم داره میاد!

خندیدم! دیوانه.

آهنگ رو عوض کرد و بلند همراه با اهنگ هم میخوند هم پشتِ فرمون خودشو تکون میداد:

– وقتی هستی! عاشقت هستم!

وقتی دستاتو میزاری تو دستم

وقتی نیستی من نمیدونم

با این صدای خسته است که میخونم

بیا که زندگیم با تو قشنگ میشه

بیا که عشقمون پر از به رنگی شه

بگو هستی تا ته دنیام با تو

دنیای من قشنگ تره همیشه

یه روزی چشاتو از من نگیری

میدونی میبیرم وقتی که میری

با تو همیشه ارامش میگیرم

وقتی منو تو اغوشت میگیری

خندیدم. دلم نیومد تنها شبِ خاطره سازمون رو خراب کنم و همه ی انرژی های منفی رو کنار زدم و اهنگایِ فلش رو بالا پایین کردم تا به اهنگِ مسخره و بامزه ای رسید که میخواستم:

– پسر همسایه شبایه تابستون

گاهی میومد رو ایوون

هر دفعه یه گلی پرت میکرد میونِ خونمون

یعنی زود بیا بیرون، دلش نمیگرفت اروم

طی میکردم با چابکی پله ها رو ده تا یکی

تا میرسیدم اون بالا قائم میشد میگفت حالا

امیر اهنگو عوض کرد و با خنده گفت:

–نکن خانوم ، نکن ببینم!چه قریم میده با گردن تو ماشین واسه من!نکن ببینم؛ رگ غیرتم قلنبه شد!

بلند زدم زیر خنده!ماشینایی که از کنار مون رد میشدن بوق بوق راه مینداختن.نزدیک باغی که اجاره کرده بود رسیدیم.

ماشین رو داخل باغ بزرگ برد و من منتظر موندم تا خودش در رو باز کنه.در سمتم رو که باز کرد دستشو سمتم گرفت.با لبخند دستمو تو دستاش گذاشتم!

صدای جیغ و کل همه جا پر شد...مامان و خاله حمیده با اسپند جلو اومدن...ایدا بلند کل میکشید در حدی که سرخ شده بود!یعنی نگران حنجرش بودم....بعد کلی روبوسی و اینکه سر هر میز رفتیم و خوشامد گفتیم...مراسم شکل اصلی رو گرفت و سمت جایگاه رفتیم!

ایدا نزدیکمون اومد و با خنده به امیر علی که با په لبخند گشاد به دی جی نگاه میکرد تیکه انداخت:

–شاد میزنی شادوماد!

امیر بی حیا گفت:

–خانومم شارژم کرده!

یعنی میخواستم بکوبونم تو سرش!جیغ زدم:

–امیر!؟

بعد رو به ایدا کردم:

–بخدا چرت میگه!

ایدا غش غش میخندید....صورتمو بوسید و گفت:

–ایشالا خوشبخت شی زن داداش!امیر این جواهر نباید آخ بگه دقت داری که؟!!

–فقط منتظر بودم تو بگی!

انقدر امیر شاد میزد که خودم شک کردم که ایا امیر چیزی خورده انقدر شنگول منگول میزنه یا نه!

دی جی شروع به خوندن په اهنگ کرد که امیر دستمو کشید و منو وسط برد:

–شهر و چراغون میبینم

ستاره بارون میبینم

میون باغ ارزو

لیلی و مجنون میبینم

وای چه قشنگه امشب

شهر فرنگه امشب

لحظه ی اشتی کردنه

شیشه و سنگ امشب

اخه ببر و بیار داریم ما

دل بیقرار داریم ما

بزن و بکوب خبرای خوب

دو تا یار صد تا سوار داریم ما

اره عروس و دوما

عاشقای تازه کار داریم ما

عروس دوما و بیوس یالا یالا

بین رقصم یه چرخ زدم و وقتی که برگشتم امیر رو دیدم که دستاشو به حالت تا شده به پهلوهاش چسبونده بود...دقیقا مثل حالتی که موقع دویدن دستها دارن! با همون حالت دستاشو تند تند حالت بیضی شکل بالا پایین میکرد....برای یه لحظه رقص یادم رفت و زدم زیر خنده!

الیاس از اونور داد زد:

-داماد چی زده انقدر شاد میزنه!؟

کل مجلس مردن از خنده

امیر بی حیا دستاشو برد بالا و گفت:

-نخیر! این خنده ها باعث نمیشه من از سهمم بگذرم!

بعد مثل دی جی دستشو مشت کرد و حالت میکروفون گرفت و با ریتم دی جی خوند:

-گل پسر عروس یالا ، دامادو بیوس یالا!

صدای خنده ی مردم بلند تر از قبل شد و از اونور ایدا شروع کرد :

—عروس دومادو ببوس!

نگین مسخره با صدای نکرش داد زد:

—آرتیستی ببوس!

هم خندم گرفته بود هم خجالت میکشیدم. به نگاه به امیر که مثل پسر بچه های تخس و شر ابروهاشو واسم بالا مینداخت و بهم خیره شده بود کردم. صورتو بردم جلو تا لپاشو بوس کنم که سرشو برگردوند و لبامو بوس کرد و بعد سریع از کمر بلندم کرد و شروع کرد به چرخوندنم! هرکی تویه سالن بود سوت میزد یا بیخ و کل میکشیدن... حالت تهوع گرفته بودم:

—امیر تو رو خدا بزارم زمین!

بالافاصله گذاشتم زمین به لحظه نزدیک بود زمین بخورم که کمرمو گرفت و با شیطنت بهم نگاه کرد. خندم گرفت! بلند زدم زیر خنده! خدایا اصلا شبیه دومادا نبود! نه سنگین نه رنگین! اگه جاش بود ترقه هم میورد این وسطه میترکوند!

بعد از یه عالمه مسخره بازی و رقص های جدا جدا ، دی جی اعلام کرد:

—حالا یه اهنگ میذاریم برای زوجای جوون و عاشقای مجلس از جمله عروس و داماد!

بعد یه اهنگ کلاسیک و اروم پخش شد. همه ی انرژی امیر بهم منتقل شده بود. نوبت تلافی بود... با لبخند با امیر وسط رفتیم دستامو دور گردنش حلقه کردم و اروم اروم حرکت میکردیم... امیر سرشو پایین آورده بود و به پیشونیم چسبونده بود... حرارت و گرما از نگاهش مشخص بود... خندم گرفت...

—امیر؟

—جانم؟

—احساس میکنم خیلی خوشبختم!

در جواب حرفم کمرمو محکم فشار داد و زمزمه کرد:

—پس احساس منو نداری! احساس میکنم رو ابرام!

ریز خندیدم! مطمئن شدم یه اکسی چیزی مصرف کرده! اخیه این جلف بازی از امیر بعید بود!

اخرا ی اهنگ گوشه ی لبشو بوس کردم که تا خواست لبامو بوس کنه اهنگ تموم شد و من سریع کشیدم کنار و چشمای امیر خمار موند و من زدم زیر خنده!

سمتم اومد و دستاشو روی پهلو هام گذاشت و گفت:

–میخندی فنچول؟ شب گریتم میبینما!

سرخ شدم! خاک بر سر بیعفتش!

–خیلی بی حیا شدی! تا یه هفته نزدیکم نمیشی!

مرموز خندید و گفت:

–اصلا از این قولا به خودم و خودت نده!

ساغر و محمد نزدیکمون اومدن و ساغر گونمو بوسید و گفت:

–ایشالا خوشبخت بشی عزیز دلم.

–مرسی کلم.

ماهک کنارم ایستاد و با خنده گفت:

–اوهوک! چه تاثیر قویی هم داشته عروس شدن! با ادب شدی!

زدم زیر خنده! اینو استثنائا راست گفت! احساس ادب فراوون میکردهم.

–گمشو! من از اول با ادب بودم.

محمد گفت:

–الناز خانوم با دوستتون یه حرفی بزنید تو رو خدا! منو راه نمیده خوششون!

ریز خندیدم و گفتم:

–حق داره والا! منم الان پشیمونم که امیرو راه دادم! باید درسو میخوندم! ساغر جون تو درستو بخون از این خریتا یه وقت نکنیا!

همه زدن زیر خنده! امیر علی گفت:

–که من شدم خریت؟! هان؟! شما قراره تا فردا صبح با من باشیا!

وایییی بمیری الهی... بچه ها خندشون گرفته بود و سرشونو پایین انداختن.

مهسا و ماهان و فرهاد هم برای تبریک اومدن! هفته ی دیگه مجلس خواستگاری مهسا و ماهان بود!

موقع شام که شد اصلا هیچ جوهره هیچی نمیتونستم بخورم. با اصرار ای امیر دو تا تیکه جوجه خوردم که همونم احساس میکردهم کلی معدمو اذیت کرد! چون یه هفته قبل از عروسی تقریبا هیچی نمیخوردم از استرس زیاد معدم زیاد چیزی رو واسه خوردن قبول نمیکرد.

جلوی درِ خونه ی متروکه ای که دیگه شباهتی به خونه ی قبل نداشت همه ی ماشینا صف کشیده بودن. سنگایِ مشکِ نمایِ خونه رو کلی قشنگ کرده بود و باغشم کلی تمیز شده بود. لحظه ی آخر که میخواستم الیاس رو بوس کنم زد زیرِ گریه و منم آخر سر دووم نیوردم و بغل مامان گریه کردم! حالا هیشکی هم جلومو نگرفت بگه کولی خونه ی مامانت روبروته خونه ی مادر شوهرت پشتته! این بساط چیه راه انداختی!

همه که رفتن بابا دستمو تو دستِ امیر گذاشت و هم مامان بابا هم خاله حمیده و ایدا منتظر شدن تا با امیر واردِ باغ بشیم

لحظه ی آخر برگشتم و دستمو براشون تکون دادم و برقِ اشکو تو چشایِ همشون میدیدم

در رو بستم و با امیر سمتِ ساختمونِ اصلی رفتیم. کفشامو در آوردم و یه گوشه انداختم. امیر خندید و گفت:

– که من خریتم بودم!!!!!!

خندیدم و گفتم:

– نه این چه حرفیه! این حرفا چیه به خودت نسبت میدی عزیزم؟!

یه قدم نزدیکم شد و گفت:

– اها اونوقت شما اینو نگفتی دیگه فنچول خانوم نه؟

سریع سمتِ طبقه ی بالا دویدم و با خنده گفتم:

– نه... به دخترِ گل مردم این حرفا نمیچسبه...

امیر دنبالم دوید که سریع وارد اتاقی شدم که موقع چیدنِ جهیزیم امیر اجازه نمیداد واردش بشم. وقتی در اتاق رو باز کردم مات موندم... جایِ اتاقِ پُر از بوم هایی بود که به دیوار وصل شده بود و بقیه هم روی زمین بودن!!!!

همشون هم دختری بود که فوق العاده شبیه من بود! یعنی! در اصل چهره ی خودِ من بود! ناباور خندیدم و زمزمه کردم:

– امیر؟!

دستاشو از پشتِ دورم حلقه کرد، اون انگشتیم که حلقه داشت و با دستش لمس کرد و گفت:

– جانم؟

با دهنه بسته خندیدم و گفتم:

– باورم نمیشه!

–منم باورم همیشه که الان به جای این نقاشیا خود اصلشو دارم!

–دوست دارم!

–من بیشتر!

یه نگاه به بوم سفیدی که روی پایه قرار داشت کردم و گفتم:

–بیا یه کاری بکنیم.

–چی؟

سمت بوم رفتم و رنگ سبز رو برداشتم و گفتم:

–یه رنگ انتخاب کن.

امیر رنگ قرمز رو برداشت و گفت:

–خب منم قرمز.

رنگ سبز رو روی طرف کنار ریختم و دستمو روی رنگ گذاشتم و دست رنگی رو روی بوم گذاشتم و جای دستم روی بوم موند.

امیر خندید و عین کار من رو با رنگ قرمز کرد و جای دست بزرگش کنار دست ظریف من نقش بست.

با هم دیگه به اثر هنریمون نگاه کردیم و زدیم زیر خنده. دست رنگیمو به صورتش زدم و باعث شد صورتش سبز بشه..... زدم زیر خنده... امیر که با حرکت غافلگیر شده بود خواست تلافی بکنه که جیغ زدم و از دستش فرار کردم

پایان

24/11/1391 سه شنبه ساعت 9:40 شب

nafas\_me